منتخب قابوسنامه

برای دبیرستانها

بها در تمام کشور ۱۷ ریال

With the Compliments

of

The Cultural Counsellor

of

The Iranian Embassy

New Delhi.

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ______ Call No. ______

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
No. 26.11
Date 7.5.51 ...
SRINAGAR

توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

منتخب قابوسنامه

باهتمام

آقای سعید نفیسی

استاد دانشگاه تهران

حق چاپ محفوظ

چاپخانهٔ سپهر

۱۳۲۰

Head of the Post-Graduate Department of Persian
J & K University
Hazratbal, Srinagar, Kashmir.

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No.________ Call No.________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

سر آغاز

در میان کتابهائی که بنثر فارسی از نویسندگان بزرگ ایران مانده این کتاب در نخستین پایهٔ اهمیت و سودمندیست و برای جوانان ایرانی سود های بسیار در بر دارد. گذشته از آنکه بزبان فارسی بی پیرایه و دلنشین نوشته شده پندها و اندرز های بسیار بلند دارد که جوانان میتوانند از آن برخوردار شوند ودر زندگی خود بکار بندند. از کتابهائی که در سدهٔ پنجم هجری نوشته شده بسیاری بباد تاراج روزگار رفته وورقهای آنرا بادخزان در سالیان دراز پراکنده کرده و جز نامی از آنها نمانده وآنچه باز مانده با این کتاب برابری نتواند کرد. نویسندهٔ این کتاب بسیار ساده پسند وخوش سلیقه بوده ومیدانسته‌است که روانی وسادگی درنویسندگی و شاعری اُزهر پیرایه‌ای فریبنده تر وازهر زیوری آراینده ترست. هر جا که درین کتاب اندیشهٔ پند و اندرزی داشته سخنانی گران و دشوار نگفته و چنان بیان سادهٔ فریبنده ای بکار برده‌است که درهر دلی می‌نشیند و هر کس میتواند آنرا بکار برد. دیگر آنکه این کتاب در هر ورقی فواید لغوی و تاریخی در بر دارد و حتی بسیاری از عادات و رسوم زمانه را که درجای دیگر نتوان یافت در خود جاویدان گذاشته و از دستبرد فراموشی باز رهانیده است. بزرگترین برتری این کتاب آنست که نویسندهٔ آن دبیر بسیار

توانائی بوده و بهترین نمونهٔ نثر فارسی قرن پنجم را از خود یادگار گذاشته است. بهمین جهة بود که وزارت فرهنگ این کتاب را در میان کتابهائی که می بایست دانش آموزان در دورهٔ دوم دبیرستان بخوانند اختیار کرد و این چاپ بهمین اندیشه فراهم شده است.

خانواده و زندگی مؤلف

این کتاب تألیف امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار از شاهزادگان خاندان زیاری یا آل زیارست که در سدهٔ چهارم و پنجم در گرگان و گیلان و دیلمستان و طبرستان و رویان و کومش وری وجبال شهریاری کرده اند و هنگام قدرت قلمروشان از یك سو دریای خزر و از سوی دیگر مرز خراسان و از یکسو همدان و قزوین و از سوی دیگر اصفهان بود. برادر جد دوم وی ابوالحجاج مرداویج بن زیار در سال ۳۱۵ قمری بر طبرستان و گرگان دست یافت و ناحیهٔ آمل و ساری را گرفت و سلطنتی فراهم کرد که تا صد و چند سال پس از آن برای برادر زادگان او ماند. مرداویج ضبط تازی کلمهٔ مرد آویز (مشتق از مرد و آویختن) فارسیست و این نام از نامهای فارسیست که در آن زمان بکار می رفته و دیگران هم این نام را داشته اند. مرد آویز پسر زیار بود و زیار پسر مردانشاه گیلی از مردم گیلان. زیار در محرم ۳۳۷ مرد و مدتها در روزگار فرمانروائی پسرانش مرد آویز و وشمگیر زنده بود. وی دو پسر داشت و یك دختر: پسر مهترش مرد آویز و پسر کهترش وشمگیر که جد دوم مؤلف این کتابست و این دو پسر را از دختر تیدای با دو پاسبان داشت که از امیران

گیلان بود . مرد آویز از دختر بندار بن شیرزاد خواهر هزارسندان با دوسپان نبیره‌ای داشته فرهاد نام که دست نشاندهٔ محمد بن دشمن زار کاکویه بوده و در ٤٢٥ مرده . چون مرد آویز در ٣٢٣ ازین جهان رفت برادرش وشمگیر جانشین او شد و بهمین جهة پادشاهان دیگر این خاندان همه از نژاد وشمگیر بوده اند واز تخمهٔ مرد آویز کسی بپادشاهی نرسید . وشمگیر مشتق است از «وشم» و «گیر» امر از فعل گرفتن که در چنین موارد بمعنی گیرنده است . وشم بضم اول و سکون دوم و سوم پرنده ایست مانند تیهو و کوچك تراز آن که بزبان تازی سمانی و سلوی و بترکی بلدرچین می گویند ودر فارسی «ورتیج» هم گفته اند و این همان مرغیست که درزبان عوام طهران «بدبده» میگویند و هنوز کلمهٔ «وشم» در استراباد و گرگان بهمین معنی بکار میرود منتهی بلهجهٔ شمال ایران امروز آنرا بضم اول ودوم و سکون سوم ادا میکنند . در قدیم حتی وشم بتنهائی هم نام گذاشته اند . وشمگیراز دختر شروین بن رستم پادشاه باوندی سه پسر داشت : بیستون و سالار و قابوس و چون در سال ٣٥٦ از جهان رفت بیستون بجای او نشست و چون او در ٣٦٦ از جهان رخت بست پسر سوم او قابوس نیای مؤلف این کتاب بشهریاری رسید . قابوس دو زن داشت : یکی دختر رکن الدولهٔ آل بویه و دیگری دختر حسن فیروزان وچهار پسر ویك دختر که زن فخرالدولهٔ آل بویه بود ازین دو زن داشت . پسران وی منوچهر و دارا و اسکندر ونعمة نام داشتند . از پسر چهارمش نعمة آگاهیئی جزین نیست که نوادهٔ او ضیاءالدین عبدالمؤمن بن صفی الدین بن عزالدین بن

محیی‌الدین بن نعمة بن قابوس بن وشمگیر گرگانی که در قرن نهم می‌زیسته‌است کتابی درموسیقی بزبان فارسی بنام « بهجةالرواح » نوشته است ولی معلوم نیست که این مطلب تا چه اندازه راست باشد. درسال ۴۰۳ منوچهر پسرمهتر قابوس که داماد سلطان محمود غزنوی بود پدر را خلع کرد و بجای او نشست و او یك پسرداشت بنام انوشیروان که پس از مرگ پدر در ۴۲۰ بجای او نشست و در ۴۴۱ در گذشت. برادر دیگر دارا نیز دست نشاندهٔ غزنویان بود وتا ۴۲٦ آثار وی در تاریخ هویداست. پسر سوم اسکندر پدرمؤلف این کتاب از ۴۳٤ تا ۴۴۱ در تاریخ آشکار میشود و دخترمرزبان بن رستم پادشاه باوندی زن او بوده و ازو یك پسر داشته که مؤلف این کتاب باشد. مؤلف این کتاب در سال۴۱۲ بجهان آمده و تاسال ۴۷۵ که این کتاب‌را بپایان رسانده ازو خبر داریم و دخترمحمود غزنوی زنش بوده و ازو پسری داشته است بنام گیلانشاه که این کتاب را برای او نوشته. تاریخ نویسان در بارهٔ آخرین شاهزادگان و امیران این خاندان یعنی از دارا و انوشیروان ببعد اشتباه کرده‌اند و ایشان را پادشاه دانسته‌اند ولی بدلایلی که پس ازین خواهد آمد مسلمست که شهریاری این خاندان در گرگان پس از دست یافتن سلجوقیان بدین سر زمین بر افتاده و داستان بر افتادن این خاندان در سال ۴۷۱ بدست حسن صباح و ملاحده (اسمعیلیه) چنانکه تاریخ نویسان آورده‌اند افسانه ایست که بیخ و بن ندارد.

خانوادهٔ مؤلف این کتاب را برتری بزرگیست که تا کنون هیچ‌یك از خاندانهای شاهی ایران را از آغاز اسلام تا روزگار ما

روی نداده است و آن عرق ایرانی مخصوص و شور ایران پرستی و یك قسم پرستش استوار پا برجائی در بارهٔ این خاك گرامیست که پدران ما آنرا بخون خویش آبیاری کرده‌اند و پیکر گرامی خود را بودیعت جاودان بدان سپرده‌اند. اندك تاملی در تاریخ چهارصد سال آغاز قرون هجری بر ما روشن میکند که دیار گیلان و دیلمستان و طبرستان و رویان یعنی این سر زمین شاداب خرمی که در کرانهٔ جنوبی دریای آبسکونست در مدت چهار صد سال جایگاه و تاختگاه همهٔ ایران پرستان حقیقی بوده است. هنگامی که تازیان بر ایران تاختند و کشور مارا از آن فر و شکوهی که در روزگار ساسانیان داشت یك باره تهی کردند مشرق ایران از خاك نیشابور بدان سوی یعنی خراسان و ماوراءالنهر تا مرز ترکستان نزدیك صد سال با تازیان برابری و ایستادگی کرد و مردم آن دیار هر چه توانستند کوشیدند که خاکشان بپای بیگانگان آلوده نگردد ولی سرانجام خراسان و ماوراءالنهر هم بدست کارفرمایان بغداد افتاد. اما گیلان و دیلمستان و طبرستان و رویان از یك سوی تا گرگان رود و از سوی دیگر تا حدود رودبار و طارم و از سوی دیگر تا دامنهٔ دماوند و از یك سوی تا ناحیهٔ طالش کنونی هرگز بدست تازیان نیفتاد و اگر ترکان سلجوقی خاندانهای غیرتمند ایران پرست این نواحی را از پا نیفگنده بودند شاید سرنوشت ایران در هشتصد سال اخیر جز ین میشد که شد. خاندانهای بزرگواری که درین نواحی فرمانروائی داشته اند مانند سلسلهٔ بادوسپان و گاوباره و باوندیان و آل افراسیاب و جستانیان و جز آن همواره کوشیده‌اند ایران را از عنصر تازی پاك نگاه دارند و

مدتهای مدید سکها و کتیبهای ایشان بزبان پهلوی بود. آل بویه نیز در حد خود یکی از بزرگترین خدمت های ملی را بایران کرده‌اند و آن اینست که چون دیدند از راه فرمانروائی و جنگ و پرخاش دیگر نمی‌توان ریشهٔ تازیان را از ایران بر کند و جنبش هائی که پیشینیان ایشان برای اعادهٔ مذاهب قدیم پیش گرفته‌اند بجائی نرسید مروج بزرگترین خلل در ارکان حکمرانی تازیان شدند و آن این بود که یکسره و تا جاودان نژاد ایرانی را از نژاد تازی جدا کردند و اختلاف فکری شگرفی در میان افگندند که در نتیجهٔ آن ایران بهمان حال ایرانی باستانی خود ماند و تازیان نتوانستند ایران را هم از مظاهر زندگی مخصوص خود چون مصر وسوریه بی بهره کنند و زبان و تمدن دیار مارا در زبان و تمدن خویش مستهلك بسازند. شیرین ترین و شگفت ترین قسمتهای تاریخ جهان این جنب و جوش چهار صد ساله ایست که از آغاز اسلام باین سوی در تاریخ ایران در همین راه دیده می‌شود و بادلیری می‌توان گفت تا کنون هیچ ملتی در هیچ یك از مراحل زندگانی خویش چنین بزرگی و چنین شکوهی نشان نداده است.

چهار صد سال تمام روح ایرانی پیوسته در پرخاش و خروش بود، برخی با دشنه و شمشیر باتازیان برابری میکردند، برخی بمذهب زردشت و مذهب مانی و مزدك دو باره وسیله می جستند تا دست تازیان را کوتاه کنند، گروهی آئین و کیش تازه‌ای می آوردند تا بدین بهانه پای بیگانه را از خانهٔ پدران خویش ببرند، برخی دیگر از راه آشتی در می آمدند و دربار بغداد را در می گرفتند و بنام وزیر و دبیر و کارفرمای دیوان تمدن ساسانی را بر تخت خلفای بنی العباس

می‌نشاندند، برخی دیگر دست بدامان دوگانگی و نفاق می زدند و بجامهٔ معتزلی و شعوبی و خارجی وصوفی وقرمطی وجز آن درمی آمدند ونیروی خلیفهٔ تازی را درهم می‌شکستند و برخی تاج وتختی ازنو در گوشه‌ای از دیار خود برمی‌افراشتند و بفریب یا بزور خلیفه را بیاری خود می پذیرفتند.

پس از آنکه چهار صد سال همهٔ وسایل ممکن را آزمودند سرانجام ایرانیان همه همداستان شدند که بهترین راه رهائی ایران ازین خطر جانکاه خانمان سوز آنست که خلیفه برای تازیان بماند وبراندیشهٔ ایرانیان فرمانروائی نکند واین داستان شورانگیز شگفتی افزای تشیّع از همان جاست. شیعی برای ایرانی یك مصداق بیش نداشت: خراج گزار و فرمان بردار خلیفهٔ تازی نبودن و بپیشوای ایرانی خویش پابست شدن. درمیان این دلاوریهای روحانی وجسمانی مردان خاندان زیار امتیازی که دارند اینست که ازهمه بی پرواتر ودر نمودن آن رگ ایرانی خویش دلیرتر بوده اند. خلفای بغداد در آغاز کار چون نعمت پروردهٔ ابومسلم خراسانی و ایرانیان بودند و خلافت خویش را وابسته بدیشان می انگاشتند خطائی کردند و کار های حکمرانی خویش را بدست وزیران ودبیران ایرانی سپردند، امابزودی متوجه شدند وازین راه باز گشتند و آن پیش آمد سوزناك برمکیان روی آورد. بزودی خطای دیگر کردند که ریشهٔ ایشان را بر افگند و آن بود که نخست برای پیشرفت کارهای نظامی خود مزدوران دیلم و گیل و کرد را گرد خود جمع کرده بودند و چون ایشان بنای نافرمانی را گذاشتند چنان پنداشتند که دیلمان و گیلان

و کردان را بدست ترکان باید برانداخت و بهمین جهة کاررا بدست مزدوران ترك سپردند، غافل ازاینکه ترکان ایشان‌رااز پای می‌افگنند و روزی ترکان نابود می‌شوند ودر نژاد ایرانی مستهلك می گردند و باز کارفرمایان ایرانی کارهارا بدست می گیرند و ترکان می روند و باز ایران و ایرانی میماند، هم‌چنانکه ماند وتاکنون مانده‌است.

اگر روزگار باامیران‌زیاری یاری کرده بود بغداد را گرفته بودند، تاج ساسانیان‌را دوباره برسر گذاشته بودند وآن فروشکوه دربار ساسانی‌باردیگر جهان‌را خیره کرده بود. بیشتر از خاندانهائی که درین مدت در نواحی گیلان و مازندران فرمانروائی کرده‌اند وحتی برخی از خانوادهائی که درخراسان وماوراءالنهر بتخت و تاج‌رسیده‌اند نسب وپیوستگی خویش‌را درست یانادرست بساسانیان یا بهرام چوبین میرسانده‌اندوهمین مینماید که می‌خواسته اند این اخگر فروزان ستایش نسبت بایران پیش از اسلام در دل ایرانیان از زبانه زدن فرونتشیند و در ضمن آرزوی‌خویش‌رامی رسانند که می‌خواسته‌اند بحق جانشین اردشیر بابکان‌وخسرو انوشه‌روان‌گردند.

فرزندان زیار این آرزوی گوارای شیرین را بیش ازدیگران پخته اند؛ در میان ایشان مردآویز از همه‌بی باك تر و دلاورتر بود، تاج خویش‌را مانند تاج‌ساسانیان اززر ساخته‌و برسرزیردستان‌خود تاج سیمین گذاشته بود، بر تخت زرین می‌نشست و چون پادشاهان ساسانی بافر وشکوه بسیار مردم را بار می‌داد، آتش جشن سده را می افروخت و بآئین دربار ساسانیان سپاهیان خود را میزبانی میکرد و باده می داد و در جشن انباز می کرد، در کشتار تازیان

و حتی ایرانیانی که کارگزاران تازی را بخوشروئی پذیرفته بودند خود داری نداشت و از هر کسی که با بیگانه پیوند داشت کینه می کشید. می خواست بغداد را بگیرد و خلیفهٔ تازی را از آنجا براند.

مرداویز در آغاز کار از کارگزاران اسفار بن شیرویهٔ دیلمی بود که دست نشاندهٔ سامانیان بشمار می رفت و در بیشتر از جنگها با وی یاری کرد ولی چندان نگذشت که میانشان بهم خورد و مرداویز از و بر گشت و بزنجان رفت که از قلمرو اسفار بود و از آنجا سپاهی برداشت و بر اسفار تاخت و اسفار ازو شکست خورد واز راه قهستان بطبس گریخت و از آنجا نیز از دست ماکان بن کاکی دیلمی گریخت وخواست که بقلعهٔ الموت پناه برد، مرداویز راه را بروی گرفت و در سال ۳۱۶ در حوالی طالقان اسفار گرفتار و کشته شد و مرداویز خود را پادشاه خواند وماکان را شکست داد. در همان سال مرداویز بر ری وقزوین وهمدان و کنگاور و دینور وبروجرد وقم و کاشان و اصفهان و گلپایگان و طبرستان و رویان و گرگان دست یافت. درسال ۳۱۷ سامانیان ری را ازو گرفتند ودوباره در ۳۲۳ شهر ری را گرفت. درین جنگها درهمدان وقزوین خونریزیهای بسیار کرده است وفرزندان بویه نخست از دست نشاندگان وی بودند ولی سپس ازو جداشدند وبپادشاهی رسیدند. در آغاز حکمرانی خویش که ماکان را شکست داد عماد الدولهٔ بویه را بگرفتن کرج فرستاد وخود بسوی اصفهان رفت و یاقوت بن مظفر کارگزار خلیفهٔ بغداد را شکست داد و اصفهان را بر قلمرو خویش افزود ولی در اصفهان در سال ۳۲۳ برخی از غلامانش او را در گرمابه کشتند.

پس از او برادرش ظهیرالدوله ابومنصور یا ابوطالب وشمگیر

بپادشاهی رسید. وشمگیر در همهٔ مدت پادشاهی خود با ماکان و کارگزاران سامانیان در زدو خورد بود وسرانجام با سامانیان صلح کرد و آذربایجان را بر قلمرو خویش افزود، اما در پایان پادشاهی خود اندك ناتوانی در کارش پیش آمد ورکن‌الدولهٔ بویه طبرستان و گرگان را از وی گرفت و در ۳۳۱ رکن‌الدوله بر شهر ری دست یافت واین سرزمین از قلمرو آل‌زیار بیرون‌رفت‌وسرانجام‌وشمگیر در ۳۵٦ از اسب افتاد و مرد.

پس از وی پسرش ظهیرالدوله ابو منصور بیستون بپادشاهی رسید. در زمان وی پادشاهی آل زیار رو بناتوانی گذاشت و کم‌کم قلمرو این خاندان بدست آل بویه می‌افتاد و در ۳٦٦ که وی مرد از آن همه توانائی‌وفروشکوه مرداویزووشمگیر چیزی‌نمانده‌بود.

پس ازو برادر کهتر که شمس‌المعالی ابوالحسن قابوس باشد بپادشاهی رسید، اما ازآن قلمرو گشادهٔ پدرانش جزسرزمین گرگان برای اونمانده بود. شمس‌المعالی قابوس درادبیات پایگاه‌بسیاربلند دارد و در نظم و نثر تازی یکی از نامور ترین مردان ایرانست، اما در شهریاری و کشور داری کاربزرگ از پیش نبرده بلکه بواسطهٔ بد رفتاری وخونریزی بسیار همواره زیردستانش ازو دلگیر بوده‌اند و بهمین جهة همهٔ زندگی خود را بناکامی و سر گردانی گذرانده است. پس از مرگ رکن‌الدولهٔ بویه قلمروی در میان سه پسرش عضدالدوله و مؤیدالدوله و فخرالدوله متنازع بود وچون عضدالدوله برادرخویش فخرالدوله را از ملك پدر بی بهره کرد وی نزدقابوس بگرگان رفت و ازو یاری خواست و بهمین جهة دشمنی در میان

برج قابوس بن وشمگیر در گنبد قابوس

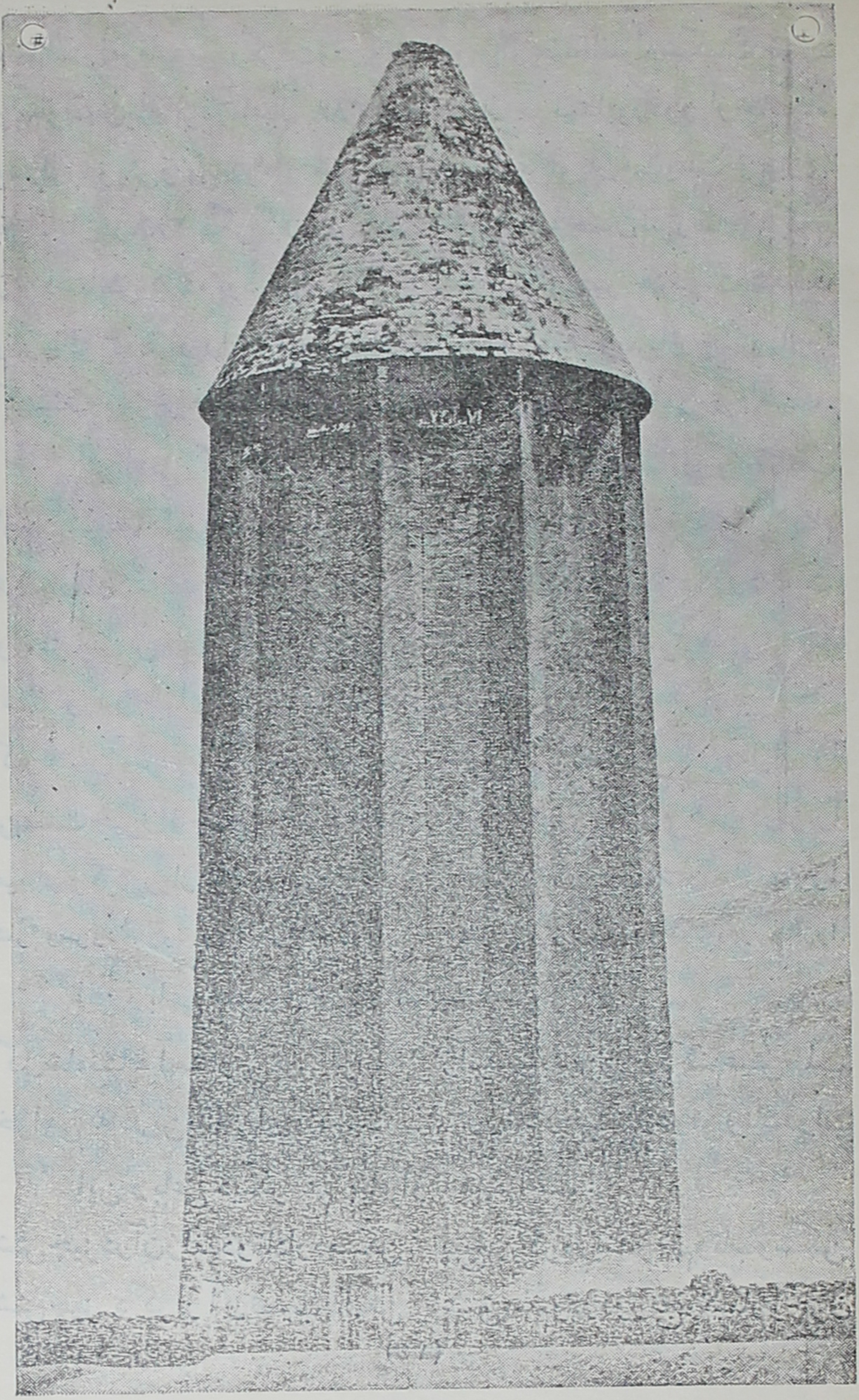

عضدالدوله و قابوس در گرفت و در ۳۷۰ قابوس از عضدالدوله شکست خورد و بخراسان پناه برد و تا سال ۳۸۸ هیجده سال در نیشابور دور از جایگاه پدران خویش و بی بهره از شهریاری در پناه غزنویان میزیست و بیاری غزنویان در ۳۸۸ بگرگان باز گشت، اما بواسطهٔ همان بد رفتاریها که با زیردستانش کرده بود سپاهیانش با پسرش منوچهر همدست شدند و در سال ۴۰۳ او را در قلعهٔ چناشك ببند افگندند و پس از چندی او را کشتند و پسرش فلك المعالی ابو منصور منوچهر را بپادشاهی برداشتند.

اثر ادبی که از قابوس باقی مانده مجموعهٔ رسائل و مکاتیب اوست که امام ابوالحسن علی بن محمد یزدادی از ادبای ایرانی بنام «کمال البلاغه» و یا «قراین شمس المعالی» در کتابی گرد آورده است و بجز آن برخی اشعار تازی ازو مانده و شعر فارسی هم می گفته است از آن جمله این قطعه بنام او معروفست:

کار جهان سراسر آزست یا نیاز — من پیش دل نیارم آز و نیاز را
من هشت چیز را ز جهان بر گزیده ام — تا هم بدان گذارم عمر دراز را
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را — اسب و سلاح و جود و دعا و نماز را
شعر و سرود و رود و می خوشگوار را — شطرنج و نرد و صید و سگ و یوز و باز را

این رباعی هم بنام او در کتابها آمده:

گل شاه نشاط آمد و می میر طرب — زآنروی بدین دو می کنم عیش طلب
خواهی که درین بدانی ای ماه سبب — گل رنگ رخت دارد و می رنگ دو لب

این رباعی دیگر هم بنام او آمده است:

شش چیز در آن زلف دو تا دارد مسکن — پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر از آن نصیب دل من — عشق و غم و درد و رنج و تیمار و حزن

قسمتی از برجستگی‌های بدنهٔ قبر قابوس

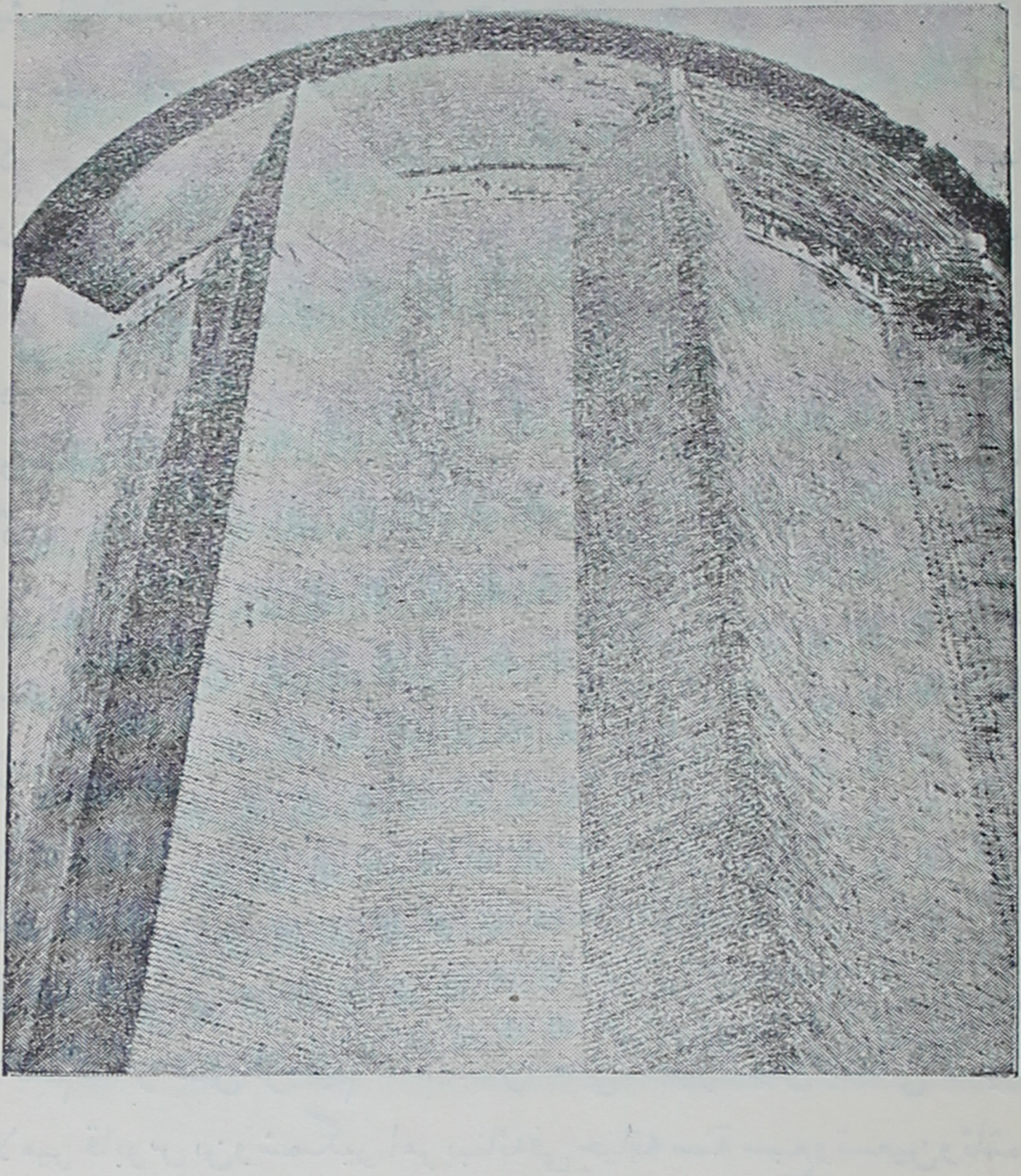

مهمترین اثری که از قابوس مانده ساختمانیست که در سال ۳۹۷ قمری و ۳۷۵ شمسی هفت سال پیش از مرگ خود برای قبر خویش کرده و مهمترین ساختمانیست که از سدهٔ چهارم هجری در ایران مانده و یکی از برجسته ترین یادگار های معماری هزار سال پیش ایرانست. این ساختمان چنانکه از تصاویر آن خواهید دید برجیست آجری که اینک بنام «گنبد قابوس» معروفست و در آبادی کوچکیست که بهمین نام معروف شده و در ۱۰۸ کیلومتری شمال شرقی بندر شاهست. این برج را بشکل استوانه ساخته اند و بدنهٔ آن از بیرون ده بریدگی دارد که باصطلاح معماری «پشت بند» میگویند. آنرا روی تخت یا صفه‌ای ساخته اند که از سطح زمین دو متر و هفتاد و پنج بلندی دارد. بلندی برج از کف تا انتهای گنبد مخروطی که روی آن گذاشته‌اند ۵۷ مترست که ۱۷ متر آن را گنبد فراگرفته است و چون این برج را بر روی تپه‌ای از خاك دستی که نزدیك پانزده متر از زمین گرداگرد آن بلندی دارد ساخته‌اند از دور در میان دشت شکوه و جلال بسیار دارد. گرداگرد این برج و در روی بدنه های ده گانهٔ آن ببلندی سه متر از سطح کف ساختمان کتیبه‌ای از آجر تراش بخط کوفی ساده در میان قابهای آجری بدرازای دو متر و پهنای هشتاد سانتی متر ساخته‌اند که عبارات آن اینست:

«بسم الله الرحمن الرحیم، هذا القصر العالی للامیر شمس المعالی الامیر بن الامیر قابوس بن وشمگیر امر ببنائه فی حیاته سنة سبع وتسعین وثلثمائة قمریة وسنة خمس وسبعین وثلثمائة شمسیة». این ساختمان باشکوه بی مانند در نتیجهٔ گذشت روزگار آسیب‌هائی دیده بود و در این چند

اندرون یکی از برجستگی‌های دیوار قبر

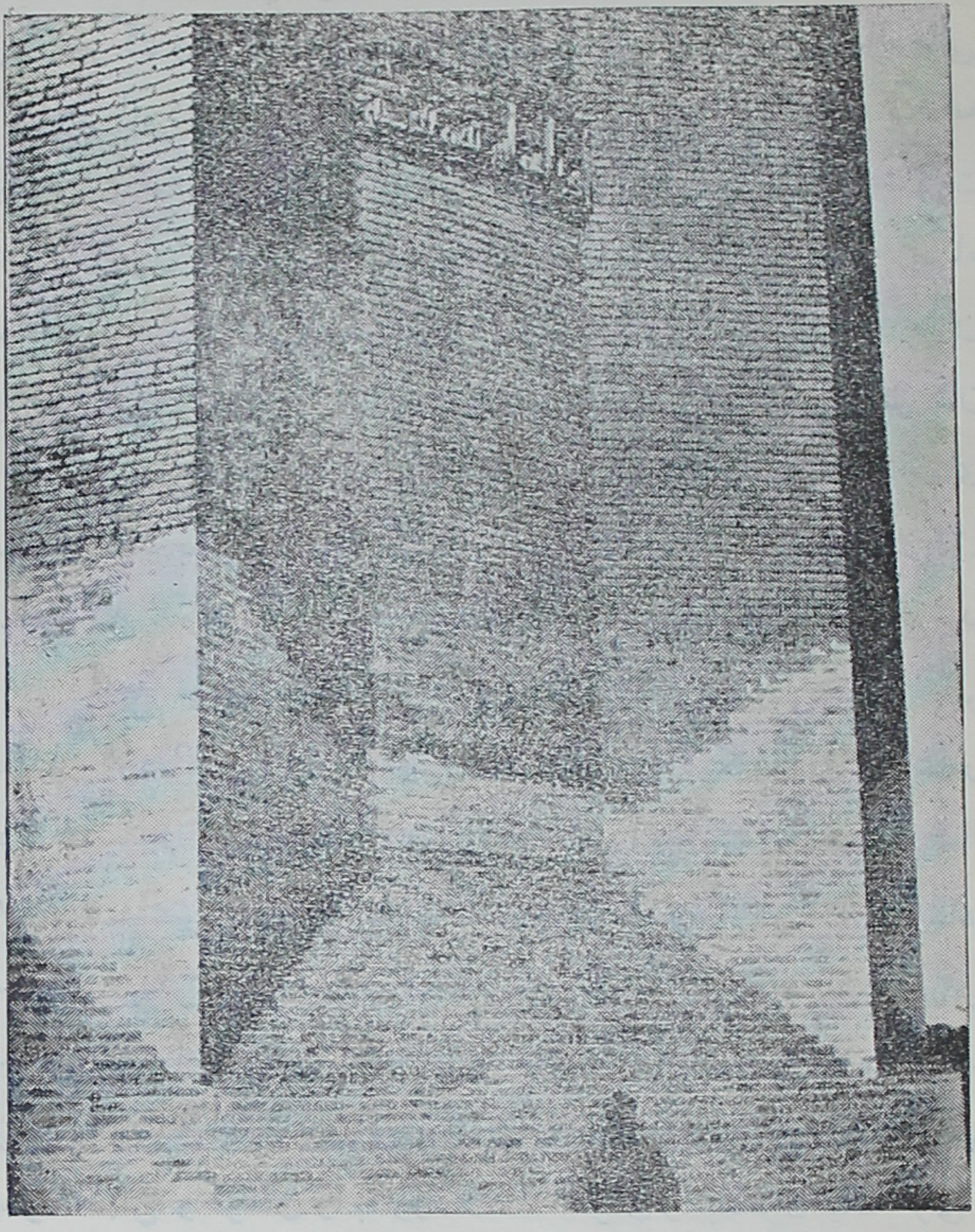

سال گذشته آنرا تعمیر کرده و بحال نخست برگردانده‌اند.

فلك المعالی منوچهر داماد محمود غزنوی بود و بهمین جهة تا محمود زنده بود بپشتیبانی وی در دیار نیاکان خود فرمانروائی می کرد و پس از مرگ وی که در سال ۴۲۰ روی داد پسرش شرف المعالی باکالیجار انوشیروان و برادرش دارا کاری از پیش نبردند و یگانه امیدشان بدستگیری غزنویان بود ولی چون غزنویـان نیز بنوبت ناتوان و زبون سلجوقیان شده بودند نتوانستند ایشان را در جایگاه خود نگاهدارند و حتی مسعود غزنوی باپیوندها و بستگیهائی که در میان بود هنگامی چشم بدیار ایشان دوخت و در سال ۴۲۶ بسوی گرگان و طبرستان رهسپار شد که آن دیار را بگیرد، اما پس از رنجهای بسیار نومید بخراسان بازگشت و سه سال پس از آن یعنی در ۴۲۹ مقهور رکن الدوله ابوطالب محمد طغرل بیك بن میکائیل سلجوقی شد.

تاریخ نویسان همه پس ازین وقایع شبههٔ بزرگی در بارهٔ این خاندان کرده‌اند و دارا و انوشیروان و اسکندر و کیکاوس و گیلانشاه را پادشاه دانسته‌اند و برچیده شدن این خاندان را بدست اسمعیلیه در سال ۴۷۱ نوشته‌اند و هیچ یك پی نبرده‌اند که چون سلجوقیان در ۴۲۹ بپادشاهی رسیدند دیگر جائی نماند که بدست آل زیار مانده باشد، زیرا سلجوقیان در آغاز کار که قلمرو خویش را در میان خود بخش کردند مرو و خراسان سهم جغری بیك شد، بست و هرات و سیستان سهم بیغو، طبس و کرمان را بقاورد دادند، عراق را بطغرل بیك، ری و همدان را بابراهیم ینال و ابهر و زنجان و آذربایجان را بـامیر یاقوتی و گرگان و دامغان را بقتلمش سپردند. پس سال ۴۲۹ را

دو قسمت از کتیبهٔ کوفی قبر

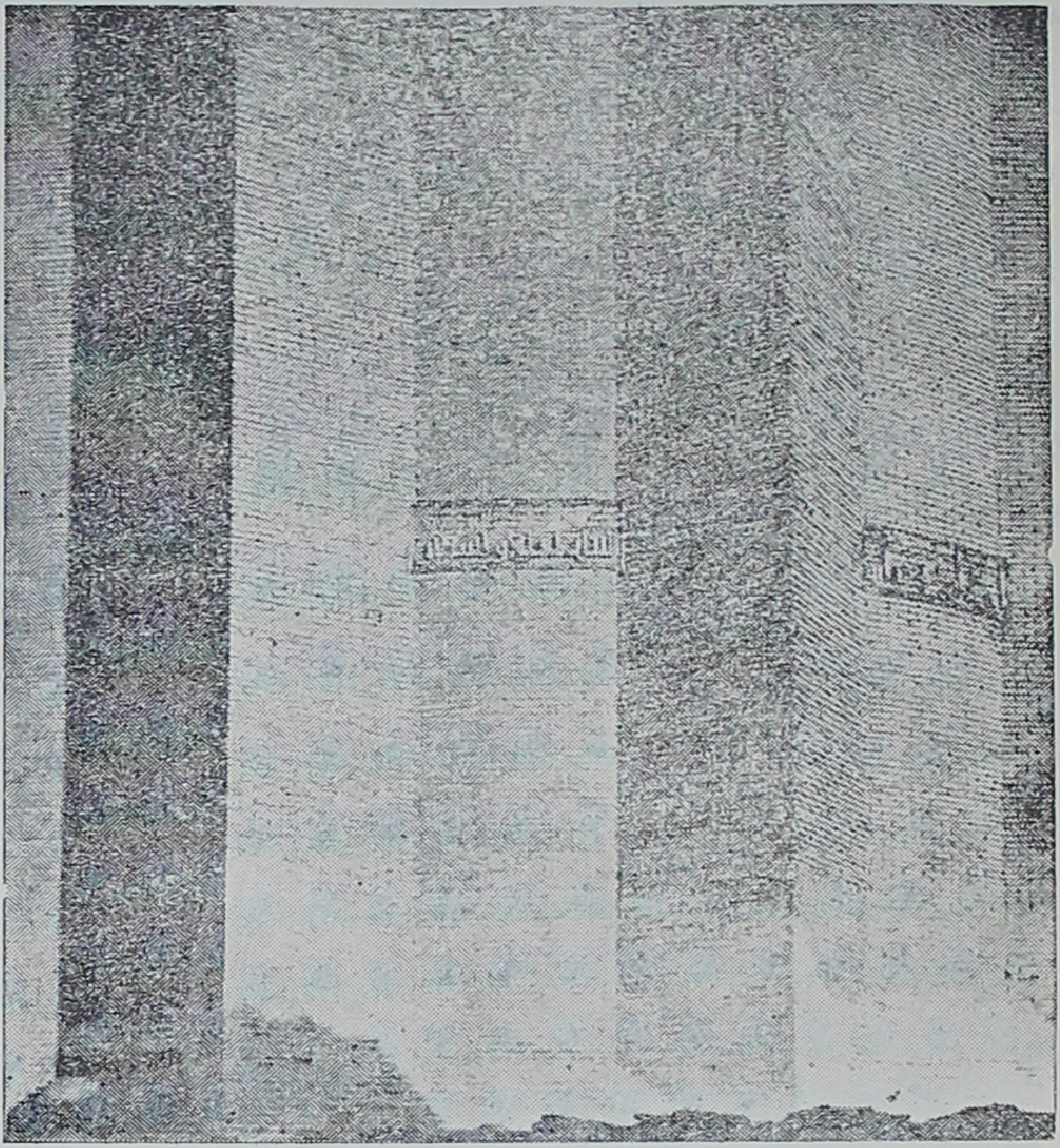

قطعا باید تاریخ برچیده شدن پادشاهی این خاندان دانست و امیرزادگان آل زیار که پس از آن زیسته‌اند بهیچ وجه عنوان پادشاهی در جائی نداشته اند و سر زمینی بدستشان نبوده و تنها دارا و انوشیروان چند سالی در زمان پادشاهی مسعود بن محمود غزنوی پس از مرگ منوچهر در گرگان با هم حکمرانی کرده‌اند، یعنی مدت نه سال، اما پادشاهی اسکندر و کیکاوس و گیلانشاه بهیچ وجه بنیادی ندارد و در سراسر تاریخ ایران دلیلی بر شهریاری ایشان نمی توان یافت. اگر در بارهٔ اسکندر اندك شکی باشد در بارهٔ کیکاوس و پسرش گیلانشاه هیچ تردید نیست و بهترین دلیل صراحت مطالب همین کتابست.

از ین کتاب بخوبی برمی آید که کیکاوس در همهٔ زندگی خود بپادشاهی نرسیده، زیرا که خود آشکار می گوید که هشت سال در غزنین ندیم مودود بن مسعود غزنوی بوده و چنان می نماید که در سال ٤٣٤ با وی بجنگ هندوستان رفته باشد. جای دیگر می گوید که مدتی در ارّان نزد ابوالاسوار شدّادی بوده و گویا در سال ٤٣٥ با وی بجنگ رومیان رفته است و در ضمن همین مطلب گوید از گنجه بگرگان فرستادم و گواهی نامه‌ای بامضای قاضی و رئیس و خطیب و عدول و علماء و اشراف در صدق گفتار خویش خواستم. جای دیگر می گوید که در زمان قائم بامر الله (٤٢٢ - ٤٦٧) خلیفهٔ عباسی بحج رفته است. البته از کسی که پادشاه بوده‌است روا نیست که در رکاب پادشاهان دیگر در هندوستان و اران جنگ کرده و چند سال در غزنین و گنجه در پای تخت های پادشاهان دیگر زیسته و ندیم و هم نشین شاهان دیگر بوده باشد و حتی بحج رود. در بارهٔ پدرش اسکندر هم چند جا در ین کتاب سخن می راند و از

مدخل قبر قابوس

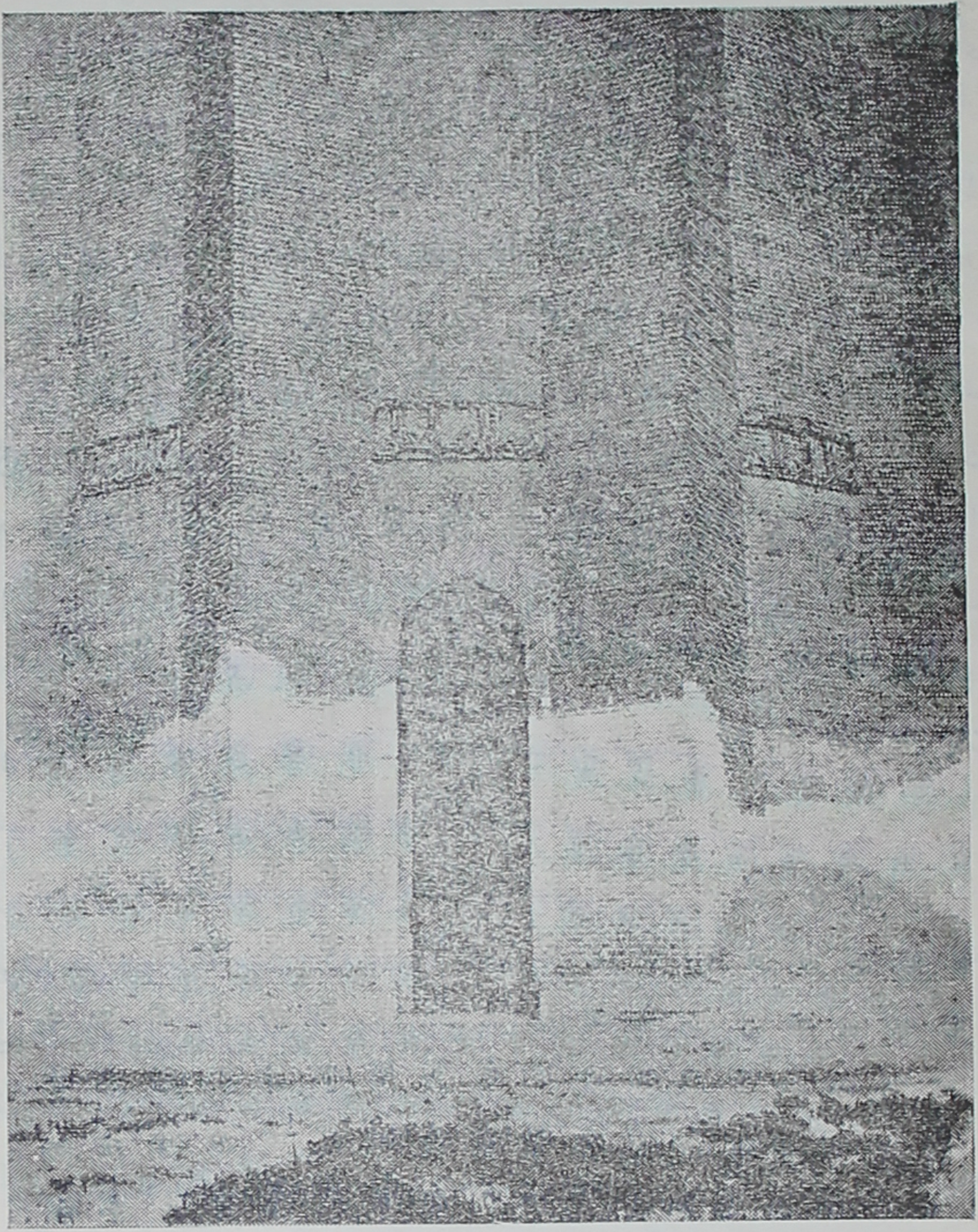

جوانی خود و پرورشی که ازو پذیرفته‌است یاد می کند و بهیچ وجه از فحوای سخن او بر نمی آید که پدرش پادشاهی کرده باشد.

در بارهٔ پسرش گیلانشاه نیز همین نکته واردست، چه درضمن اندرزهای بسیاری که بوی می دهد بهیچ وجه جنبهٔ پادشاهی یاشاهزادگی برای او نمی آورد، بلکه بالعکس آشکار می گوید که اگر بازرگان یاطبیب یامنجم ومهندس یا شاعر یاخنیاگر یاخدمت گزار پادشاه یاندیم شاه یادبیر یا وزیر یاسپهسالار یاپادشاه یادهقان یاجوانمردشدی چنین و چنان کن و برای هر یك از ین پیشها در بابی جداگانه آداب و آئینی باو می آموزد و سخت آشکارست که مؤلف این کتاب مردیست که داعیهٔ پادشاهی ندارد ودردم مرگ یا در پایان زندگی خود در ۶۳ سالگی پسر خود رادر زندگی رهنمائی می کند و می کوشد او را چنان بپرورد که بهر پیشه‌ای که می‌رسد آداب آن پیشه‌را بداند.

اماتاریخ ۴۶۲ که برای مرگ مؤلف این کتاب در برخی کتابها نوشته اند خطای محضست وهیچ شکی نیست که وی تا ۴۷۵ یعنی سیزده سال پس‌از آن هم زیسته است، زیراکه درین تاریخ این کتاب را بپایان رسانیده و چون همهٔ نسخهای آن همین تاریخ را دارد و برقم هم ننوشته‌است که تصور تحریفی در آن بتوان کرد هیچ‌دلیلی نیست که این تاریخ را نادرست بدانیم و تاریخی راکه در برخی از مآخذ ضعیف در بارهٔ او نوشته اند بر تر بدانیم.

در دیوان مسعود سعد سلمان شاعر بزرگ پایان سدهٔ پنجم و آغاز سدهٔ ششم ایران منظومه ای است که در وصف دربار و در بارهٔ درباریان شیرزادبن مسعود غزنوی سروده که در پادشاهی پدرش

از حدود ۴۹۲ تا حدود ۵۰۸ حکمران هندوستان بوده و در آن منظومه که امیران در باروی را یک یك یاد می کند در «مدح امیر کیکاوس» نامی چنین می گوید:

در برابر امیر کیکاوس / خوب ورنگین نشسته چون طاوس
مایهٔ عشرتست و کان طرب / نکند جز نشاط و عیش طلب
پیل زوری که چون کند کشتی / پیل را زور او دهد پشتی
شیر زخمی که چون برانگیزد / شیر بیشه از و بپرهیزد
با چنین قوت و چنین مردی / هست با همت و جوانمردی
نیست خالی ز جنس جنس علوم / خبری دارد او ز شعر و نجوم
نیست عیبش جز آنکه بی سیمست / همه امیدش از پدر بیمست
چون شود تنگدست و درمانده / روی صلح از پدر بگردانده
یله گردد ز شهر و گیرد راه / سوی دهقان کشد سپه ناگاه
گرید از عجز بر ضیاع پدر / اندر آید بگرد آن یکسر
منزل اول بنونهاله کند / تا بگرگان از آن نواله کند
آنکه آید بدیه کل هری / شاید ار نام خوك او نبری
گر همه یك دو من کرنج دهند / و آنقدر نیز هم برنج دهند
از پس آنکه مرد بگراید / کر و فرّی عظیم بنماید
این همه پر دلی بکار آرد / تیغ بر خاك خشك بگذارد
آرد گیلانش از براش بود / ور همه یك دو مشت ماش بود

چون مولف این کتاب پیوستگی خود را بدربار غزنویان یاد کرده و از اقامت خود در هندوستان نیز سخن رانده است و این کس را مسعود سعد سلمان امیر کیکاوس می نامد و صفاتی که در

بارهٔ او از دلیری و دانشمندی و آگاهی از شعر و نجوم می آورد صفاتیست که در مؤلف این کتاب هم بوده احتمال بسیار می رود که مراد ازین امیر کیکاوس که از امرای در بار شیرزاد بن مسعود غزنوی در سالهای آخر سدهٔ پنجم در هندوستان بوده مؤلف همین کتاب باشد و بدین گونه وی پس از ٤٧٥ که این کتاب‌را نوشته باز چندسالی زنده بوده و تاحدود ٤٩٢ در در بار شیرزاد در هندوستان می‌زیسته است وچنان می‌نماید که این کتاب‌را درهمان در بار غزنویان نوشته باشد و بدین گونه نزدیك هشتاد سال زیسته و درسالهای آخر سدهٔ پنجم پس از ٤٩٢ در گذشته‌است .

بهمین دلایل تاریخ ٤٧٠ را که برای مرگ پسرش گیلانشاه و تاریخ ٤٧١ را که برای برچیده شدن پادشاهی این‌خاندان‌در برخی از کتابها نوشته اند باید بکلی ساختگی دانست زیرا که آن چهار سال و پنج سال پیش از تالیف این کتابست وهنگام تالیف این کتاب قطعا پسرش گیلانشاه زنده بوده است .

از همهٔ کتابهای تاریخ که ازمؤلف این کتاب و پدرش‌اسکندر و پسرش گیلانشاه نامی برده اند خوب آشکارست که جزین کتاب ماخذ دیگری نداشته اند، زیرا که تنها ببردن نامهای ایشان بسنده می کنند و هیچ مطلبی نمی افزایند و سخت هویداست که نام وی و پدر و پسرش را تنها این کتاب زنده نگاه داشته ونیکنامی وی‌نیز بواسطهٔ همین کتابست .

اخلاق و معلومات مؤلف

درسدهٔ پنجم که مولف این کتاب می‌زیسته است در ایران‌علوم

و معارف و دانش و فرهنگ ببالاترین درجهٔ کمال خود رسیده بود و درهر گوشه‌ای ازدیارمادانشمندان بزرگ می زیسته اند و با آنکه زدو خورد سختی در میان خاندانهای مختلف در میان بوده و همواره کشور ما جای تاخت و تاز سپاهیان بوده است این پیش آمدها مانع از پیشرفت دانش و فرهنگ نمی‌شده و بهمین جهة سدهٔ پنجم و بیشتر نخستین نیمهٔ آنرا هم دورهٔ جنگ و هم دورهٔ دانش و فرهنگ بایددانست.

وضع ایران در زمانی که نویسندهٔ این کتاب می زیست بحال طبیعی نبود: ترکان سلجوقی یکسره خلفای بغداد را ازخودهراسان کرده بودند و بر کارهای دربار خلافت چیره شده بودند، نیروی آل بویه که هنگامی ببلند ترین پایهٔ خود رسیده بود یك باره از میان رفته و ترکان سلجوقی جای نشین ایشان شده بودند، همهٔ دودمانهای کوچکی که در نواحی مختلف ایران از آذربایجان گرفته تا ماوراءالنهر و از عراق تاکرمان و خوزستان فرمانروائی می کردند بر افتاده بودندو یگانه خاندانی که بازمانده بود خانوادهٔ غزنویان بود اما ایشان هم سرانجام ایران را ازدست دادندو سرزمینی راکه نیاکانشان ناصرالدین سبکتکین و محمود غزنوی در هندوستان گرفته بودند نگاه داشتند. از سوی دیگر تعصب مسلمانی ببالاترین اندازهٔ خود رسیده بودوهر جاکه مسلمانان باترسایان همسایه بودند جنگ برپا بود، نه تنها سپاه سلجوقی در ارمنستان و گرجستان و اران با ترسایان جنگ می کرد بلکه در آن سوی آسیا در فلسطین وسوریه هم در جنگ های صلیبی همدست بود. با این همه دانش و فرهنگ رونق بسیار گرفته بود، سلجوقیان در آغاز شهریاری خود کارکنان خویش را بیشتر

از مردم نیشابور برگزیدند. در آن زمان نیشابور یکی از مرکزهای بزرگ دانش و فرهنگ بود و کسانی که در دربار سلجوقیان راه یافتند مردمان دانشمند یا دانش پرور بودند و بهمین جهة وزیران بزرگ و نامی سلجوقیان بیش از همه در پرورش ادیبان و دانشوران کوشیده اند. دربار سلجوقی و مخصوصا پیرامون عمیدالملک کندری و نظام الملک طوسی همواره پر از ادیبان نامور زمانه بود و برخی از راه دور برای دریافت پاداش های گران نزد ایشان می رفته اند. کتاب دمیة القصر ابوالحسن علی بن حسن باخرزی که مجموعه ای از سخنورانیست که بزبان تازی شعر گفته اند بهترین نمونه ایست از فراوانی ادیبانی که در دربار سلجوقیان بوده اند. عمیدالملک کندری بزبان فارسی دلبستگی بسیار داشت، بهمین جهة ادبیات فارسی در زمان وی یکی از بهترین دوره ها را پیموده است. نظام الملک بزبان تازی بیشتر مایل بود بهمین جهة ادیبان ایران که در آن زبان دست داشتند پرورشها و نوازشهای بسیار ازو یافته اند و با این همه از نوازش دانشمندان بزرگی که در زمان وی بوده اند خودداری نکرده است و داد و دهش های معروف او چه در ساختمان مدارس در شهرهای مختلف ایران و چه در پرورش دانشمندان نامی بیاد همه کس هست. دیگر از خصایص مهم سدهٔ پنجم ذوق سرشاریست که در سراسر ایران نسبت بتصوف و عرفان آشکار بود و بسیاری از مشایخ و عرفای بزرگ ایران درین زمان می زیسته اند. نظام الملک چنان خواستار مشایخ تصوف بود که در اصفهان خانقاه بزرگی برای ایشان ساخت و گروهی بسیار از عارفان را در آنجا میزبانی می کرد و خانقاه اصفهان وی با مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد که

برای دانشمندان ساخته بود برابری داشت.

نویسندهٔ این کتاب هم پروردهٔ همین زمان و پرورش یافتهٔ همین مقتضیات بود، بهمین جهتست که سه جنبهٔ مختلف در کمال آشکاری در خامهٔ او دیده می شود و پیداست که وی هم سپاهی وهم دانشمند و هم عارف مشرب بوده است. فصلهای مختلف این کتاب بهترین گواه از وسعت آگاهی اوست: از تاریخ گذشتهٔ ایران واسلام بسیار آگاه بوده، از تاریخ زمان خویش آگاهی داشته، دانشمندان بزرگ زمان خود یا نزدیك بزمان خویش را خوب می شناخته و از آثارشان با خبر بوده، از شاعران پیشین نیز آگاهی داشته، درانشاء وعروض و پزشکی واخترشناسی وموسیقی وفنون سواری و سپاهی و کشور داری توانائی تام داشته است.

بالاترین جنبه‌ای که نویسندهٔ این کتاب از خویشتن آشکار می کند صراحت بیان وصدق لهجهٔ اوست و پیداست که مردی بسیار پارسا و درست کار و راستگو بوده است، خود می نویسد که در پنجاه سالگی توبه کرده است و بحج رفته و بغزای روم و هندوستان شده است. در صراحت بیان وصدق لهجهٔ او گواه های بسیار درین کتاب هست، چنان که در بسیاری از جا ها که پسر خویش را پند می دهد می گوید هر چنددانم که نپذیری و نشنوی اما من بتکایف خود رفتار می کنم، هم چنانکه مراهم در جوانی پند دادند ونشنیدم و البته این خود دلیل بر منتهای درست گوئی و صراحت گفتاراوست. جنبهٔ دیگر او اینست که بسیار باریك بین و ژرف بین بوده است، چنانکه در فصلی که در بارهٔ بنده خریدن دارد روحیات همهٔ ملل

معروف زمان خود را بادرستی بسیار بیان می کند و راستی این بخش از کتاب او یگانه اثریست که از مباحث روان شناسی فلسفهٔ نوین در آثار پیشینیان ایران داریم، در بارهٔ ندیمی و دبیری و وزیری و سپهسالاری و شاعری و رامشگری و پیشهای دیگر هرچه گفته است نظر بلند و رای استوار و رزین او را می رساند.

در میان پادشاهان و امیرزادگان ایران نویسندهٔ این کتاب یگانه کسی نیست که تالیف کرده باشد. حاج خلیفه در کتاب کشف الظنون کتابی بنام «تفرید فی الفروع» بمحمود غزنوی نسبت می دهد و گوید امام مسعود بن شیبه گفته است که این پادشاه از بزرگان فقیهان بود و این کتاب وی در غزنین معروفست و درمنتهای خوبیست و نزدیك شست هزار مسئله در آن هست و نیز کتابی بنام «تحفة الملوك» در خواب گزاری بخلف بن احمد پادشاه نامی سیستان و کتاب دیگری در تفسیر بنام او نوشته و حتی کتابی بنام «رسالهٔ ملکشاهیه» بملکشاه سلجوقی نسبت می دهد و گوید رساله ایست که در وصف شهرها و کشور خویش تالیف کرده است. درهرصورت اگر ملکشاه خود کتابی ننوشته باشد قطعاً دیگران را بنوشتن کتاب وادار می کرده است، چنانکه نظام الملك کتاب «سیاست نامه» را بخواهش وی نوشته و نیز کتابی بزبان فارسی بنام «شکارنامهٔ خسروی» در زمان وی نوشته اند که در مقدمهٔ آن نوشته اند که ملکشاه نظام الملك را گفت که گروهی از آگاهان در فن شکار و بازداری را گردآورد و کتابی بپردازند و اوهم مردمی بهر دیار فرستاد و از هر کشوری یك تن مرد آگاه درین رشته را آوردند که نامهای ایشان بتفصیل در دیباچهٔ آن کتاب آمده

است و ایشان چند روز باهم نشستند و این کتاب شکارنامهٔ خسروی را برای ملکشاه پرداختند.

از ین سخنان سخت آشکارست که پادشاهان و امیران سدهٔ چهارم و پنجم ایران اگرهم خود دانشمند و مرد تالیفات نبوده اند بمؤلفات دیگران رجوع می کرده‌اند و بیشتر مردم را بنوشتن کتاب می گماشته‌اند و نویسندهٔ این کتاب‌هم از همان گروهست و پیداست که در جوانی گذشته از پرورش خاصی که امیرزادگان‌را بوده‌است مانند سواری و تیراندازی و شناوری و آئین سپاه و جز آن سالها نزد آموزگاران دانش آموخته و پس از آن درسالهای دیگر زندگی خویش با کتاب و درس و بحث خو گرفته بوده‌است و درین کتاب خویش بسیاری از کتابهای معتبر پیشینیان یا معاصران خودرا نام‌می برد واز آنها مطالبی می آورد.

اشعار مؤلف

مولف این کتاب بزبان‌فارسی‌شعر را تااندازه‌ای‌خوب‌می گفته، اما البته نثراونسبت بشعرش بمراتب بهترست و سنجیدنی نیست، شعر اوتااندازه‌ای‌متوسطست، درین کتاب سی و سه بیت‌از‌اشعار‌خودرا آورده‌است، رجوع کنید بصحایف ۲۱ و ۴۱ و ۶۳ و ۶۶ و ۶۷ و ۶۸ و ۶۹ و ۹۴ و ۹۵ و ۱۰۴ و ۱۵۰ و ۱۳۹ و ۱۵۰ و ۱۵۲ و ۱۵۳ و ۱۵۶ و ۱۵۹ و ۱۷۸ و ۱۷۹. بجزین اشعار در فصلهای دیگراین کتاب که ازین چاپ حذف کرده‌ام یك جا این رباعی خود راهم آورده‌است:

بی‌سیم بدم برمن از آن آمد درد — وز بی‌سیمی بماندم از روی تو فرد
دارم‌مثلی بحال‌خویش‌اندرخورد — بی سیم ز بازار تهی آید مرد

و جای دیگر این رباعی را هم از گفتار خود آورده :

هر آدمئی که حی ناطق باشد
باید که چو عذرا و چو وامق باشد

هر کونه چنین بود منافق باشد
مردم نبود هر که نه عاشق باشد

گذشته ازین اشعار درین کتاب ابیات دیگری هم هست که بنام کسی تصریح نکرده است و شاید آنها نیز از وی باشد. بجزین ابیات که در ین کتاب از گفتهٔ خود آورده محمد عوفی در تذکرهٔ معروف «لباب الالباب» این رباعی را نیز بنام او نوشته است :

تا دور شدی، شدستم، ای روی چو ماه
اندیشه فزون و صبر کم حال تباه

تن چون نی و بر چو نیل و رخساره چو کاه
انگشت بلب گوش بدر دیده براه

مولف این کتاب بزبان پهلوی معمول طبرستان که بزبان طبری معروف بوده است نیز شعر می گفته و دو بیت از اشعار طبری خود را در صحیفهٔ ۱۰۴ از متن کتاب آورده است.

نام این کتاب

این کتاب همواره بنام «قابوس نامه» معروف بوده است زیرا بیشتر کسانی که در کتابهای خود از آن نقل کرده‌اند آنرا بهمین نام خوانده‌اند، اما محمد عوفی در کتاب «جوامع الحکایات و لوامع الروایات» نام آنرا نمی برد و گوید کیکاوس در نصایحی که بفرزند خود کرده است چنین و چنان گفته است. گویا «قابوس نامه» نام اصلی این کتاب نباشد زیرا که نه مولف آن قابوس نام داشته و نه برای قابوس نامی نوشته است، مولف آن کیکاوس نام داشته و برای گیلانشاه

پسر خود نوشته است و قابوس نام جد اوست و در نام گذاری کتاب معمول نیست که نام جد خود را بآن بدهند بلکه معمول اینست که یا بنام خود می خوانند یا بنام کسی که برای او می نویسند و گویا چون در خانوادهٔ او قابوس از همه معروف تر بوده است و وی هم نوهٔ قابوس بوده در زمانهای نزدیك بما کیکاوس را با جدش قابوس اشتباه کرده و این کتاب را قابوس نامه نام داده‌اند و چون مولف خود در صحیفهٔ ٦ از متن کتاب می نویسد: «این نصیحت نامه و این کتاب مبارك شریف را بر چهل و چهار باب نهادم» پیداست که نام واقعی و اصلی آن «نصیحت نامه» است ولی چون در میان ادیبان ایران همواره بنام قابوس نامه معروف بوده است درین چاپ هم نام آنرا قابوس نامه نهادم.

شهرت و رواج این کتاب

این کتاب از دورترین زمانها یعنی از همان زمانی که در سدهٔ پنجم نوشته شده در ایران بسیار شهرت و رواج یافته است و یکی از مشهورترین کتابهای نثر فارسی بوده‌است، چنانکه سنائی غزنوی در حدیقة الحقیقه که در سال ٥٢٤ یعنی چهل و نه سال پس از تالیف این کتاب بپایان رسیده است حکایتی از آن را تقریباً حرف بحرف نظم کرده و تا اندازه‌ای که من آگاهم پس از وی محمد عوفی در جوامع الحکایات و لوامع الروایات و قاضی احمد غفاری در نگارستان و محمد حبله رودی در جامع التمثیل و فزونی استرابادی در کتاب بحیره و نظامی گنجوی در خسرو و شیرین و فریدالدین عطار نیشابوری در اسرار نامه و در منطق الطیر و افضل الدین ابو حامد احمد بن حامد کرمانی در کتاب عقد العلی فی موقف الاعلی و بهاء الدین محمد کاتب

معروف بابن اسفندیار در تاریخ طبرستان وسعدالدین کافی در قصیدهٔ خود و خسرو دهلوی در مثنوی مطلع الانوار وعبدالرحمن جامی در منظومهٔ سلسلة الذهب و مجدالدین محمد حسینی مجدی در زینة المجالس و محمد باقر معروف بمحقق سبزواری در روضة الانوار حکایات و مطالب مختلف از آن نقل کرده‌اند که گاهی بنام این کتاب تصریح کرده‌اند و گاهی هم اشاره نکرده اند اما پیداست که ازین کتاب برداشته اند.

چنان می نماید که درین کتاب مطالب دیگری هم بوده است که از نسخهائی که اکنون بدست ماست افتاده است. قاضی احمد غفاری در کتاب نگارستان یك جا مطلبی ازین کتاب آورده است که در نسخهای کنونی نیست:

«در قابوس [نامه] از ابن هشام نقل کرده است که یك باری در ولایت یمن بسبب ورود سیل قبری ظاهر شد، در آنجا عورتی بود، در گردن وی هفت گردن بند از دُر و در دستها و پاها و بازوی او هفت دست ابرنجن و خلخال و بازوبند و در هر انگشتش انگشتری که جواهر ثمین داشت و صندوقی مملو از اموال و لوحی بر بالین او بود و بر آن سطری چند مسطور، خلاصهٔ سطور آنکه منم ماجد بنت شعیر، هرچند که بجهة مأکولی که بدان سد رمق توان کرد از نقره وطلا ببازار روان کردم یافت نشد، آخر بعضی از آنها را صلایه نموده نزد خود آوردم که شاید دفع جوع شود نشد، آخر بصد درد و داغ جوهر نفس نفیس و نقد حیات را وداع کرده، سر در نقاب حجاب کشیدم، التماس از واقفان چنانست که بر حال من رحم نموده

از نومیدی این بیچاره یاد آرند، مصرع:
چشم دارم که ز محرومی من یاد آرید».

سپس در جای دیگر از همان کتاب مطلب دیگری ازین کتاب آورده است که آن هم در نسخهای کنونی نیست:

«در قابوس نامه مذکورست که حق جل وعلا بیکی از اجلهٔ صلحای بنی اسرائیل و عدهٔ اجابت سه دعا فرمود، زوجه‌اش چون برین مطلع شد آغاز وسوسه کرده، یکی ازین سه دعا را در حق خود استدعا نمود. شوهرش گفت: مطلوب تو چیست، تا ار خدای تعالی تمنی کنم؟ وی گفت که: می خواهم شکیل ترین زنان بنی اسرائیل باشم؛ زاهد دست بدعا برداشته، آنرا مسئلت نمود، حسب الموعود والمسئول، نظم:

رخش را طلعت فرخندگی داد   جمال مرده‌اش را زندگی داد
پس از چهل سالگی شد هژده ساله   جوانی پیریش را گشت هاله

زن چون در خور خود کمال وحسن وجمال یافت بمقتضای، بیت:

درش بندی ز روزن سر بر آرد   نکو رو تاب مستوری ندارد

آغاز جلوه کرده، با بیگانگان آشنائی کرد. مرد عارف چون برین دقیقه واقف شد غیرت کرده، مراسم دعای بد که بموجب وعدهٔ کریمه ردنمی گشت درحق او بجای آورد وآن جمیله بیك بارگی سگی گشت وبنیاد نوحه کرد، مصرع: «برون می آمدی از خانه و فریاد می کردی». اولادش چون برین قضیه واقف گشته، بنیاد گریه و زاری کرده، از والد ماجد خود دعای خیر در حق والده استدعا نمودند، پدر را بر حال ایشان ترحم آمده، دعای دیگر که مانده بود در حق وی بکار

برد. حاصل که بشومی آن میشومه هرسه دعای آن صالح ضایع شد».

البته پیداست این دومطلب که مولف نگارستان آورده با این کلماتی که وی نوشته ازروش انشای مولف این کتاب بسیاردورست و اگر هم در آن بوده است وی نقل بمعنی کرده و بروش خود نوشته است اما بسیار شگفتست که با آنکه وی تصریح می کند از قابوس نامه گرفته است در هیچ یك از نسخهای کنونی این کتاب بهیچ وجه اثری از آن نیست، شاید کتاب دیگری را باقابوس نامه اشتباه کرده‌است یا اینکه نسخهٔ دیگری بجز نسخهائی که‌دردست ماست بدست داشته است و این احتمال دوم بسیار ضعیف می‌نماید.

ترجمه‌های این کتاب

این کتاب تاکنون بدوزبان ترجمه شده، نخست ترجمهٔ ترکی آنست که در میان سالهای ٨٢٤ و ٨٢٧ قمری احمدبن الیاس نامی بنا بفرمان سلطان مراددوم پادشاه‌عثمانی از فارسی بترکی نقل کرده است و دیگر ترجمهٔ فرانسهٔ آنست که آ. کری A. Querry خاور شناس‌فرانسوی ومترجم‌معروف کتاب شرایع‌الاسلام ازآن کرده‌است.

چاپهای این کتاب

این کتاب بنام‌قابوس‌نامه تاکنون هشت بار در ایران‌وهندوستان چاپ شده ولی بیشتر این چاپها با چاپ حاضر اختلاف دارد و این اختلافات ناشی از تصرفاتیست که کاتبان و نسخه برداران بمرورزمان در آن کرده‌اند چنانکه هیچ کتاب نظم ونثر فارسی ازین دستبردها آسوده نمانده است و این تصرفات گاهی باندازه ای آشکارست که هرکس اندك آگاهی از ادبیات فارسی داشته باشد بآن پی می بردو

آشکار ترین تصرفاتی که در آن کرده‌اند و در چاپهای مختلف همه جا دیده‌میشود اینست که مطالبی از نویسندگان و شاعرانی که مدتهای مدید وحتی قرنها پس از نویسندهٔ این کتاب آمده‌اند گرفته و بر آن افزوده‌اند و بسیاری از مطالب آنرا بمیل خود دگرگون کرده‌اند و حتی گاهی هم مطالبی را که نمی پسندیده‌اند از آن انداخته‌اند.

چاپ حاضر

چنانکه گفتم درمدت ۸۸۵ سالی که از تالیف این کتاب گذشته است در آن تصرفات بسیار کرده‌اند. هشت سال پیش ازین که درصدد شدم چاپ تازه‌ای ازین کتاب بکنم چاره جزین نبود که در پی قدیم ترین نسخه‌ای که از آن مانده‌است بگردم و پس‌از جستجوی بسیار بنسخه‌ای معتبر ازین کتاب پی بردم. هم‌چنانکه در پایان متن کتاب نقل کرده‌ام آنرا محمد بن محمود بن علاءالدین بخاری ملقب بمحمد فقاعی در پایان ذیحجهٔ ۷۵۰ قمری یعنی ۲۷۵ سال‌پس‌از تالیف کتاب و ۶۱۰ سال پیش ازین برای‌استاد هندو بن استاد بختیار طوسی ملقب باستاد هندوی آل کر که چنان می‌نماید از دانشمندان و ادیبان آن زمان بوده است بخط نسخ بسیار خوش معمول آن زمان بپایان رسانده، منتهی سی‌وسه صحیفهٔ آن افتاده است و در سدهٔ نهم آنرا بخط و کاغذ تازه تر نوشته و بر آن افزوده‌اند. این نسخه اینك در تصرف آقای حاج حسین آقا ملك در طهرانست. چون در چاپ کردن این گونه کتابها چاره جزین نیست که قدیم ترین نسخه ای را که در جهان هست و باز بزمان تالیف کتاب نزدیك ترست عیناً چاپ کنند و بدست جویندگان بدهند در سال ۱۳۱۲ هشت سال پیش آن نسخه را بـا

مقدمه و حواشی و تعلیقات مفصلی انتشار دادم و چون بتفصیل در دیباچهٔ آن چاپ وصف نسخهٔ اصل را رانده‌ام دیگر آن مطالب را اینجا مکرر نمی کنم. هنگامی که وزارت فرهنگ مرا بچاپ کردن این کتاب برای دورهٔ دوم دبیرستانهای ایران گماشت و مخیر کرد که یا همهٔ کتاب و یا منتخبی از آنرا آماده کنم همان نسخهٔ معتبر کهن و چاپ سال ۱۳۱۲ خود را ماخذ کار قرار دادم و چون در متن کتاب مطالبی بود که با محیط دبیرستان سازش نداشت و بر حجم کتاب میفزود و از حوصلهٔ دانشجویان بیشتر میشد بابهای چهاردهم و پانزدهم و بیست‌وسوم و بیست‌وپنجم و بیست‌وششم و چند سطری از صحایف ۴۸ و ۹۱ و ۹۷ و ۱۳۱ و ۲۲۴ را که نظری در بارهٔ آنها داشتم بهمین اندیشه ازین چاپ حذف کردم و در جاهای دیگر بهیچ وجه تصرفی جز آنکه از نظر فنی ادبی لازم بود در نسخه‌ای که اساس کار بود نکردم. با این همه چون گاهی کاتب نسخهٔ اصلی برخی کلمات و عبارات را نادرست نوشته‌است و از قیاس این نسخه با نسخهای دیگر می‌توان درست را از نادرست تمیز داد در متن کتاب اصلاح کردم و اصل نسخه را برای اینکه راهنمائی بدست باشد در پای همان صحیفه نقل کرده‌ام. در قیاس بانسخهای دیگر نیز گاهی مسلم میشد که کاتب یکی‌دو کلمه یا جمله و عبارتی و مطلبی را از قلم انداخته است و هرچه ازین گونه افزایشها بر نسخهٔ اصل بپشتیبانی نسخهای دیگر کرده‌ام در میان این دو علامت [ ] در متن کتاب جای داده‌ام. تصرف دیگری که در نسخهٔ اصل کرده‌ام اینست که کاتب برسم الخط قدیم ایران که تا سدهٔ هشتم هم معمول بوده‌است چ و ژ و پ را یك نقطه بیشتر

نگذاشته و ج و ز و ب نوشته است و نیز برای رعایت تلفظ اصلی بیشتر جاها دالهای فارسی را ذال نوشته‌است وچون دانشجویان باین گونه رسم‌الخط آشنائی ندارند و شاید گاهی آنها را گمراه کند متن کتاب را بر رسم‌الخط معمول امروز چاپ کردم و درپای صحایف هر جاکه لازم بود کلمه‌ای یا جمله ای را بلفظ یا عبارتی مانوس تر و رایج تر توضیح دهم دریغ نکردم و اگر درین راه گاهی مکرراتی هم در پاورقی ها دیده شود برای یادآوریست که مبادا دانشجویان در جائی که گذشته است آنرا بذهن نسپرده باشند .

تهران - بهمن ماه ۱۳۲۰

سعید نفیسی

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No.______ Call No.______

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

بسم الله الرحمن الرحیم

اَلحمدُ للهِ رَبِّ العالمینَ وَ العاقبةُ لِلمتّقینَ وَ لا عُدوانَ اِلاعلی الظالمینَ وَ الصّلوةُ وَ السلامُ علی خیرِ خلقه محمّد وَ آله وَ صحبه الاکرمین اَجمعین[1].

اما بعد : چنین گوید، جمع کنندهٔ این کتاب، امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر[2] بن زیار، مولی امیر المؤمنین، بافرزند خویش گیلانشاه که: بدان ای پسر، که من پیر شدم و پیری و ضعیفی بر من چیره[3] شد و مَنشور[4] عزل زندگانی از موی خویش بر روی خویش کتابتی میبینم[5] که آن کتابت را دست چاره‌جوئی[6] از من کَسف[7] نتواند کرد. پس ای پسر چون من نام خویش در دایرهٔ گذشتگان دیدم[8] مصلحت [چنان دیدم] که پیش از آنکه نامهٔ عزل بمن رسد[9] نامه‌ای اندر نکوهش[10] روزگار و سازش کار پیش از بهرهٔ

---

(۱) سپاس خدای را که پروردگار دو جهانست و پرهیز گاران را فرجام نیک دهد وجز با بیدادگران کین نورزد و ستایش و درود بر بهترین آفریدگان او محمد و خاندان او و همهٔ یاران پاك نژاد او (۲) در اصل : وشمه گیر (۳) چیره : مستولی وغالب (٤) منشور : فرمان (٥) منشور عزل زندگانی ازموی خویش برروی خویش کتابتی می‌بینم یعنی چون موی من سپید شده است فرمان باز گرفتن زندگانی را میبینم که برروی من نوشته اند (٦) چاره‌جوی: کسی که چاره کند (۷) کسف ازمیان بردن آخرین حرکت شعر و اینجا بمعنی ستردن و پاك کردنست (۸) نام خویش در دایرهٔ گذشتگان دیدم یعنی خودرا جزو کسانی که باید بروند و نمانند دیدم (۹) پیش از آنکه نامهٔ عزل بمن رسد یعنی پیش از آنکه مرا ازین جهان ببرند (۱۰) نکوهش : بدگوئی

از نیک‌نامی یاد کنم[۱] و ترا از آن بهره مند کنم، بر موجب مهر پدری، تا پیش از آنکه دست زمانه ترا نرم کند[۲]، خود بچشم عقل اندر سخن من نگری و فزونی یابی و نیکنامی هر دو جهان حاصل کنی ومبادا که دل تو از کار بندی[۳] این کتاب بازماند؛ آنگاه از من آنچه‌شرط مهر پدری بدست آمده باشد[٤]، اگر تو از گفتار من بهرهٔ نیک نجوئی، چون بندگان دیگر باشند بشنودن[٥] و کار بستن[٦] نیک[۷] بغنیمت دارند[۸] و اگرچه سرشت[۹] روزگار بر آن جمله آمد که هیچ فرزند پند پدر خویش را کار نبندد، که آتشی در باطن جوانانست، که از روی غفلت، پنداشت[۱۰] خویش ایشانرا بر آن دارد که دانش خویش برتر ازدانش پیران دانند، اگرچه‌این مرامعلوم بُوَد، مهر وشفقت پدری مرا یله نکرد[۱۱] که خاموش باشم. پس آنچه از موجب طبع خویش یافتم، درهر بابی، سخنی چند جمع کردم و آنچه شایسته ومختصر تر بود اندرین نامه نوشتم، اگر از تو کار بستن خیزد[۱۲] خود پسند آمد[۱۳] والا آنچه‌شرط پدری بُوَد کرده باشم، که گفته‌اند که: «بر گوینده بیش از گفتار نیست، چون شنونده خریدار نیست جای آزار نیست[۱٤]».

---

(۱) یاد کردن اینجا بمعنی یادگار گذاشتن است و پیش از بهرهٔ از نیک‌نامی یاد کنم یعنی پیش‌از‌آنکه‌بروم و نام نیک بگذارم یادگاری بگذارم (۲) پیش از آنکه دست زمانه ترا نرم کند یعنی پیش از آنکه روزگار ترا تربیت بکند (۳) کار بندی عمل کار بستن یعنی بکار بردن (٤) آمده‌باشد : روی داده باشد (٥) شنودن : فرمان بردن (٦) کار‌بستن : بکار بردن (۷) نیك : بسیار (۸) بغنیمت داشتن : غنیمت شمردن (۹) سرشت : طبیعت و خوی (۱۰) پنداشت : گمان و تصور (۱۱) یله کردن : رها کردن و گذاشتن (۱۲) از تو کار بستن خیزد : ارادهٔ کار بستن آن بکنی (۱۳) پسند آمد : پسندیده باشد (۱٤) از گوینده جز گفتن کاری ساخته نیست و چون شنونده نپذیرد نباید رنجید

بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمد که تکاپوی [۱] کنند تا اندر دنیا آنچه نصیب او [۲] آمده باشد بگرامی ترین خویش [۳] بگذارند، اکنون نصیب من ازین جهان این سخن آمد و گرامی ترین من توئی، چون ساز رحیل کردم [۴] آنچه نصیب من آمده بود پیش تو فرستادم، تا تو خود کام [۵] نباشی و از ناشایست [۶] پرهیز کنی و چنان زندگانی کنی که سزاوار تخمهٔ [۷] پاك تست و بدان ای پسر که ترا تخمه و تیره [۸] بزرگست و شریف، از هردو جانب کریم الطرفین [۹] و پیوستهٔ [۱۰] ملوك جهانی: جدت شمس المعالی قابوس بن وشمگیر [۱۱] وتیره ات [۱۲] خاندان ملوك گیلانست، از فرزندان کیخسرو و ابوالمؤید [بلخی و] فردوسی خود کار او و شرح او در شاهنامه گفته‌اند [۱۳]. ملوك گیلان بجدان [۱۴] ترا زو یادگار آمد و جدهٔ تو مادرم ملك زاده مرزبان بن رستم بن شروین دخت [۱۵] بود، که مصنف کتاب مرزبان نامه بود و سیزدهم پدرش [۱۶] کیوس [۱۷] بن قباد بود، برادر نوشروان ملك عادل و مادر تو فرزند ملك غازی [۱۸] سلطان محمودِ ناصرالدین [۱۹] بود

---

(۱) تکاپوی: کوشش (ازتك بمعنی دویدن و پوی از فعل پوئیدن) (۲) او ضمیر برای مردم است وبرای اسم جمع درفارسی هم ضمیر مفرد میتوان آورد وهم ضمیر جمع (۳) گرامی‌ترین کسی که دارند (٤) رفتن را آماده شدم (۵) خود کام: خودسر (٦) ناشایست: کار ناشایسته (۷) تخمه: نژاد و تبار (۸) تیره: خاندان، در اصل: نبیره (۹) کریم‌الطرفین: از دوسوی (ازپدرومادر) پاك نژاد (۱۰) پیوسته: مربوط و متصل (۱۱) در اصل: وشمه گیر (۱۲) در اصل: نبیرات (۱۳) در اصل: کفته است (۱٤) جدان جمع جد و بجدان ترا زو یادگار آمد یعنی پادشاهان گیلان ازراه نیاکان تو از کیخسرو ترا یادگارند (۱۵) مادرم ملك‌زاده مرِزبان بن رستم بن شروین‌دخت یعنی ملك‌زاده دختر مرزبان بن رستم بن شروین (۱٦) سیزدهم پدرش: جد سیزدهمش (۱۷) کیوس املای دیگری از کلمهٔ کاوس است (۱۸) غازی: کسی که غزا (جنگ با کافران) کرده باشد (۱۹) سلطان محمود ناصرالدین: سلطان محمود پسر ناصر الدین

و جدهٔ من فرزند فیروزان ملك دیلمان بود .

پس ای پسر هشیار باش و قیمت نژاد[1] خویش بشناس واز کم بودگان[2] مباش ، هرچند که من نشان خوبی و روزبهی[3] می بینم اندر تو، یکی گفتار بر شر[ط] تکرار واجبست وآگاه باش ، ای پسر ، که روز رفتن[4] من نزدیکست وآمدن تو نیز بر اثر من زود باشد[5]، که تا امروز که درین سرای سپنجی[6] باید که بر کار[7] باشی و پرورشی که سرای جاودانی را شاید حاصل کنی ، که سرای جاودانی برتر از سرای سپنجیست و زاد[8] او ازین سرای باید جست ، که این جهان چون کشت زاریست ، آنچه کاری دروی ، از بد و نیك همان بدروی و درودهٔ خویش کس در کشت زار نخورَد و آبادانی سرای باقی ازسرای فانیست[9] و نیك‌مردان درین سرای همت شیران دارند و بدمردان[10] فعل سگان وسگ هم آنجاکه نَخجیر[11] کرد بخورَد و شیر چون نخجیر صید کرد جای دیگر خورَد و نخجیرگاه[12] این سرای سپنجیست و نخجیر تو نیکی کردن ، پس نخجیر اینجاکن ، تا وقت خوردن در سرای باقی آسان بود ، که طریق آنسرای بابندگان طاعت خداست عزوجل[13]

---

(۱) در اصل : براذر (۲) کم بودگان : مردم بی اصل و نسب (۳) روز بهی : آیندهٔ خوب (٤) رفتن اینجا بمعنی در گذشتن ومردن آمده (٥) آمدن تو نیز بر اثر من زود باشد یعنی تو هم پس از من چندان نمی مانی (٦) سپنج و سپنجی : عاریت و ناپایدار (۷) برکار : مشغول کار (۸) زاد : توشه وآنچه برای سفر لازم باشد (۹) آبادانی سرای باقی از سرای فانیست یعنی هر که آن جهان را برای خود آبادان خواهد باید درین جهان کار نیکو کند ، دراصل: آبادانی سرای فانی درسرای باقیست (۱۰) بد مردان : مردان بدکار (۱۱) نخجیر: جانوری که‌شکار کنند (۱۲) نخجیرگاه: شکارگاه (۱۳) عزوجل: توانا و بزرگ

و ماننده[1] آن کس، که راه خدا جوید وطاعت خدای تعالی[2]، چون آتشیست که هر چند نگونش[3] بر افروزی برتری و فزونی جوید و ماننده آن کسی[4]، که ازراه خدای‌دور بود، چون آبی بود که‌هرچند بالاش دهی[5] فروتری[6] جوید ونگونی. پس ای‌عزیز من، برخویشتن واجب‌دان شناختن راه خدای تبارك و تعالی، جل جلاله وعم‌نواله وعظم‌شانه[7] و شروع کردن در راه حق جل وعلا[8]، از سر اهتمام و حضور[9] تمام، چنانچه مجتهدان[10] مردانه وسالکان[11] فرزانه‌درین‌راه قدم‌ازسر ساخته اند[12]، بلکه از سر سر برخاسته[13] واز خودفانی‌شده و پشت پا و پشت دست[14] برعالم فانی‌و باقی‌زده‌ودر عالم سرو حدت طالب وجویای واحد احد[15] گشته‌ودر آن پیدا[ی] ناپیدا[16] حریق و غریق[17] شده و از سر طوع[18] و رغبت‌جان ایثار[19] کرده، زهی سعادت آن‌نیك بخت بنده‌ای که وی‌را این‌دولت دست دهد و بخلعت و تشریف[20] این‌درجه‌ومقام مستسعد[21] وسرافراز گردد. صمداومعبودا[22]!

---

(۱) ماننده اینجا بمعنی مثل‌است (۲) تعالی: بلند پایه (۳) در اصل: نکویش (٤) در اصل: مانند این کسی‌است (٥) بالادادن: ارتفاع دادن وبلندی بردن (٦) فروتری: پستی (۷) خدای بزرگوار و بلند پایه که شکوه او بزرگست و نیکی او بهمه میرسد و پایهٔ او بلندست (۸) جل وعلا: بزرگ و بلند پایه (۹) حضور: آماده بودن دل (۱۰) مجتهد: کوشیار (۱۱) سالك: رهرو (۱۲) قدم از سر ساخته اند یعنی درین راه با سر می روند (۱۳) از سر سر برخاسته یعنی از سر وجان خود گذشته‌اند (١٤) پشت پا وپشت دست زدن یعنی ترك کردن و دل نبستن (١٥) واحد احد: یکتای یگانه (١٦) پیدای ناپیدا یعنی آنکسی که آثاراو پیداست و خود پیدا نیست (۱۷) حریق سوخته و غریق درآب‌افتاده یعنی در راه او خود را بآب و آتش زده وازآتش وآب نیندیشیده (۱۸) طوع: فرمان برداری (۱۹) ایثار: در راه کسی‌نهادن (۲۰) تشریف: آنچه برای سر بلندی بکسی دهند (۲۱) مستسعد: نیکبختی یافته (۲۲) صمدا ومعبودا: ای موجود جاودانی که ترا می پرستم.

جمیع مؤمنین و مؤمنات و مسلمین و مسلمات را توفیق راه راست کرامت فرمای و اگر بیچارهٔ عاصیئی که از سرِ غفلت و جهالتِ زمام[1] اختیار از دست وی بیرون رفته و قدمی چند، بغیر اختیار، بمتابعت شیطان و هوای نفس اَمّاره[2] بیراه[3] نهاده و از جادهٔ شریعت و طریقت محمدی، صلی الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین الطیبین الطاهرین[4]، بیرون افتاده، از راه کرم و لطف بیچون[5] آن بندهٔ بیچارهٔ ضعیف را از ضَلالت[6] و گمراهی و قید شیطان مردود لعین[7] خلاصی بخش بخیر، یا اکرم الاکرمین و یا ارحم الراحمین[8].

و پس بدان ای پسر که این نصیحت نامه و این کتاب مبارک شریف را بر چهل و چهار باب نهادم، امید که بر مصنف و خواننده و نویسنده و شنونده مبارک و میمون افتد[9]، انشاءالله تعالی وحده العزیز[10].

---

(۱) زمام : افسار (۲) اماره : بر انگیزنده (۳) بیراه : گمراه کننده (٤) آفرین بر اوو بر خاندان وهمهٔ یارانش که پاك روان پاك نهاد بودند (٥) بیچون اینجا بمعنی بی اندازه است (٦) ضلالت : گمراهی (۷) مردود و لعین : رانده و نفرین کرده (۸) ای بخشنده تر ازهمهٔ بخشندگان وای بخشاینده تر از همهٔ بخشایندگان (۹) افتادن اینجا بمعنی واقع شدن است (۱۰) اگر خدای بلند پایهٔ یگانهٔ گرامی بخواهد .

فهرست ابواب :

باب اول : در شناختن ایزد تعالی و تقدس[1].
باب دوم : در آفرینش پیغمبران علیهم‌السلام[2].
باب سیوم : اندر سپاس داشتن[3] از خداوند نعمت.
باب چهارم: اندر فزونی طاعت از راه توانستن.
باب پنجم : اندر شناختن حق مادر و پدر.
باب ششم : اندرفروتنی وافزونی گُهر[4] و هنر.
باب هفتم : اندر بیشی جستن[5] در سخندانی ودانش.
باب هشتم : اندر یاد کردن پند های انو شروان عادل.
باب نهم : اندر ترتیب پیری وجوانی.
باب دهم : اندر خویشتن داری وترتیب خوردن.
باب یازدهم : اندر شراب خوردن و شرط آن.
باب دوازدهم : اندر مهمانی کردن و مهمان شدن.
باب سیزدهم : اندر مُزاح[6] ونرد و شطرنج وشرایط آن.
باب چهاردهم : اندر عشق و رزیدن و رسم آن.
باب پانزدهم : اندر تَمتّع[7] کردن وترتیب آن.
باب شانزدهم : اندر آئین گرما به‌رفتن و شرایط آن.
باب هفدهم : اندر خفتن وآسودن ورسم آن.
باب هجدهم : اندر نخجیر کردن ورسم آن.
باب نوزدهم : اندر چوگان زدن و شرایط آن.

---

(۱) تعالی وتقدس : بسیار بلندپایه وبسیار پاکیزه (۲) برایشان درود ، دراصل : علیه‌السلام (۳) سپاس داشتن : قدردانستن و حق شناختن (٤) گهر اینجا بمعنی نژاد و نسب است (٥) بیشی جستن : افزونی و بر تری جستن (٦) مزاح : شوخی (۷) تمتع : بهره مندی

باب بیستم : اندر آئین حرب و کارزار کردن .

باب بیست و یکم : اندر جمع کردن مال و خواسته[۱] .

باب بیست و دوم : اندر امانت نگاه‌داشتن .

باب بیست و سیم : اندر بَرده[۲] خریدن و شرایط آن .

باب بیست [و] چهارم : اندر خانه و عَقار[۳] خریدن .

باب بیست [و] پنجم : اندر اسب و چهار پای خریدن .

باب بیست [و] ششم : اندر زن خواستن و شرایط آن .

باب بیست [و] هفتم : اندر فرزند پروردن و آئین آن .

باب بیست [و] هشتم : اندر دوست گزیدن و رسم آن .

باب بیست [و] نهم : اندر اندیشه کردن از دشمن .

باب سی ام : اندر عقوبت کردن و عفو کردن .

باب سی و یکم : اندر طالب علمی[۴] و فقیهی و مدرسی .

باب سی [و] دوم : اندر تجارت کردن و شرایط آن .

باب سی و سیوم : اندر ترتیب سیاقت[۵] علم طب .

باب سی [و] چهارم : اندر علم نجوم و هندسه .

باب سی و پنجم : اندر رسم شاعری و آئین آن .

باب سی [و] ششم : اندر آداب خُنیاگری[۶] .

باب سی [و] هفتم : اندر آداب خدمت کردن پادشاهان .

باب سی [و] هشتم : اندر آداب ندیمی کردن .

باب سی [و] نهم : اندر آئین کاتب و شرایط کاتبی .

---

(۱) خواسته : دارائی (۲) برده : زر خرید (۳) عقار : دارائی و مال نامنقول
(۴) طالب علمی : دانش جوئی (۵) سیاقت : روش (۶) خنیاگری : رامشگری و سازندگی .

باب چهلم : اندر شرایط وزیری پادشاه .
باب چهل و یکم : اندر رسم سپاهسالاری .
باب چهل[و]دوم : اندر آئین وشرط پادشاهی .
باب چهلو سیوم : اندر آئین ورسم دهقانی و هر پیشه گانی[1] .
باب چهل وچهارم : اندر آئین جوانمردی .

---

(١) پیشه گانی : پیشه وری

باب اول

اندر شناخت[1] راه حق تعالی[2]

بدان و آگاه باش ای پسر که نیست از بودنی و نابودنی و شاید بود[3] که شناخت مردم نگشت[4] چنانکه اوست، جز آفریدگار عز و جل، که ناشناس را بروی راه نیست وجز او همه شناخته گشتست و شناسندهٔ حق تعالی آنگاه باشی که ناشناس شوی و مثال[5] شناختن چون منقوشست[6] و شناسنده نقاش و گمان نقاش نقش؛ تا در منقوش قبول نقش نبود هیچ نقاش بروی نقش نتواند کرد. نبینی که موم نقش پذیرنده تراز سنگست واز موم مهره سازند و از سنگ نسازند؟ پس در همه شناخته‌ای قبول شناختنست و آفریدگار[7] قابل آن وتو بگمان در خود نگر و در آفریدگار منگر، که اورا بشناس ببصیرت عقل و نگر تادرنگ[8] ساخته راه‌سازنده ازدست‌تو فرباید[9]، که‌هم درنگی[10] زمان بود وزمان گذرنده است و گذرنده را آغاز وانجام واین جهان را، که بسته همی بینی، ببند او خیره ممان و بی گمان مباش که بند ناگشاده نماند[11] ودر آلاو نعماء[12] آفریدگار اندیشه کن ودر آفریدگار مکن، که بیراه تر کسی بود که جائی که راه نبود راه جوید، چنانکه

---

(۱) شناخت : شناسائی (۲) حق تعالی : خدای بلندپایه (۳) بودنی موجود و نا بودنی معدوم وشاید بود ممکن‌الوجود (٤) دراصل نیکست ، شناخت مردم‌نگشت یعنی‌شناختهٔ‌مردم‌نشد (٥) مثال اینجا بمعنی‌صفت‌است (٦) منقوش: نگاشته و نقش کرده (۷) دراصل: آفرکار (۸) در اصل : تادر رنك (۹) در اصل : برناید ؛ نگر تا درنك ساخته راه‌سازنده از دست‌تو نرباید یعنی مواظب باش تاتوجه درمخاوقات راه نسبت بخالق را برتو نبندد (۱۰) خ : همه در نگی (۱۱) ببند او خیره ممان و بی‌گمان مباش که بندناگشاده نماند یعنی‌دل‌درین جهان‌مبند و گمان مبر که دلبستگی همیشگی است (۱۲) آلاء جمع الی نیکوئی‌ها و نعما نیکوکاری

رسول گفت علیه‌السلام: «تَفَکّروا فی آلاءالله ولا تَفکّروا [فی] ذاته»[1] واگر کردگار ما برزبان خداوندان شرع[2] بندگان را گستاخی شناختن راه خود ندادی هرگز کس را دلیری آن نبودی که اندر شناختن راه خدای تعالی سخنی گفتی، که بهر نامی و بهر صفتی که حق را بدان خوانی بر موجب عجز و بیچارگی خویش دان، نه بر موجب الهیت و ربوبیت[3] وی، که خداوند را هرگز بسزای او نتوانی ستودن. پس چون او را بسزا شناختی بتوان ستودن؛ پس اگر حقیقت توحید خواهی که بدانی بدان که هر چیز که در تو محالست در ربوبیت صدقست، چون یکی‌ای[4] که هر که یکی [ای] را بحقیقت بدانست از محض شرك[5] بری[6] گشت و یکی [ای] بر حقیقت خدایست عز و جل و جز او همه دو و هر چه بصفت دو گردد یا ترکیب آن دو بود چون عدد و جمع دو بود چون بصفات، یا بصورت دو بود چون جوهر، یا بتولد دو بود چون اصل و فرع، یا بامکان دو بود چون عَرَض[7] یا بوهم دو بود چون عقل و نفس، یا باعتدال دو بود چون طبع و صورت، یا در مقابلهٔ چیزی دو بود چون مثل و شِبه[8]، یا از بهر ساز[9] چیزی دو بود چون هَیولی[10] و عنصر، یا از برای صَدر[11] دو بود چون مکان و زمان، یا از برای حدود دو بود چون گمان و نشان، یا از برای قبول دو بود چون خاصیت، یا بیش[12]

---

(۱) در نیکوئی‌های خدای اندیشه کنید و در هستی او اندیشه مکنید (۲) شرع: فرمان خدای (۳) الهیت خدائی و ربوبیت پروردگاری (۴) یکی‌ای: یگانگی و وحدت (۵) شرك: انباز داشتن (۶) بری: پاك و وارسته (۷) عرض: در مقابل جوهر باصطلاح حکمت دگرگونی موقتی چیزی (۸) شبه: همانند (۹) ساز اینجا بمعنی ساختمانست (۱۰) هیولی: گوهر (۱۱) صدر: سرزدن (۱۲) بیش: بیشتر

و هم بود چون مسکوک، یا هستی و نیستی جزاو بود چون ضدوفوق وهر چه جزاو چگونگی [1] دارد چون قیاس، ایی همه نشان دوی است و این را بحقیقت یکی [ای] نتوان گفت، یکی بحقیقت خدایست عزوجل؛ چون چنین بود این چیزها که نشان دوی است جز از حق سبحانه و تعالی [2] بود. حقیقت توحید آنست که بدانی که هر چه در دل تو آید نه خدای بود [3]، که حقِ تعالی آفریدگارِ آن بود، بری از شبه و شرک، تعالی الله عما یصفون الملحدون و هو خبیر بما یعملون والله عالِم الغیبِ والشهادةِ [4].

---

(۱) چگونگی : کیفیت (۲) سبحانه و تعالی : ستوده و بلند پایه (۳) نه خدای بود : خدانیست (٤) خدای بلند ترست از آنچه کافران اورا بدان شناسند و از آنچه می کنند آگاهست و خدا دانندهٔ نهان و آشکاراست.

باب دوم

در آفرینش پیغامبران

بدان ای پسر که: حق سبحانه وتعالی این جهان را بحکمت آفرید، نه‌خیره[۱] آفرید، که‌بر موجب‌عدل آفریدو بر موجب حکمت. چون دانستی که هستی به‌از نیستی وصلاح به از فساد و زیادت به‌از نقصان و خوب به از زشت‌و برهردو داناوتوانا بود و آنچه بود به‌بود و به کرد، برخلاف دانش خودنکرد و بهنگام کرد و آنچه درموجب عدل بود و بر موجب‌جهل‌وفساد و گزاف[۲] نکرد و ننهاد، پس نهادش[۳] برموجب حکمت آمد، تاچنانکه زیباتر بود بنگاشت[۴]، چنانکه توانا بوُدَ بی آفتاب روشنائی دهدو بی ابر باران دهد، بی‌طبایع[۵] ترکیب کند و بی ستاره تاثیر[۶]، نیك و بد برعالم پدید کند وچون کار برموجب حکمت آمد بی‌واسطه هیچ پیدا نکرد[۷] وواسطه‌سبب کردو نظام کون[۸] را چون واسطه بر خیزد[۹] شرف منزلت ترتیب برخیزد، چون ترتیب و منزلت نبوَد نظام نبوَد وفعل‌را نظام لابد بوُد[۱۰]، آن واسطه نیز لازم بود، واسطه‌پدید کرد[۱۱]، تایکی قاهر بود ویکی مقهور[۱۲] ویکی روزی خواره بود و یکی روزی دهنده واین دوی[۱۳] بریکی[ای]خدای گواه بوُدَ. پس چون تو واسطه بینی و

---

(۱) خیره اینجا بمعنی بیهوده است (۲) گزاف‌هم‌اینجا بمعنی بیهوده است (۳) نهاد اینجا بمعنی خلقت آمده (٤) نگاشتن بمعنی صورت بستن و صورت دادن و نقش بستن است (۵) طبایع جمع طبیعت خویها ومنشها و آخشیجان (٦) تاثیر دراصلاح اخترشناسی پیش‌آمدی که‌بسته‌بیکی‌ازستارگان باشد(۷) پیدا کردن اینجابمعنی بوجود آوردنست (۸) کون: جهان هستی (۹) برخیزد: از میان برود (۱۰) فعل را نظام لابد بود: هرکاری ازنظام ناگزیرست (۱۱) پدید کردن: بوجودآوردن (۱۲) قاهر فرمانده و مقهور فرمان بر (۱۳) در اصل: دوی که

نبینی نگر [۱] تا بواسطه بنگری و کم و بیش از واسطه نبینی، از خداوند [۲] واسطه بینی و اگر زمین بر ندهد تاوان بر زمین منه [۳] واگر ستاره داد ندهد تاوان برستاره منه، که ستاره ازداد و بیداد چندان آگاهست که زمین از بردادن [۴]، چون زمین را آن توان [۵] نیست که تخم نوش [۶] دروی افگنی زهر بارآرد، ستاره را نیز هم چنانست. نیکی نمای [۷] بد نتواند نمودن. چون جهان بحکمت آراسته شد آراسته رازینت لابد باشد [۸]. پس درنگر [۹] درین جهان، تا زینت وی را بینی ازنبات و حیوان وخورشها [۱۰] و پوششها [۱۱] و انواع خوبی، که این همه زینتیست ازموجب حکمت پدید کرده، چنانکه در کلام خود میگوید: «وَمَا خَلَقْنَا السَّمواتِ وَالأَرضَ وَمَا بَینَهُما لاعِبین، ما خَلَقْناهُما اِلاّ بِالحقِ [۱۲]». چون دانستی که حق سبحانهُ وتعالی جهان را بیهوده نیافرید، بیهوده باشد که دادنعمت وروزی ناداده ماند [۱۳] و [داد] روزی آنست که روزی بروزی خواره دهی، تا بخورد، داد چنین بود. مردم [۱۴] آفرید تا روزی

---

(۱) نگر یعنی هشیار و بیدار باش ومتوجه ومراقب ومواظب باش (۲) خداوند: صاحب و دارندهٔ چیزی (۳) تاوان بر چیزی نهادن: تقصیر متوجه چیزی کردن (٤) بردادن: حاصل دادن، ستاره از داد وبیداد چندان آگاهست که زمین از بردادن یعنی بهمان اندازه که زمین از بردادن آگاه نیست ستاره هم از دادکردن و بیداد کردن آگاه نیست (٥) توان: توانائی (٦) نوش: گیاه سازگار در برابر زهر (۷) نیکی نمای: کسی که نیکی نشان دهد (۸) آراسته را زینت لابد باشد: آراسته از زینت ناگزیرست (۹) در نگر: ببین (۱۰) خورش: خوراك وخوردنی (۱۱) پوشش: پوشاك وپوشیدنی (۱۲) آسمانها وزمین وآنچه را که درمیان آنهاست ببازی نیافریدیم وآنهارا بجا آفریدیم (سورة الدخان آیهٔ ۳۸ و ۳۹) (۱۳) داد نعمت وروزی نا داده ماند: حق نعمت و روزی ادا نکرده ماند (۱٤) مردم: انسان وبشر

خورَد و چون مردم پدید کرد تمامی نعمت مردم بُوَد و مردم را لابد بُوَد از سیاست[1] و ترتیب، سیاست و ترتیب بی راهنمائی خام[2] بُوَد، که هرگه روزی خواری که روزی بی ترتیب و عدل خورد سپاس روزی دهنده نداند و این عیب روزی دهنده را بُوَد، که روزی خویش ببی دانشان دهد و روزی دِه بی عیب بود و روزی خواره را بی دانش نگذاشت، چنانکه در قرآن میگوید: «عَلَّمَ الانسانَ مالَم یَعلَم[3]» و در میان مردم پیغامبران را فرستاد تا راه دانش و ترتیب روزی خوردن و شکر روزی دِه بمردم آموختند، تا آفرینش این جهان بعدل بُوَد و تمامی عدل بحکمت و این حکمت نعمت و تمامی نعمت بروزی خواره و تمامی روزی خواره بپیغامبران راه نمود[4] و بر روزی خواره چندان فَضلست[5] که روزی خواره را بر روزی راه نماید.

پس چون از خرد بر نگری چندان حرمت و شفقت و آرزو، که روزی خواره را بر نعمت و روزیست، واجب کند که حق راهنمای خویش بشناسی و روزی دِه خویش را منت داری و فرستادگان او را حق شناسی و دست بایشان زنی[6] و همه پیغامبران را براست گوئی داری[7]، از آدم تا پیغامبر ما صلوات الله علیهم اجمعین[8] فرمانبردار باشی بر دین[9] و شکر منعم بتمامی بگزاری و حق فرایض[10] نگاه داری، تا نیك نام و ستوده باشی.

---

(۱) سیاست : حکمرانی (۲) خام : باطل و ضایع (۳) آنچه نمی دانستند بمردم آموخت (سورة العلق آیهٔ ۵) (۴) بپیغامبران راه نمود: بوسیلهٔ پیغمبران راه را نشان داد (۵) فضل : برتری (۶) دست بایشان زنی : ازایشان دستگیری بخواهی (۷) براست گوئی داری: راست گوی بدانی (۸) آفرین خدای بر همهٔ ایشان (۹) فرمان بردار باشی بر دین : دین ایشان را فرمان ببری (۱۰ فرایض جمع فریضه : فرمانهای خدائی.

باب سیوم

اندر سپاس داشتن از خداوند نعمت

بدان ای پسر که سپاس خداوند نعمت واجبست، بر همهٔ خلق، بر اندازهٔ فرمان[1]، نه بر اندازهٔ استحقاق، اگر همگی خویش شکر سازد هنوز حق شکر یك جزو از هزار جزو نتواند گفتن بر اندازهٔ فرمان. اگر حق تعالی از نعمت اندك شکر خواهد بسیار بُوَد، چنانکه اندازهٔ طاعت در دین اسلام پنجست: دو از و خاص منعمان را و سه ازو عموم خلایق را، یکی ازو اقرار بزفان[2] و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه و دیگر روزهٔ سی روز. اما شهادت دلیل نفی‌است بر حقیقت و هر چه جز از حقیقتست و نماز صدق قول: اقرار بندگی و روزه تصدیق قول: اقرار دادن بخدای تعالی. چون گفتی که من بنده‌ام در بند بندگی باید بود. چون گفتی که‌او خداوندست زیر حکم خداوند باید بود و اگر خواهی که بنده‌ترا طاعت[3] دارد تو از طاعت مگریز و اگر بگریزی از بندهٔ خویش طاعت چشم مدار، که نیکی تو بر بندهٔ تو بیش از آن نیست[4] که نیکی خدای برتو و بندهٔ بی طاعت مدار[5]، که بندهٔ بی طاعت خداوندی[6] جوید و زود هلاك شود،

سزد گر بُری بنده‌ای را گلو   که آید خداوندیش آرزو

آگاه باش که نماز وروزه خاص خدایست، در آن تقصیر مکن،

---

(١) براندازهٔ فرمان: بهمان اندازه که بتو فرمان داده اند (٢) زفان: زبان
(٣) دراصل: که برابر طاعت (٤) دراصل: بیش ازآنست (٥) مدار یعنی نگاه‌مدار
(٦) خداوندی: خداوند وصاحب و مالك بودن

باب سوم

چون در خاص تقصیر کنی از عام همه جهان باز مانی[1] و بدان که نماز را خداوند شریعت ما برابر کرد باهمهٔ دین، هر که نماز از دست بداشت[2] همچنانست که از همهٔ دین دست بداشت، که مرد بی‌دین درین جهان سزای کشتن بود و بدنامی و در آن جهان عقوبت حق تعالی.

زینهار[3] ای پسر که بردل نگذاری[4] بیهوده و نگوئی که تقصیر در نماز جایز ست، که اگر ازروی دین یادنگیری[5] از روی خرد یاد گیری[6]، بدانی که فایدهٔ نماز چندست و خبرست[7]: اول هر که پنج نماز فریضه بجای آرد مادام[8] جامه و تن او پاك باشد و بهمه حال پاکی به از پلیدیست[9] و دیگر از تَعنّت[10] و متکبّری[11] خالی باشد، زیرا که اصل نماز بر تواضع نهاده اند؛ چون طبع را بر تواضع عادت کنی[12] تن نیز متابع طبع گردد و دیگر معلوم همهٔ دانایان آن باشد که هر که خواهد که همطبع گروهی گردد صُحبت[13] با آن گروه باید داشت و اگر کسی خواهد که نیکبختی و دولت[14] جوید متابع خداوندان دولت باید بود و کسی که خواهد که بدبخت گردد بر بدبختان صحبت باید کردن و اِجماع[15] همه خردمندان آنست که: هیچ دولتی نیست قوی تر از دین اسلام و هیچ امری نیست روان تر از امر اسلام. پس اگر تو خواهی که مادام بادولت

---

(۱) چون در خاص تقصیر کنی از عام همه جهان باز مانی یعنی چون در آن کار که در راه خداست کوتاهی کنی در کاری که درراه مردمست فرو میمانی (۲) نماز ازدست بداشت: نمازرا ترك کرد (۳) زینهار: آگاه باش (٤) بردل نگذاری: دردل خود نگاه نداری (٥) در اصل: بازنگیری (٦) در اصل: بازگیری (٧) خبرست یعنی ازپیامبر خبر داده اند (٨) مادام: پیوسته (٩) پلیدی: ناپاکی (١٠) تعنت: عیب جوئی (١١) متکبری: تکبر وخویشتن بینی (١٢) عادت کردن: عادت دادن (١٣) صحبت: هم نشینی (١٤) دولت: توانگری (١٥) اجماع: همآواز و همداستان بودن

و نعمت باشی صحبت خداوندان دولت جوی و فرمان بردار ایشان باش و خلاف این مجوی . با بدبخت و شقی نباشی و زنهار ای پسر که در نماز سبکی و اِستهزا[1] نکنی، بر ناتمامی رکوع و سجود و مُطایبت[2] کردن در نماز، که این نه عادت دین و دنیا بود و بدان ای پسر که روزه طاعتیست که در سالی یکبار باشد، نامردمی[3] بود تقصیر کردن و خردمندان چنین از خویشتن روا ندارند و باید که گرد تعصب[4] نگردی، از آنچه ماه روزه بی تعصب نبود، اندر گرفتن روزه و گشادن[5] تو نیز تعصب مکن؛ هر گاه که دانی که پنج عالم متقی معتقد روزه گرفتند تو نیز با ایشان روزه گیر و با ایشان بگشای و بگفتار جهّال[6] دل مبند و آگاه باش[7] ای پسر که : حق تعالی از سیری و گرسنگی تو بی نیاز ست، لیکن غرض در روزه مُهر یست از خداوند و مُلک تو مُلک خویش واین مُهر نه بر بِضعتی[8] از مُلکست[9]، که بر همه تنست، بر دست و پای و چشم و زبان و گوش و شکم و عورت، این همه بمهر کرد[10]، تا چنانکه در شرطست مُنزّه[11] داری این اندامها را از فُجور[12] و ناشایست و نابایست[13]، تا داد مُهر بداده باشی و بدان که بزرگترین کاری در روزه آنست که چون نان روز بشب افگنی[14] آن نان را که نصیبهٔ[15] خویش داشتی بروز

---

(۱) استهزاء : خنده زدن (۲) مطایبت : شوخی (۳) نامردمی : آنچه از مردمی دور ست (٤) تعصب : خودسری و خیره سری، در اصل : معصیت (٥) گشادن روزه : خوردن روزه (٦) جهال : نادانان (۷) در اصل : آگاه وش (۸) بضعت : پاره (۹) در اصل : تعصبی از مملکت است (۱۰) بمهر کردن : مهرزدن و مهر کردن (۱۱) منزه : پاکیزه (۱۲) فجور : نا پارسائی و نا پرهیز گاری (۱۳) ناشایست و نا بایست: نا شایسته و نابایسته (١٤) بشب افگنی یعنی برای شب بگذاری و در روز نخوری (١٥) نصیبه : سهم و قسمت

بنیازمندان دهی، تا فایدهٔ رنج تو پدید آید و آن رنج را بوی[1] بود که نفع آن بمستحق رسد. نگر ای پسر تا درین سه طاعت، که عام همهٔ جهانست، تقصیر نکنی، که چون تقصیر این سه طاعت هیچ تقصیری نیست و عذری نیست. اما از دو طاعت که مخصوصست توانگران را تقصیر را عذر روا بود و درین باب سخن بسیارست، اما آنچه نا گزیر بود[2] یاد کرده آمد[3].

---

(۱) بوی اینجا بمعنی مجازی بجای سود و فایده آمده است (۲) نا گزیر بود یعنی واجب بود (۳) یاد کرده آمد یعنی یادآوری کردم.

باب چهارم

اندر فزونی طاعت از راه توانستن

بدان ای پسر که: خدای تعالی دو فریضه پیدا کرد[۱] از بهر منعمان و بندگان خاص و آن حجست و زکوة و فرمود که هر که را ساز[۲] بود خانهٔ او را زیارت کند و آنرا که ساز ندارد نفرمود. نبینی که در دنیا نیز مُعامَلت[۳] در گـاه پادشاه هم خداوندان نعمت توانند کرد و اعتماد حج بر سفرست و بی‌نوایان را سفر فرمودن نه از دانشِ باشد و بی ساز سفر کردن از تَهلکه[٤] و نادانی باشد و چون ساز بو دسفر نـکنی خوشی ولذت دنیا تمام نباشد، کـه خوشی دنیا و لذت نعمت اندر آنست که نادیده ببینی و ناخورده بخوری و نا یافته بیابی واین جز در سفر نباشد، که مردم سفری[۵] جهان آزموده و کاردیده و روز به[٦] ودانا بود، که نادیده دیده باشد و ناشنیده شنیده، چنانکه گفته‌اند: «لَیسَ اْلخبرُ کالمعاَینة»[۷]، که جهان دیدگان را [بنادیدگان] برابر نکنند و گفته‌اند، نظم:

جهان دیدگان را بنادیدگان نکردند یکسان پسندیدگان

پس آفریدگار تقدیر سفر کرد، بر خداوندان نعمت، تاداد نعمت وی بدهند و نعمت اورا بسزا بخورند وفرمان خداوند تعالی بجای آرند و خانهٔ او را زیارت کنند و درویش و بی توشه وبی زاد[۸] را نفرمودند، [چنانکه دو بیت منُ گویم، رباعی:

---

(۱) پیدا کرد: معلوم کرد (۲) ساز: آلت ووسیله (۳) معاملت: سروکارداشتن (٤) تهلکه: بنیستی افگندن (۵) سفری: سفر کرده (٦) روزبه: بختیاروخجسته و فرخنده (۷) شنیده چون دیده نیست، دراصل: کالمعاینه (۸) زاد: توشهٔ راه

گر یار مرا نخواند و با خود ننشاند   وز درویشی مرا چنین خوار بماند[۱]
معذور است او، که خالق هر دو جهان   درویشان را بخانهٔ خویش نخواند]

که اگر حج کند خویشتن بتهلکه افگنده باشد و هر درویشی که کار توانگر کند چون بیماری بود که کار تن‌درستان کند و داستان او راست راست چون داستان آن دو حاجی بوَد که یکی توانگر و یکی درویش بود:

حکایت: وقتی رئیس[۲] بخارا قصد حج کرد و مردی سخت[۳] منعم بود و در آن قافله کسی از او منعم‌تر نبود و فزون از[۴] صد شتر در زیر بار او بود و او در عَمّاری[۵] نشسته بود و خرامان و نازان[۶] همی شد[۷]، در بادیه[۸]، با ساز و آلت تمام و قومی از درویش و توانگر با وی همراه بودند؛ چون نزدیکِ عرفات[۹] برسیدند درویشی همی آمد، پای برهنه و تشنه و گرسنه و پایها آبله[۱۰] کرده؛ رئیس بخارا را دید بدان‌سان ساز و تن آسانی[۱۱]. روی بوی کرد و گفت: «وقتِ مُکافات[۱۲] جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود؟ تو در آن ناز و نعمت همی‌روی و من درین شدت». رئیس بخارا گفت: «حاشا[۱۳] که جزای من و تو هر دو یکی باشد و اگر من بدانستمی که جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود هرگز

---

(۱) ماندن اینجا بمعنی گذاشتنست (۲) رئیس در اصطلاح اداری قدیم بمعنی حاکم شهر (۳) سخت: بسیار (٤) فزون از: بیش از (۵) عماری: تخت‌روان (٦) نازان: نـاز کنان (۷) شدن اینجا بمعنی رفتنست (۸) بادیه: دشت بی‌آبـادی و برهنه (۹) عرفات: کوهی در چند فرسنگی مکه که حجاج روز نهم ذیحجه یك روز پیش از حج آنجا می مانند وآئینی که در آن روز واردست می گزارند (۱۰) آبله آنچه که در نتیجهٔ سودگی یا علت دیگر بردست و پا می‌زند و زیر آن آب فراهم میآید و درین زمان تاول می گویند (۱۱) تن آسانی: راحت (۱۲) مکافات: سزادادن (۱۳) حاشا: نه چنینست

قدم در بادیه ننهادمی ». درویش گفت: « چرا؟ ». گفت: « از بهر آنکه من بفرمان خدای تعالی آمدم و تو برخلاف فرمان حق تعالی می کنی و مرا بخوانده‌اند[۱] و من میهمانم و تو طفیلی[۲] و حشمت[۳] میهمان خوانده با طفیلی کی راست باشد[۴] و حق تعالی توانگران را خواند و درویشان را گفت: « وَلا تُلقوا بِایدیکم[۵] اِلَی التَّهلکة »[۶]. تو بی فرمان خدای ببیچارگی و گرسنگی در بادیه آمدی و خود را در تهلکه افگندی و فرمان حق تعالی را کار نبستی[۷] و بافرمان برداران چرا برابری کنی؟. هر که استطاعت دارد و حج کند فرمان حق تعالی بجای آورده باشد وداد نعمت او داده ».

پس چون ترا ای پسر ساز حج بود هیچ تقصیر مکن، که ساز سفر حج پنج چیزست: مُکنت[۸] و نعمت و توانائی و مدت و داد و حرمت[۹] و امن و راحت، چون ازین بهره‌یابی جهد کن بر تمامی و بدان که حج طاعتیست که دایم چون ساز بود، اگر نیّت در سال مستقبل[۱۰] مُعلّق کنی[۱۱]، جرم[۱۲] امام[۱۳] از تو مُنقطع[۱۴] گردد ولکن زکوةِ مال طاعتیست که بهیچ گونه، چون مکنت بود، نادادن عذری نیست و خدای تعالی زکوة دهندگان را از مُقرّبان[۱۵] خواند و مثال[۱۶] مردم زکوة

(۱) خواندن اینجا بمعنی دعوت کردنست (۲) طفیلی: آنکه ناخوانده بجائی رود (۳) حشمت: آبرو (۴) کی راست باشد یعنی کجا برابر باشد (۵) در اصل: ایدیکم (۶) بدست خود خویشتن را در نیستی نیندازید (سورة البقره آیهٔ ۱۹۱) (۷) کار بستن بمعنی بکار بردن و اینجا بمعنی پیروی کردنست (۸) مکنت: توانائی (۹) حرمت: احترام (۱۰) مستقبل: آینده (۱۱) اگر نیت در سال مستقبل معلق کنی یعنی اگر نیت را بگذاری برای سال آینده (۱۲) جرم: گناه (۱۳) امام: فرمان خدای و جرم امام یعنی گناهی که در برابر فرمان خدای باشد (۱۴) منقطع: گسیخته، از تو منقطع گردد یعنی دیگر بر تو نخواهد بود (۱۵) مقرب: نزدیك ببزرگان (۱۶) در اصل: مال

دهنده در میان دیگر قوم چون مثال پادشاهست در میان رعیّت، که روزیِ ده او بوَد و دیگران روزی خواره و حق تعالی تقدیر کرد[1] تا گروهی درویش باشند و گروهی توانگر و توانا باشند، با آنکه همه اگر همه‌را توانگر گردانیدی توانستی ولکن دو گروه از آن کرد[2] تا منزلت و شرف بندگان پدید آید و برتران از فروتران[3] پیدا شوند[4]، که چون پادشاه که یك خدمتگار را روزیِ دِه قوی کند، پس اگر این خدمتگار، که روزیِ ده بود، روزی خورد و ندهد از خشم پادشاه ایمن[5] نباشد. اما زکوة در سالی یکبارست و برتو فریضه است، لکن اگر چه صدقه[6] فریضه نیست، در مروّت و مردمیست[7]، چندانکه توانی میده و تقصیر مکن، که مردم صدقه دِه دایم در امن خدای تعالی باشد و امن از خدای تعالی بغنیمت باید داشت[8] و زنهار، ای پسر، که در نهاد زکوة و حج دل بشك نداری[9] و کار بیهوده نسگالی[10] و نگوئی که دویدن و برهنه بودن و ناخن ناچیدن و موی ناپیراستن[11] چراست و از بیست دینار[12] نیم دینار چیست و زکوة گوسفند و شتر چه بوَد و گوسفند چرا قربان کنند؟ بدین حکمت دل پاك دار[13] و گمان مبر

---

(۱) تقدیر کرد: سرنوشت ایشان قرارداد (۲) دو گروه از آن کرد یعنی مردم را بدان جهة دو گروه کرد (۳) برتران: بالادستان وفروتران: زیردستان (٤) پیدا شوند یعنی معلوم باشند (۵) ایمن: رستگار و در پناه (٦) صدقه: آنچه بتهی دستان دهند (۷) درمروت ومردمیست یعنی جزو مروت ومردمیست (۸) بغنیمت باید داشت یعنی غنیمت باید دانست (۹) دل بشك نداری یعنی شك در دل راه ندهی (۱۰) نسگالی از سگالیدن بمعنی اندیشه کردن (۱۱) پیراستن بمعنی زدن و کوتاه کردن درخت و موی و مانند آن (۱۲) دینار در زمان قدیم واحد زر مسکوك بوده است (۱۳) دل پاك دار یعنی در دل خود شك مکن

که آنچه تو ندانی خیری نیست ، که خیری آنست که ما ندانیم[۱] و تو بفرمان برداری حق تعالی مشغول باش ، که ترا با چون و چرا هیچ کار نیست . چون این فرمان بجای آوردی بشناس که حق مادر و پدر هم از فرمان خدایست عزوجل .

(۱) در اصل : بدانیم

باب پنجم

اندر شناختن حق مادر و پدر

بدان ای پسر که آفریدگار ما، جل جلاله، چون خواست که جهان آبادان بماند اسباب نسل پدید کرد و شهوت[1] جانور را سبب کرد. پس هم چنین از موجب خرد بر فرزند واجبست [سببِ بودن][2] خودرا حرمت داشتن و تعهّد[3] کردن و نیز واجبست اصل خودرا تعهّد کردن و حرمت داشتن[4] و اصل او هم پدر و مادرست، تا نگوئی که پدر و مادر را بر من چه حقست؟ که ایشان را غرض شهوت بود، نه مقصود من بودم. هر چند غرض شهوت بود مُضاعف[5] شعف ایشانست که از بهر تو خویشتن را بکشتن دهند و کمتر حرمت مادر و پدر آنست که هر دو واسطه اند میان تو و آفریدگار تو. پس چندانکه آفریدگار خود را و خود را حرمت داری واسطه را نیز اندر خور او بباید داشت[6] و آن فرزند را، که مادام خرد رهنمون[7] او بود، از حق مهر پدر و مادر خالی نباشد. حق سبحانه و تعالی میگوید، در کلام مجید خویش که: «اَطیعوا اللهَ و اَطیعوا الرسولَ و اُولی[8] الامر مِنکم»[9]. این آیت را از چند روی تفسیر کرده و بیک روایت چنین خواندم که «اولوالامر» مادر و پدرند، زیرا که امر بتازی دو ست[10]: یا کارست

---

(۱) شهوت: خواهش بسیار (۲) سبب بودن یعنی کسی که او را بوجود آورده (۳) تعهد: دقت و مراقبت (٤) حرمت داشتن: احترام نگاه داشتن (۵) مضاعف: دو برابر (٦) یعنی بآن اندازه که آفریدگار خود و خود را احترام می کنی واسطهٔ درمیان خود و آفریدگار را که پدر و مادر ند باید احترام کرد (۷) رهنمون: راهنما (۸) در اصل: اولو (۹) فرمان برید از خدا و فرمان برید از پیغامبر و فرمانفرمایان بر خویشتن (سورة النساء آیهٔ ٦٢) (۱۰) دوست یعنی دوتاست و دو چیزست

یا فرمان و اولوالامر آن بود که او را هم فرمان بود و هم توان[۱] و پدر و مادر را هم توانست و هم فرمان. اما توان پروردن باشد و فرمان خوبی آموختن. نگر ای پسر که رنج دل پدر و مادر نخواهی و خوار نداری[۲]، که آفریدگار بر رنجِ دل مادر و پدر بسیار عُقوبت[۳] کند و حق تعالی می گوید: «فَلا تَقُل لَهُما اُفٍّ وَلا تَنهَرهُما وَقُل لَهُما[۴] قَولاً کَریماً»[۵]. امیرالمؤمنین علی را رضی اللّٰهُ عنه[۶] پرسیدند که حق مادر و پدر چندست و چیست بر فرزند؟ گفت: «این ادب ایزد تعالی در مرگ مادر و پدر پیغامبر علیه السلام [بنمود]، که اگر ایشان روزگار پیغامبر را علیه السلام دریافتندی واجب بودی ایشان را برتر از همه کس داشتن، ضعیف آمدی که گفت[۷]: «اَنا سَیِّدُ وَلَدِ[۸] آدم وَلا فَخر»[۹]. پس حق مادر و پدر [اگر از روی دین ننگری از روی خرد و مردمی بنگر]، که اصل مُنبت[۱۰] پرورش تواند؛ چون تو در حق ایشان مقصر باشی، چنان بود که تو سزای نیکی نباشی و آن کس که وی حق شناس اصل نیکی نباشد نیکی فرع راهم حق نداند، [با ناپاسبانان[۱۱]] نیکی کردن از خیرگی[۱۲] باشد و تو نیز خیر[گی] خویش مجوی و با پدر و مادر خویش چنان باش که از فرزندان خویش طمع داری که با تو باشند، زیرا که آن که از تو آید همان طمع دارد که تو از وی زادی و مثل آدمی

(۱) توان: توانائی (۲) خوارداشتن: خرد و حقیر شمردن (۳) عقوبت: کیفر و سزا (٤) دراصل: لهم (٥) با ایشان اف مگو و مرنجانشان و با ایشان گفتار نیکو بگو (سورة الاسری آیهٔ ۲٤) (٦) خدا ازو خشنود باد (۷) ضعیف آمدی که گفت یعنی اینکه این سخن را گفت نادرست می‌آمد (۸) دراصل: الولد (۹) من سرور فرزندان آدمم و فخر نیست (۱۰) منبت: رویاننده (۱۱) ناسپاس: حق ناشناس (۱۲) خیرگی: خیره سری و بی خردی

همچون میوه است و مادر و پدر همچون درخت. هر چند درخت را تعهد بیش کنی[1] میوه ازوی نکوتر و بهتر یابی و چون پدر و مادر را حرمت داری و آزرم[2]، دعا و آفرین ایشان در تو اثر بیشتر کند و مستجاب‌تر[3] بود و بخشنودی[4] حق تعالی نزدیک‌تر باشی و بخشنودی ایشان نزدیک‌تر باشی و نگر[5] از بهر میراث [مرگ] مادر و پدر نخواهی، که بی مرگ مادر و پدر آنچه روزی تست بتو رسد، که روزی مقسومست[6] بر همه کس و بهر کسی آن رسد که قسمت او کرده‌اند، و از بهر روزی رنج بسیار بر خود منه، که بکوشش روزی افزون نگردد، چنانکه گفت: «عِشْ بجدِّك لا بكدِّك»[7]، یعنی سخت‌زی[8] نه بکوشش و اگر خواهی که از بهر روزی همواره از خدای خشنود باشی بکسی منگر که حال او بهتر از حال تو باشد، بکسی نگر که حال او از حال تو بتر باشد، که دایم از خداوند خشنود باشی و اگر بمال درویش گردی جهد کن تا بخرد توانگر باشی، که توانگری خرد بهتر از توانگری مال و بخرد مال توان حاصل کرد و بمال خرد حاصل نتوان کرد و جاهل از مال زود درویش گردد و خرد را دزد نتواند بردن و آب و آتش هلاک نتواند کردن. پس اگر خردداری با خرد هنر آموز، که خرد بی هنر چون تنی بود بی جامه و شخصی بی صورت، که گفته‌اند: «الادبُ صورة العقل»[9].

(۱) هر چند بیشتر درخت را مواظبت کنی (۲) آزرم داشتن: شرم کردن و حیا کردن (۳) مستجاب: بر آورده (۴) خشنودی: رضایت (۵) نگر از فعل نگریستن یعنی مراقب باش (۶) مقسوم: بخشیده و قسمت و نصیب شده (۷) بکوشش خویش بزی نه برنج خویشتن (۸) زی صیغهٔ امر از فعل زیستن (۹) فرهنگ نمودار خرد است

باب ششم

اندر فروتنی و افزونی هنر

بدان و آگاه باش که مردم بی هنر مادام[1] بی سود باشد، چون مُغیلان[2] که تن دارد و سایه ندارد، نه خود را سود کند[3] و نه غیر خود را و مردم نسیب و اَصیل[4] اگر بی هنر بود، از روی اصل و نسب از حرمت داشتن مردم بی بهره نباشد و بتر آن بود که نه گوهر دارد و نه هنر. اما جهد کن که اگرچه اصیل و گوهری[5] باشی گوهر تن نیز داری، که گوهر تن از گوهر اصل بهتر، چنانکه گفته‌اند، «اَلشرفُ بِالعقلِ وَالادبِ لا بِالاَصلِ وِالنسب»[6]، که بزرگی خرد و دانش راست، نه گوهر و تخمه[7] را و بدان که ترا پدر و مادر نام نهند همداستان[8] مباش، آن نشانی بود، نام آن بود که تو بهنر بر خویشتن نهی، تا از نام زید و جعفر و عمّ و خال باستاد فاضل و فقیه و حکیم افتی[9]، که اگر مردم را با گوهرِ اصل گوهرِ هنر نباشد صُحبت[10] هیچ کس را بکار نیاید و در هر که این دو گوهر یابی چنگ در وی زن[11] و از دست مگذار، که وی همه را بکار آید و بدان که از همه هنرها بهترین هنری سخن گفتنست، که آفریدگار ما جل جلاله از همه آفریده‌های خویش

---

(۱) مادام: همواره و پیوسته (۲) مغیلان: بوتهٔ خار و خاربن (۳) سود کردن: سود دادن (٤) نسیب و اصیل: صاحب نسب و اصل، در اصل: بسبب و اصل (٥) گوهری: دارای نژاد بزرگ (٦) بزرگواری درخرد وفرهنگست ونه درنژاد وتبار (۷) تخمه: تبار و نژاد (۸) همداستان: قانع (۹) یعنی نام استاد فاضل و فقیه و حکیم بر خویشتن نهی (۱۰) صحبت: همنشینی (۱۱) چنگ در وی‌زن یعنی باو متوسل شو

آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بر دیگر جانوران بده درجه که در تن اوست: پنج از درون و پنج از بیرون. اما پنجِ نهانی چون اندیشه و یادگرفتن و نگاه داشتن[1] و تخیّل کردن و تمیز و گفتار و پنجِ ظاهر چون سمع[2] و بصر[3] و شمّ[4] و لمس[5] و ذوق[6] و از این جمله آنچه دیگر جانوران را هست نه بر این جمله [است] که آدمی راست. پس آدمی بدین سبب پادشاه[7] و کامگار شد بر دیگر جانوران و چون این بدانستی زفان[8] را بخوبی و هنر آموختن خو کن[9] و جز خوبی گفتن زفان را عادت مکن گفت[10]، که زفان تو دایم همان گوید که تو اورا بر آن داشته باشی و عادت کنی، که گفته اند: «هر که زفان او خوشتر هواخواهان او بیشتر»، و با همه هنرها جهد کن تا سخن بجایگاه گوئی، که سخن نه برجایگاه، اگر چه خوب باشد، زشت نماید و از سخن بی فایده دوری گزین، که سخن بی سود همه زیان باشد و سخن که ازو بوی دروغ آید و بوی هنر نیاید نا گفته بهتر، که حکیمان سخن را بنبیذ[11] مانند[12] کرده اند، که هم ازو خمار خیزد و هم بدو درمان خمار بود. اما سخن ناپرسیده مگوی و تا نخواهند کس را نصیحت مکن و پند مده، خاصّه آن کس که پند نشنود، که او خود افتد[13] و بر سر ملا[14] هیچ کس را پند مده، که گفته اند:

---

(۱) نگاه داشتن اینجا بمعنی ازحفظ کردن واز بر کردن آمده (۲) سمع: شنوائی (۳) بصر: بینائی (٤) شم: بویائی (٥) لمس: بساوندگی (٦) ذوق: چشائی (۷) پادشاه اینجا بمعنی مسلط آمده است (۸) زفان ضبط دیگری از کلمهٔ زبانست (۹) خو کردن: خودادن وعادت دادن (۱۰) زفان را عادت مکن گفت یعنی زبان را بگفتن عادت مده (۱۱) نبیذ: می و باده (۱۲) مانند: شبیه وهمانند (۱۳) او خود افتد یعنی او خود از پای درآید (۱٤) ملا: جائی که دیگران باشند

«اَلنّصحُ بینَ اَلملاءِ تقریعٌ»[1]. اگر کسی بکژی بر آمده بوَد گرد راست کردن او مگرد که نتوانی، که هر درختی که کژ بر آمده بود و شاخ زده بوَد[2] و بالا گرفته[3] جز ببریدن و تراشیدن راست نگردد. چنانکه بسخن بخیلی نکنی، اگر طاقت بود، بعطای مال هم بخیلی مکن، که مردم فریفتهٔ مال زود تر شوند که فریفتهٔ سخن و از جای تُهمت زده[4] پرهیز کن و از یار بد اندیش و بد آموز دور باش و بگریز و در خویشتن بغلط مشو[5] و خویشتن را جائی نِه که اگر بجویندت هم آنجا یابند تا شرمسار نگردی و خودرا آنجای طلب که نهاده باشی تا باز یابی و بزیان و بغم مردمان شادی مکن، تا مردمان بزیان و غم تو شادی نکنند. داد بده تا داد یابی و خوب گوی تا خوب شنوی و اندر شورستان[6] تخم مکار، که بَر ندهد و رنج بیهوده بوَد، یعنی که با مردم ناکس نیکی کردن چون تخم در شورستان افگندن باشد. اما نیکی از سزاوارِ نیکی دریغ مدار و نیکی آموز[7] باش، که پیغامبر گفته است، علیه السلام: «اَلدّالُ عَلی اَلخیرِ کفاعِلهِ»[8] و نیکی کن و نیکی فرمای، که این دو برادرند که پیوندشان از ما بنگسلد[9] و بر نیکی کردن پشیمان مباش، که جزای نیک و بدهم درین جهان بتو رسد، پیش از آنکه بجای دیگر روی و چون تو با کسی نکوئی کنی بنگر که اندر وقت

---

(۱) پند دادن در میان مردم سرزنش کردنست (۲) شاخ زدن: شاخ بر آوردن (۳) بالا گرفتن: بالا رفتن و قد کشیدن (٤) تهمت زده: رسوا و بدنام (۵) در خویشتن بغلط مشو یعنی در بارهٔ خویشتن اشتباه مکن (٦) شورستان: شوره زار (۷) نیکی آموز: کسی که نیکی بکسان بیاموزد. (۸) راه نمایندهٔ بنیکی چون نیکی کننده است (۹) در اصل: از ما نه بکسلد

نکوئی کردن هم چندان[1] راحت بتو رسد که بدان کس رسد و اگر با کسی بدی کنی چندانی[2] که رنج بوی رسد بر دل تو ضجرت[3] و گرانی رسیده باشد و از تو خود بکسی بد نیاید و چون بحقیقت بنگری بی ضجرت تو از تو بکسی رنجی نرسد و بی خوشی تو راحتی از تو بکسی نرسد، درست شد[4] که مکافات نیك و بد هم درین جهان بیابی، پیش از آنکه بدان جهان رسی و این سخن را که گفتم کسی منکر نتواند شدن، که هر که در همه عمر خویش با کسی نیکی یا بدی کردست چون بحقیقت بیندیشد داند که من بدین سخن بر حقم[5] و مرا بدین سخن مصدق دارند[6]. پس تا توانی نیکی از کسی دریغ مدار، که نیکی آخر یك روز بر دهد.

حکایت: شنیدم که متوکل[7] را بنده‌ای بود فَتح نام، بغایت خوبروی و روزبه[8] و همه مِنبرها[9] و ادبها آموخته و متوکل اورا بفرزندی پذیرفته و از فرزندان خود عزیزتر داشتی. این فتح خواست که شنا کردن آموزد. ملاحان بیاوردند و اورا در دجله شنا کردن همی آموختند و این فتح هنوز کودك بود و بر شنا کردن دلیر[10] نگشته بود، فامّا[11] چنانکه عادت کودکان بود از خود می‌نمود[12] که شنا آموخته‌ام، یك روز پنهانی استاد بدجله رفت و اندر آب جست و آب سخت قوی

(۱) هم چندان: بهمان اندازه (۲) چندانی: باندازه ای (۳) ضجرت: پریشانی (٤) درست شد یعنی مسلم است (٥) بدین سخن بر حقم یعنی حق‌دارم این سخن‌را بگویم (٦) مصدق داشتن: تصدیق کردن (٧) متوکل دهمین خلیفهٔ عباسی که از سال ۲۳۲ تا ۲٤۷ خلافت کرده است (٨) روزبه: نیك بخت (٩) منبر اینجا بمعنی دانش آمده است (١٠) دلیر اینجا بمعنی چیره و زبردست و چابك است (١١) فاما: پس اما (١٢) از خود می نمود: وانمود میکرد

می‌رفت، فتح‌را بگردانید[1]، چون فتح دانست که باآب بسنده نیاید[2] باآب بساخت[3] و برروی آب همی شد، تا ازدیدار مردم ناپیداشد. چون وی را آب پاره‌ای[4] ببرد بر کنار دجله سوراخها بود، چون بکنار آب بسوراخی برسید جهد کرد ودست بزد و خویشتن اندر آن سوراخ انداخت و آنجا بنشست و باخود گفت که تاخدای چه خواهد، بدین وقت باری خود را ازین آب خونخوار جهانیدم[5] وهفت روز آنجا بماند واول روز که خبر دادند متوکل راکه فتح‌در آب جست وغرقه شد ازتخت‌فرود آمد وبر خاك بنشست وملاحان‌را بخواند و گفت: هر که فتح را مرده یازنده بیارد هزار دینارش بدهم وسوگند خورد که تاآنگاه که وی را بر آن حال که‌هست‌نیآرندمن طعام نخورم. ملاحان دردجله رفتند و غوطه میخوردند وهر جای طلب میکردند تا سرهفت روز را[6]. اتفاق را[7] ملاحی بدان سوراخ افتاد، فتح‌را بدید، شاد گشت و گفت: هم اینجا باش تازورقی[8] بیاورم. ازآنجا بازگشت و پیش متوکل رفت و گفت: یاامیرالمؤمنین اگر فتح‌رازنده بیارم مرا چه‌دهی؟ گفت: پنج هزار دینار نقد بدهم. ملاح گفت: یافتم فتح‌را زنده. زورقی بیاوردند وفتح‌را بردند. متوکل آنچه ملاح راگفته بود بفرمود تادروقت[9] بدادند. وزیررا بفرمود

---

(۱) بگردانید اینجا بمعنی بغلطانید آمده است (۲) بسنده آمدن: از عهده برآمدن (۳) باآب بساخت یعنی خودرا تسلیم آب کرد (٤) پاره‌ای یعنی چندی و مدتی و اندکی (٥) خودرا ازین‌آب خونخوار جهانیدم یعنی خودرا از این آبی که هلاك میکند نجات دادم (٦) سرهفت روز را: پس‌از هفت روز ودرانقضای مدت هفت روز (۷) اتفاق را: اتفاقاً (۸) زورق: کرجی و قایق (۹) در وقت: فوراً

و گفت که: در خزینهٔ من رو، هرچه هست یك نیمه بدرویشان ده. آنگاه گفت: طعام بیاریت[۱]، که وی گرسنهٔ هفت‌روزه است. فتح گفت: یا امیرالمؤمنین من سیرم. متوکل گفت: مگر از آب دجله سیر شدی؟ فتح گفت: نه که من این هفت روزه گرسنه نبودم، که هرروز بیست تا[۲] نان بر طبقی نهاده بر روی آب فرود آمدی و من جهد کردمی تا دوسه تا از آن نان بر گرفتمی و زندگانی من از آن نان بودی و بر هر نان نوشته بود که: محمد بن الحسین الاسکاف[۳]. متوکل فرمود که در شهر مُنادی کنید[۴] که آنمرد که نان در دجله افگند کیست و بگوئیت[۵] تا بیاید، که امیرالمؤمنین با او نیکوئی خواهد کرد، تا نترسد. چنین مُنادی کردند، روز دیگر مردی بیامد و گفت: منم آنکس. متوکل گفت: بچه نشان؟ مرد گفت: بآن نشان که نام من بر روی هر نانی نوشته بود که: محمد بن الحسین الاسکاف. متوکل گفت: درستست، اما چند گاهست که تو درین دجله نان می‌اندازی؟ محمد بن الحسین گفت: یکسالست. متوکل گفت: غرض تو ازین چه بود؟ مرد گفت: شنوده بودم که نیکی کن و بآب انداز، که روزی بر دهد و بدست من نیکی دیگر نبود، آنچه توانستم همی کردم و با خود گفتم تا چه بر دهد. متوکل گفت: آنچه شنیدی کردی، بدانچه کردی ثَمره[۶] یافتی. متوکل وی را در بغداد پنج دیه[۷] مِلك داد. مرد برسر مِلك

---

(۱) بیاریت ضبط دیگریست از کلمهٔ بیارید (۲) بیست‌تا: بیست قرص و بیست گرده (۳) اسکاف: پاره دوز و درودگر و آهنگر (٤) منادی کردن: آواز دادن و بیانگ بلند چیزی را در کوی و برزن برای آگاهی همهٔ مردم گفتن (۵) بگوئیت ضبط دیگریست از کلمهٔ بگوئید (٦) ثمره: سود (۷) دیه املای قدیم کلمهٔ ده است

رفت و محتشم گشت و هنوز فرزندان او در بغداد مانده‌اند و بروزگار القائم بامرالله[۱] من بحج رفتم، ایزد مرا توفیق داد تا زیارت خانهٔ خدای بکردم و فرزندان وی را بدیدم و این حکایت از پیران و مُعمّران[۲] بغداد شنودم.

پس تا بتوانی از نیکی کردن میاسای[۳] و خود را بنکوکاری بمردمان بنمای و چون نمودی بخلاف نموده مباش و بزفان دیگری مگوی و بدل دیگر مدار[٤]، تا گندم نمای جوفروش[۵] نباشی و اندر همه کارها داد از خود بده[٦]، که هر که داد از خویشتن بدهد از داور مستغنی باشد و اگر غم و شادیت باشد غم و شادی با آن کسی گوی که او را تیمار[۷] غم و شادی تو بود و اثر غم و شادی پیش مردمان پیدا مکن[۸] و بهر نیك و بد زود شادمان و زود اندوهگین مشو، که این فعل کودکان باشد و بکوش تا بهر محال[۹] از حال خویش نگردی، که بزرگان بهر حق و باطل از جای خویش بنشوند[۱۰] و هر شادی که بازگشت آن بغم باشد[۱۱] آنرا شادی مشمر و هر غمی که بازگشت آن بشادیست آن را بغم مشمر[۱۲] و بوقت نومیدی اومیدوار[۱۳]تر باش و نومیدی در اومید بسته‌دان و اومید را در نومیدی و حاصل همه کارهای جهان

---

(۱) القائم بامرالله بیست و ششمین خلیفهٔ عباسی که از سال ٤۲۲ تا ٤٦۷ خلافت کرده‌است (۲) معمر: سالخورده (۳) از نیکی کردن میاسای یعنی از نیکی کردن منشین و فارغ مباش (٤) بزفان دیگری مگوی و بدل دیگر مدار یعنی زبان و دل را یکی کن (۵) گندم نمای جوفروش کسی که از بیرون خوب و از درون بد باشد (٦) اندر همه کارها داد از خود بده یعنی در هر کاری خود قضاوت کن (۷) تیمار: رنج و غصه (۸) پیدا مکن یعنی ظاهر مساز (۹) محال: چیز بیهوده و ناچیز و اندك (۱۰) ازجای‌شدن یعنی ازجا دررفتن (۱۱) هرشادی که بازگشت آن بغم باشد یعنی هر شادی که بغم بینجامد (۱۲) بغم شمردن: غم دانستن (۱۳) اومیدوار املای قدیم کلمهٔ امیدوارست

بر گذشتن دان و تا تو باشی حق را منکر مشو و اگر کسی با تو بستهد[1] بخاموشی آن ستهنده را بنشان و جواب احمقان خاموشی دان؛ اما رنج هیچکس ضایع مگردان و همه کس را بسزا حق بشناس، خاصه حق قَرابات[2] خویش را و چندان که طاقت باشد با ایشان نکوئی کن و پیران قبیلهٔ خویش را حرمت دار، چنانکه رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت: «اَلشّیخُ فی قَومِهِ کالنّبیِ فی اُمته»[3]، و لکن بایشان مولَع[4] مباش، تا همچنانکه هنر ایشان می بینی عیب نیز بتوانی دیدن و اگر از بیگانه ناایمن[5] گردی زود خود را از وی بمقدار ناایمنی ایمن گردان و بر ناایمن بگمان ایمن مباش، که زهر بگمان خوردن از دانائی نباشد و بهنر خود غَرّه[6] مشو و اگر ببی خردی و بی هنری نان بدست توانی آوردن بی خرد و بی هنر باش و اگر نه هنر آموز و از آموختن و سخن نیك شنودن ننگ مدار، تا از ننگ برسته باشی و نیك بنگر بنیك و بد و عیب و هنر مردمان و بشناس که نفع و ضر ایشان و سود و زیان ایشان از چیست و تا کجاست و منفعت خویش از آن میان بجوی و برس[7] که چه چیزهاست که مردم را بزیان نزدیك کند، از آن دور باش و بدان نزدیك باش که مردم را بمنفعت نزدیك گرداند و تن خویش را بَعث[8] کن بفرهنگ[9] و هنر آموختن، چیزی که ندانی بیاموزی و این ترا بدو چیز حاصل شود: یا بکار بستن آن چیز که [دانی]، یا بآموختن آن چیز که ندانی.

---

(۱) ستهیدن: ستیزه کردن (۲) قرابات: نزدیکان (۳) پیر در میان کسان خویش چون پیغمبر در میان گروه خویش است (٤) مولع: بسیار خواهان و خواستار (۵) نا ایمن: کسی که در پناه و در زنهار نباشد (٦) غره: مغرور (۷) رسیدن: رسیدگی کردن (۸) بعث: برانگیختگی (۹) فرهنگ: ادب

سقراط[۱] **گفت :** که هیچ گنجی به از دانش نیست و هیچ دشمن بر تر از خوی بد نیست و هیچ عزّی[۲] بزرگوارتر از دانش نیست و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست. پس چنان کن ای پسر که دانش آموختن را پیدا کنی و در هر حال که باشی چنان باش که یکساعت از تو در نگذرد[۳] تا دانش نیاموزی، که دانش نیز از نادانان بباید آموخت، از بهر آنکه هر گاه بچشم دل در نادان نگری و بصارت[۴] عقل بروی گماری آنچه ترا ازوی نا پسندیده آید دانی که نباید کرد، چنانکه اسکندر گفت که : « نه من منفعت همه از دوستان یابم، بلکه نیز از دشمنان یابم ، اگر در من فعلی زشت بود دوستان بر موجب شفقت بپوشانند[۵] تا من ندانم و دشمن بر موجب دشمنی بگوید تا مرا معلوم شود، آن فعل بد از خویشتن دور کنم، پس آن منفعت از دشمن یافته باشم، نه از دوست » وتو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی، نه از دانا و بر مردم واجبست، چه بر بزرگان و چه بر فروتران[۶]، هنر وفرهنگ آموختن، که فزونی بر همه همسران خویش بفضل و هنر توان کرد، چون در خویش هنری بینی که در اشکال[۷] خودنبینی همیشه خودرا فزون ازایشان دانی ومردمان نیز ترا فزون تر دانند، از همسران[۸] تو، بقدر و بفضل وهنر تو وچون مرد عاقل بیند که وی را افزونی نهادند[۹] بر همسران او، بفضل و هنر، جهد کند تا

---

(۱) سقراط حکیم معروف یونانی که در ٤٦٨ پیش از میلاد بجهان آمده و در ٤٠٠ یا ۳۹۹ پیش از میلاد او را زهر داده‌اند . (۲) عز : عزت و سروری (۳) در نگذرد یعنی فوت نشود وازدست تو نرود (٤) بصارت : روشن بینی و بینائی (٥) پوشاندن : پنهان کردن و نهفتن (٦) فروتران : زیر دستان (۷) اشکال اینجا بمعنی اقران وهم پایگانست (۸) دراصل: همه‌سران (۹) افزونی نهادن : برتر دانستن

فاضل تر و هنر مندتر شود. پس هر گاه که مردم چنین کند دیر نپاید[1] که بزرگوار بر همه کس شود و دانش جستن برتری جستن باشد بر همسران خویش و هم‌مانندان[2] و دست باز داشتن[3] از فضل و هنر نشان خرسندی[4] بود بر فرومایگی و آموختن هنر و تن را مالیدن[5] از کاهلی سخت سودمند بود، که گفته‌اند که: کاهلی فساد تن باشد، اگر تن ترا فرمانبرداری نکند نگر تا ستوده نشوی، زیرا که تن از کاهلی و دوستی آسایش ترا فرمان نبرد، از بهر آنکه تن ما را تحرّك[6] طبیعی نیست و هر حرکتی که تن کند بفرمان کند، نه بمراد، که هرگز تا تو نخواهی و نفرمائی تن ترا آرزوی کار نکند؛ پس تو تن خود را بستم[7] فرمان بردار گردان و بقصد او را بطاعت آر[8]، که هر که تن خود را فرمان بردار نتواند کردن تن مردمان را هم مطیع خویش نتواند کردن و چون تن خویش را فرمان بردار خویش کردی، بآموختن هنر، سلامت دو جهان یافتی، که سلامتی دو جهان اندر هنرست و سرمایهٔ همهٔ نیکیها اندر دانش و ادبست، خاصّه ادب نفس[9] و تواضع و پارسائی و راست گوئی و پاك دینی[10] و پاك شلواری[11] و بی آزاری و برد باری و شرمگینیست، اما بحدیث[12] شرمگینی اگر چه گفته اند که: «الحیاءُ مِن الایمان»[13]، بسیار جای باشد که شرم بر مردم وَبال[14] گردد، چنان شرمگین مباش که

---

(۱) دیر پائیدن: طول کشیدن (۲) هم‌مانندان: همانندان و مانندگان (۳) دست باز داشتن: دست کشیدن (٤) خرسندی: قناعت و اکتفا (٥) مالیدن: سیاست و تنبیه کردن (٦) تحرك: جنبش (۷) بستم: بزور و اکراه (۸) بطاعت آوردن: پیرو فرمان کردن (۹) ادب نفس: خویهای پسندیده (۱۰) پاك دینی: پرهیزگاری و پارسائی (۱۱) پاك شلواری: عفت و آزرم (۱۲) بحدیث: در بارهٔ و در باب، در اصل: بحریت (۱۳) آزرم از دین داریست (۱٤) وبال: زیان و خسارت

از شرمگینی در مُهِمّات[1] خویش تقصیر کنی و خلل در کار تو راه یابد، که بسیار جای بوَد که بی‌شرمی باید کردن، تا غرض حاصل شود و شرم از ناحفاظی[2] و فحش و دروغ گفتن دارو [از] گفتار و صلاحِ کردار شرم‌مدار، که بسیار مردم باشد که از شرمگینی از غرضهای خویش باز ماند، چنانکه شرمگینی نتیجهٔ ایمانست بی‌نوائی نتیجهٔ شرمگینیست و جای شرم و جای بی‌شرمی هردو بباید دانست، آنچه بصلاح نزدیك ترست می باید کرد، که گفته اند که: «مقدمهٔ نیکی شرمست ومقدمهٔ بدی‌هم شرمست». اما نادان را مردم‌مدان ودانای بی‌هنر را دانامشمر وپرهیزگار بی‌دانش‌را زاهد مدان و با مردم نادان هم‌صحبت مگیر، خاصّه بانادانی که‌پندارد که‌داناست. بر جهل خرسند [مشو] وصحبت جز باخردمندمدار، که از صحبت نیکان مردم نیك‌نام گردد، نبینی که‌روغن از کنجدست ولیکن چون روغن کنجدرا بابنفشه یا باگل بیامیزی چندگاه باگل یا با بنفشه بماند از آمیزش روغن [با] گل یابنفشه‌از بَرَکات[3] صحبت نیکان‌او راهیچ روغن کنجد نگویند، مگر که روغن گل یا روغن بنفشه و صحبت نیکان و کردار نیك را ناسپاس مشو وفراموش مکن و نیاز مند خویش‌را برسر مزن[4]، که‌وی را زدن خود رنج و نیازمندی خود تمام بود وخوش خوئی ومردمی پیشه کن واز خوهای ناستوده‌دور باش‌وزیانکار مباش، که‌ثمرهٔ زیانکاری رنج باشد و ثمرهٔ رنج نیازمندی وثمرهٔ نیازمندی فرومایگی‌وجهد

(۱) مهمات: کارها، در اصل: مهمان (۲) ناحفاظی: بی‌شرمی ودریدگی (۳) برکات جمع برکت: نیك بختی (٤) نیازمند خویش‌را برسرمزن یعنی کسی را که بتو نیازمندست آزارمده

کن تا ستودهٔ خَلقان[1] باشی و نگر تا ستودهٔ جاهلان نباشی، که ستودهٔ عام نکوهیدهٔ[2] خاص باشد، چنانکه شنودم:

حکایت: گویند روزی افلاطون[3] نشسته بود، با جملهٔ خاص آن شهر، مردی بسلام وی در آمد و بنشست و از هر نوعی سخن میگفت، در میانهٔ سخن گفت: ای حکیم، امروز فلان مرد را دیدم که حدیث تو میکرد[4] و ترا دعا و ثنا میگفت، که افلاطون حکیم سخت بزرگوارست و هرگز چو او کس نباشد و نبوده است، خواستم که شُکر او بتو رسانم. افلاطون حکیم چون این سخن بشنید سر فرو برد[5] و بگریست و سخت دلتنگ شد. این مرد گفت: ای حکیم، از من ترا چه رنج آمد که چنین دلتنگ شدی؟ افلاطون حکیم گفت: مرا ای خواجه از تو رنجی نرسید ولکن مصیبتی ازین بزرگتر چه باشد که جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید؟ ندانم که چه کار جاهلانه کرده‌ام که بطبع او نزدیك بوده است و او را خوش آمده است و مرا بستوده، تاتوبه کنم از آن کار، مرا این غم از آنست که هنوز جاهلم، که ستودهٔ جاهلان هم جاهلان باشند و هم درین معنی حکایتی یاد آمد:

حکایت: شنودم که محمدِ زَکریاالرازی[6] همی آمد باقومی از

---

(۱) خلقان جمع خلق: مردمان (۲) نکوهیده: زشت و بدآمده (۳) افلاطون حکیم معروف یونانی که در سال ۴۲۹ پیش از میلاد بجهان آمده و درسال ۳۴۷ پیش از میلاد در گذشته است (٤) حدیث تو میکرد یعنی از تو سخن میگفت (۵) سرفرو بردن: سر بپیش افگندن وسر خم کردن (٦) ابو بکر محمد بن زکریا رازی پزشك و حکیم و دانشمند بسیار نامی ایرانی که در حدود ۲۵۰ هجری بجهان آمده و در پنجم شعبان ۳۱۳ در گذشته است

شاگردان خویش. دیوانه ای پیش او باز آمد، در هیچ کس ننگریست مگر در محمدِ زکریا و نیك نگه کرد و در روی او بخندید. محمدِ زکریا باز گشت و بخانه آمد و مطبوخ[1] افتیمون[2] فرمود[3] و بخورد. شاگردان پرسیدند که: ای حکیم چرا این مطبوخ بدین وقت همی خوری؟ گفت: از بهر آن خندهٔ[4] آن دیوانه، که تا وی از جمله سودای[5] خویش جزوی[6] در من ندیدی در من نخندیدی، که گفته اند: «کلُّ طایرٍ یطیر مع شکله»[7].

و دیگر تندی و تیزی عادت مکن و از حلم خالی مباش، لکن یکباره چنان نرم مباش که از خوشی و نرمی بخورندت و نیز چنان درشت مباش که هرگزت بدست نبساوند[8] و با همه گروه موافق باش، که بموافقت از دوست و دشمن مراد حاصل توان کرد و هیچکس را بدی میاموز، که بد آموختن دوم بدی کردنست[9]، اگرچه بیگناه ترا بیازارد، تو جهد کن که او را نیازاری، که خانهٔ کم آزاری در کوی مردمیست[10] و اصل مردمی گفته اند که کم آزاریست؛ پس اگر مردمی کم آزار باش و دیگر کردار با مردمان نیکو دار، از آنچه[11] مردم باید در آینه نگرد، اگر دیدارش[12] خوب بود باید که کردارش چون دیدارش بود، که از نکو زشتی نزیبد و نباید که از گندم جو روید و از جو گندم و اندرین معنی مرا دو بیتست، بیت:

---

(۱) مطبوخ: پخته و جوشانده (۲) افتیمون گیاهیست که جوشاندهٔ آنرا در پزشکی قدیم در دیوانگی بکار می برده اند (۳) فرمودن: دستور دادن (۴) در اصل: خندیده (۵) سودا: مالیخولیا (۶) جزوی بمعنی اندکی (۷) هر مرغی با همانند خود میپرد (۸) بساویدن: لمس کردن (۹) دوم بدی کردنست یعنی مانند بدی کردنست (۱۰) خانهٔ کم آزاری در کوی مردمیست یعنی کم آزاری جزو مردمیست (۱۱) از آنچه: از آن جهت که و از آن سبب که (۱۲) دیدار: روی

مارا صنما بدی همی پیش آری — وزما توچرا امید نیکی داری؟
رو رو جانا غلط همی پنداری — گندم نتوان درود چون جو کاری

پس اگر در آینه نگری وروی خود زشت بینی هم چنان باید که نیکوئی کنی، چه اگر زشتی کنی زشتی بر زشتی فزوده باشی، پس ناخوش وزشت بود دو زشت بیك جا واز یاران مشفق و نصیحت پذیرنده[1] و آزموده نصیحت پذیرنده باش و با ناصحان خویش هر وقت بخلوت بنشین، زیرا که فایدهٔ تو از ایشان بوقت خلوت باشد. چنین سخن ها که من یاد کردم بخوانی و بدانی بر فضل خویش چیره گردی، آنگاه بفضل و هنر خویش غرّه مشو و مقیّد، آنگه که تو همه چیز آموختی و دانستی خویشتن را[2] از جملهٔ نادانان شمر، که دانا آنگاه باشی که بر نادانی خویش واقف گردی، چنانکه در حکایت آورده اند:

حکایت: شنیدم که بروزگار خسرو[3] در وقت وزارت[4] بزرجمهر حکیم رسولی آمد از روم، کسری[5] بنشست، چنانکه رسم ملوك عجم بود و رسول را بار داد[6] و پادشاه را بار رسول بارنامه[7] می بایست که کند ببزرجمهر، یعنی که مرا چنین وزیریست، پیش رسول با بزرجمهر گفت: « ای فلان، همه چیز که در عالمست تو دانی» و خواست که او گوید: دانم. بزرجمهر گفت: « نه ای خدایگان». خسرو از آن طیره[8] شد و از رسول خجل شد.

(۱) نصیحت پذیرنده: نصیحت شنو (۲) در اصل: دانستی و خویشتن را (۳) خسرو نخست انوشیروان بزرگترین پادشاه ساسانی و بیست و چهارمین شهریار این خاندان که از ۵۳۱ تا ۵۷۹ پادشاهی کرده است (٤) بزرجمهر معرب بزرگمهر نام حکیمی است ایرانی که در زمان انوشیروان می زیسته و می گویند وزیر او بوده است (۵) کسری معرب خسرو (٦) باردادن: بحضور خود پذیرفتن (۷) بارنامه: گفتگوئی که در موقع باردادن بکنند (۸) طیره: درهم و آشفته

پرسید که: همه‌چیز که‌داند؟ گفت: همه‌چیز همگان[1] دانند و همگان هنوز از مادر نزاده‌اند.

پس ای پسر تو خودرا از جمع داناتران مدان، که چون خود رانادان دانستی داناگشتی و سخت داناکسی باشد که بداند که نادانست. که سقراط با بزرگی خویش همی گوید که: «اگر من نترسیدمی که بعداز من بزرگان و اهل عقل بر من تعنّت[2] کنند و گویند که سقراط همه دانش جهان را بیك بار دعوی کردمن مُطلق بگفتمی که من هیچ چیز ندانم و عاجزم، ولیکن نتوان گفت، که از من دعوی بزرگ بوَد» و بوشکور بلخی[3] خودرا بدانش بزرگ[4] در بیتی می بستاید و آن بیت اینست، نظم:

تا بدانجا رسید دانش من   که بدانم همی که نادانم

پس ای پسر بدانش خویش غرّه مشو، اگر چه دانا باشی، که مرترا شغلی پیش آید، هر چند ترا کفایت گزاردن[5] آن باشد مُستبد[6] رای خویش مباش، هر که مستبد برای خویش بوَد همیشه پشیمان بودو ازمشاورت کردن عارمدار، با پیران عاقل و با دوستان مشفق مشاورت کن، که با حکمت و نبوّت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم، از پس آنکه آموزگار[7] وی وسازندهٔ کار وی خدای عزّ و جل بود، هم بر

---

(۱) در اصل: همکنان (۲) تعنت: خرده‌گیری (۳) ابوشکور بلخی ازشاعران نامی سدهٔ چهارم ایران در زمان سامانیان بود و پس از رودکی و شهید بلخی بزرگترین شاعر این دوره بشمار میرود در سال ۳۰۳ بجهان آمده و در ۳۳۶ مثنوی آفرین نامه را ببحرمتقارب ساخته و دو مثنوی دیگر گفته است (۴)دانش بزرگ: دانش بسیار (۵) گزاردن: اداکردن و ازعهده برآمدن (۶)مستبد: خودرای (۷)دراصل: آمرزکار

آن رضا [ندادو] گفت : « وَشاوِرْهم فی‌الامر » .[1] گفت : ای محمد ، با این پسندیدگان و یاران خویش مشورت کن ، که تدبیر شما [را] و نصرت از من که خدایم و بدان که رای دو کس نه چون رای یك باشد ، که بیك چشم آن نتوان دید که بدو چشم بیند ، نبینی که چون طبیب بیمار شود و بیماری بروی سخت و دشوار شود ، استعانت[2] بمعالجت خود نکند ، طبیبی دیگر آرد و باستطلاع[3] وی علاج کند خود را ، اگر چه سخت دانا طبیبی باشد و اگر هم جنس[4] ترا شغلی افتد ناچار از بهر او تا جان بود بکوش ، رنج تن و مال خویش دریغ مدار ، اگر چه دشمن و حاسد[5] تو باشد ، که اگر وی در آن نماند فریاد برسیدن تو او را از آن محبت زیادت باشد و باشد که آن دشمن دوست گردد و مردمان سخن گوی و سخندان که بسلام تو آیند ایشان را حرمت دار و با ایشان احسان کن ، تا بر سلام تو حریص تر باشند و ناکس ترین خلق آن بود که بروی سلام نکنند ، اگر چه با دانشی تمام باشد و با مردم نکو گوی دژم[6] مباش ، که مردم دژم نه نکو باشد ، که مردم اگر چه حکیم بود چون دژم روی بود حکمت بوی حکمت نماند و سخن وی را رونقی ، پس شرط سخن گفتن بدان که چونست و چیست و بالله التوفیق[7] .

---

(۱) با ایشان در کار رای‌بزن (سورهٔ آل‌عمران آیهٔ ۱۵۳) (۲) استعانت : یاری خواستن (۳) استطلاع : آگاهی خواستن (۴) در اصل : همچنین (۵) حاسد : بد خواه (۶) دژم اینجا بمعنی ترش روی و بدخوی آمده (۷) کامگاری از خداست

باب هفتم

اندر پیشی جستن در سخندانی

ای پسر باید که مردم سخندان و سخنگوی بود و از بدان سخن نگاه دارد . اما تو ای پسر سخن راست گوی و دروغگوی مباش و خویشتن براست گفتن معروف کن ، تا اگر بضرورت دروغی از تو بشنوند بپذیرند و هر چه گوئی راست گوی ، ولیك راست بدروغ مانده مگوی ، که دروغ براست مانده به که راست بدروغ مانده ، که آن دروغ مقبول بود و آن راست نامقبول ، پس از راست گفتن نامقبول پرهیز کن ، تا چنان نیفتد که مرا باامیر بالسوار غازی شاپور بن الفضل[1] رحمه‌الله افتاد :

حکایت : بدان ای پسر که من بروزگار امیر بالسوار ، آن سال که از حج باز آمدم ، بغزا[2] رفتم بگنجه[3] ، که غزای هندوستان بسیار کرده بودم ، خواستم که غزای روم[4] کرده شود و امیر بالسوار پادشاهی بزرگ بود و مردی پای برجای و خردمند و پادشاهی بزرگ و شایسته و عادل و شجاع و فصیح و مُتکلّم[5] و پاك دین و پیش بین ، چنانکه

---

(۱) امیر ابوالاسوار یا ابوالسوار شاپور یا شاوور بن فضل یا فضلون هشتمین پادشاه از خاندان شدادیانست که از ٤٢٢ تا ٤٥٩ قمری پادشاهی کرده است (۲) غزا : جنگی که با کافران کنند (۳) گنجه شهری که اکنون جزو جمهوری آذربایجان شورویست و ٥٨٠٠٠ تن جمعیت دارد . (٤) روم در آن زمان بقسمتی از آسیای صغیر میگفتند که پادشاهانی از نژاد یونانی در آن حکمرانی داشتند و اروپائیان آنرا کشور بیزانس می نامند و در زبان فارسی روم شرقی و رومیة‌الصغری هم گفته‌اند (٥) متکلم : سخندان

مَلکان[1] ستوده باشند، همه جِد[2] بودی بی هَزل[3]. چون مرا بدید بسیار حشمت کرد و بامن درسخن آمد واز هر نوعی همی گفت ومن همی شنودم و جواب همی دادم، سخن های من اورا پسندیده آمد، بامن بسیار کَرامت[4] ها کرد و نگذاشت که باز گردم، از بس احسانها که میکرد بامن. من نیز دل بنهادم[5] و چند سال بگنجه مقیم شدم و پیوسته بطعام و شراب درمجلس او حاضر شدمی واز هر گونه سخن از من می پرسیدی و از حال ملوك گذشته و عالم می بررسیدی[6]. تا روزی از ولایت ما سخن می پرسید و عجایب های هر ناحیت می برفت[7]. می گفتم بروستای[8] گرگان دیهیست در کوه پایه[9] و چشمه‌ایست از دیه دور و زنان که آب آرند جمع شوند، هر کس باسبوی واز آن چشمه‌آب بر گیرند وسبوی بر سر نهندو باز گردند. یکی ازایشان بی سبوی همی آید و بر راه‌اندر همی نگرد و کرمیست سبز اندر زمین‌های آن دیه. هر کجا از آن کرم می یافت ازراه بیك سو[10] می افگند، تا آن زنان پای بر کرم ننهند، که اگر یکی ازیشان پای بر آن کرم نهد و کرم بمیرد آن آب که در سبوی بر سر دارند درحال[11] گَنده[12] شود، چنانکه ببباید ریختن و باز گشتن وسبوی شستن ودیگر باره آب برداشتن. چون این سخن بگفتم امیرابوالسوار

---

(١) ملکان جمع ملك: پادشاهان (٢) جد: آنچه شوخی نباشد (٣) هزل: شوخی (٤) کرامت: احترام (٥) دل نهادن: دل بستن (٦) می بررسیدی یعنی رسیدگی می کردی (٧) عجایب های هر ناحیت می برفت یعنی دربارهٔ شگفتی های هرجائی سخن می رفت (٨) روستا در اصطلاح آن زمان آبادی گرداگرد شهرهاست (٩) کوه پایه: آبادیهای دامنهٔ کوه (١٠) بیك سو یعنی بکنار و آن سوی‌تر (١١) درحال: فوراً (١٢) گنده: گندیده

روی ترش کرد و سر بجنبانید و چند روز با من نه بدان حال بود که پیش از آن می‌بود. تاپیروزان دِیلم[1] گفت. امیر گلهٔ تو کرد[2] و گفت: فلان مردی پای برجایست، چرا باید که بامن سخن چنان گوید که باکودکان گویند؟ چنان مردی را پیش چومنی چرادروغ باید گفت؟ من درحال از گنجه قاصدی فرستادم بگرگان و مَحضری[3] فرمودم[4] کردن، بشهادت قاضی ورئیس و خطیب وجمله عُدول[5] وعلما و اشراف گرگان که: این دیه برجاست[6] و حال این کرم برین جمله است[7] و بچهار ماه این معنی درست کردم[8] و محضر پیش امیربالسوار نهادم. بدید و بخواند و تبسّم کرد و گفت: من خوددانم که از چون توی دروغ گفتن نیاید، خاصه پیش من، اما چرا راستی باید گفت که چهار ماه روزگار باید کرد[9] و محضری و گواهی دویست مردعدول، تا ازتو آن راست قبول کنند؟

اما بدان که سخن ازچهار نوعست: یکی نادانستنی و نگفتنی و یکی هم دانستنی و هم گفتنی [و یکی گفتنیست و نادانستنی و یکی دانستنیست و ناگفتنی، اما ناگفتنی و نادانستنی سخنیست که دین را زیان دارد]، امانادانستنی و گفتنی[10] سخنیست که در کتاب حق تعالی

---

(۱) دیلم: نام نژادی از مردم گیلان امروز بوده است که در بخش کوهستانی گیلان می زیسته‌اند و سر زمین آنهارا دیلمستان می گفتند (۲) گلهٔ تو کرد یعنی از تو گله و شکایت کرد (۳) محضر: نوشته ای که گواهان آنرا امضا کنند (٤) فرمودن اینجا بمعنی دستوردادنست (۵) عدول جمع عادل: داوران وداد گران (٦) برجا: باقی (۷) برین جمله است یعنی باین ترتیبست (۸) بچهار ماه این معنی درست کردم یعنی درمدت چهار ماه این کار را صورت دادم (۹) چهار ماه روزگار باید کرد یعنی چهارماه بایدطول بکشد (۱۰) دراصل: نادانستنی و ناگفتنی

و اخبار رسول علیه السلام باشد و اندر کتابهای علوم و علمها که، تَفسیر[1] او تَقلید بوَدو در تاویل[2] او اختلاف و تعصّب[3]، چون یك وَجه نُزول[4] و مانند این. پس اگر کسی دل در تاویل آن ببندد خدای عزّوجل او را بدان نگیرد[5] و آنکه هم دانستنی و هم گفتنیست سخنی بوَد که صلاح دینی و دنیائی او بدان بسته است و بهر دو جهان بکار آید، از گفتن و شنودن گوینده و شنونده را نفع بود و آنکه دانستنی و نگفتنی چنان بوَد که عیب مُحتشمی[6] یا عیب دوستی ترا معلوم شود تا از طریق عقل یا از کار جهان ترا تَخیّلی بندد[7]، که آن نه شرع بود، چون بگوئی[8] یا خشم آن محتشم[9] ترا حاصل آید[10]، یا آزار آن دوست، یا بیم شوریدن غَوغا[11] و عامه بوَد بر تو، پس آن سخن دانستنی بود و ناگفتنی. اما ازین چهار نوع که گفتم بهتر آنست که هم دانستنیست و هم گفتنی[12]. اما این چهار نوع سخن هر یکی را دو رویست[13]: یکی نیکو و یکی زشت. سخن که بمردمان نمائی نکوترین نمای[14]، تا مقبول بود و مردمان درجهٔ تو بشناسند، که بزرگان و خردمندان را بسخن بدانند، نه سخن را بمردم، که مردم نهانست زیر سخن خویش[15]،

---

(۱) تفسیر: گزارش و شرح و بیان و مخصوصاً شرح و بیان مطالبی که در قرآنست (۲) تاویل: گزارش و شرح و بیان مشکلات زبان (۳) تعصب: پا فشاری و ایستادگی در عقیده ای (۴) وجه نزول: سبب فرود آمدن آیات قرآن (۵) گرفتن اینجا بمعنی بازخواست و بازپرس کردنست (۶) محتشم: کسی که مردم را باحترام وادارد (۷) تخیل بمعنی گمان و تخیل بستن: گمان بستن (۸) دراصل: بگوی (۹) دراصل: محتشمی (۱۰) حاصل آمدن: فراهم آمدن (۱۱) غوغا: مردم بازاری (۱۲) در اصل: ناگفتنی (۱۳) هر یکی را دو رویست یعنی هریك دو وجه و دو گونه دارد (۱۴) نمودن: نشان دادن (۱۵) مردم نهانست زیر سخن خویش یعنی خوب و بد هر کس از سخن او آشکار میشود

چنانکه امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه میگوید : « اَلمرءُ مَخبوءٌ تَحتَ لِسانِه»[1] و سخن بود که بگویند بعبارتی که از شنیدن آن روح تازه شود و همان سخن بعبارتی دیگر بتوان گفت که روح تیره گردد.

حکایت : شنیدم که هارون الرشید[2] خوابی دید بر آن جمله[3] که پنداشتی که جمله دندانهای او از دهان بیرون افتادی بیکبار ، بامداد مُعبّری[4] را بخواند و پرسید که تَعبیر[5] این خواب چیست ؟ معبّر گفت : زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد ، همه اقربای[6] تو پیش از تو بمیرد ، چنانکه کس نماند . هارون الرشید گفت : این معبر را صد چوب بزنید ، که وی این چنین سخن دردناك چرا گفت در روی من[7] ، چون جمله قرابات من پیش از من بمیرند پس آنگاه من که باشم؟ خواب گزاری دیگر را فرمود آوردن و این خواب را با وی بگفت . خواب گزار گفت : بدین خواب که امیرالمؤمنین دیده است دلیل کند[8] که امیرالمؤمنین دراز زندگانی[9] تر از همهٔ اقربا باشد . هارون الرشید گفت : دَلیلُ العقلِ واحدٌ[10] ، تعبیر از آن بیرون نشد[11] ، اما عبارت از عبارت بسیار فرقست . این مرد را صد دینار فرمود ....

(١) مرد درزیر زبان خویش پنهانست (٢) هارون ملقب برشید یا هارون الرشید پنجمین خلیفهٔ عباسی که از ١٧٠ تا ١٩٣ قمری خلافت کرده است (٣) بر آن جمله یعنی بدان گونه (٤) معبر : خواب گزار و کسی که معنی خوابی را که مردم دیده باشند بگوید (٥) تعبیر : خواب گزاری (٦) اقربا : نزدیکان (٧) در روی من یعنی برابر من و پیش روی من وپیش چشم من (٨) بدین خواب که دیده است دلیل کند یعنی این خواب که دیده است دلالت دارد (٩) دراز زندگانی: آنکه زندگانی بسیار کند (١٠) دلیل خرد یکیست ، در اصل : واحده (١١) تعبیر ازآن بیرون نشد یعنی تعبیر همانست و ازآن خارج نیست

پس پشت وروی سخن نگاه باید داشت وهرچه گوئی بنیکوترین وجهی باید گفت، تا هم سخنگوی باشی وهم سخندان و اگر سخنی گوئی و ندانی، چه تو باشی وچه آن مرغ که اورا طوطی خوانند[۱]، که وی نیز سخن گویست اما سخندان نیست وسخنگوی وسخندان آن بود که هرچه او بگوید مردمان را معلوم شود تا از جملهٔ عاقلان باشد و اگر نه چنین باشد بهیمه‌ای[۲] باشد نه مردم. اما سخن را بزرگ دان، که از آسمان سخن آمد وهر سخن را که بدانی ازجایگاه آن سخن را دریغ مدار[۳] وبناجایگاه ضایع مکن[۴]، تا بردانش ستم نکرده باشی[۵]. اما هرچه گوئی راست گوی ودعوی کنندهٔ بی‌معنی مباش واندر همه دعویها برهان کمتر شناس ودعوی بیشتر[۶]، بعلمی که ندانی[۷] مکن و از آن علم نان مطلب[۸]، که غرض خوداز آن علم ومنبر بحاصل نتوانی کردن[۹] واز آن علم توانی کردن که معلوم تو باشد و بچیزی که [ندانی] بهیچ نرسی.

حکایت: شنیدم که بروزگار خسرو[۱۰] زنی پیش بزرجمهر[۱۱]

---

(۱) چه‌تو باشی‌وچه آن مرغ که او را طوطی‌خوانند یعنی فرقی‌درمیان تو و طوطی نیست (۲) بهیمه: جانور (۳) از جایگاه آن سخن را دریغ‌مدار یعنی دریغ مکن که در جای خود آن‌سخن را بگوئی (۴) بنا جایگاه ضایع مکن یعنی درجائی که نباید تباه مکن (۵) بر دانش ستم نکرده باشی: دانش را از میان نبرده باشی (۶) برهان کمتر شناس ودعوی بیشتر یعنی اهمیت دعوی را بیشتر ازبرهان‌بدان (۷) در اصل: بدانی (۸) نان‌مطلب یعنی گذران خودرا مخواه (۹) بحاصل کردن: بدست آوردن (۱۰) خسرو نخست ملقب بانوشیروان یا نوشیروان یا انوشروان یا نوشروان و یا نوشین‌روان بیست‌و دومین و بزرگترین پادشاه خاندان ساسانی که از ۵۳۱ تا ۵۷۹ میلادی پادشاهی کرده‌است (۱۱) بزرجمهر معرب بزرگ‌مهر نام‌دانشمندی که‌در زمان انوشیروان می‌زیسته واینکه گویندوزیراو بوده درست نیست

آمد وازوی مسئله‌ای بپرسید، مگراندر آن وقت بزرجمهر سرِ آن نداشت [1]، گفت: ای زن، اینکه تو می‌پرسی من آن ندانم. زن گفت: پس اگر تو این ندانی، نعمت خدایگان ما بچه میخوری [2]؟ بزرجمهر گفت: بدان چیز که دانم و مَلك مرا بدین چیز که بدانم چیزی دهد [3] و اگر توانی بیا و از مَلك بپرس، تا خود بدانکه بدانم مرا مَلك چیزی همی دهد یانه؟

اما در کارها افراط مکن و افراط راشوم دان و اندر همه‌شغل میانه باش [4]، که صاحب شریعت ما گفت: «خَیرُ الأُمورِ اَوسَطها» [5] و بر سخن و شغل گزاردن آهستگی عادت کن [6] و اگر از گران سنگی [7] و آهستگی نکوهیده گردی دوستر دارم که از سبکساری [8] و شتاب زدگی [9] ستوده گردی و بدانستن رازی که تعلّق بنیك و بد تو دارد رغبت منمای و جز باخود باکس راز مگوی، اگرچه درونِ سخن نیك بود، از برون [10] سون گمان بزشتی برند، که آدمیان بیشتر بر یك دیگر بدگمانند ودر هر کاری سخن و همّت و حال باندازهٔ مال دار [11] و هرچه بگوئی آن گوی که برراستی سخنِ تو گواهی

---

(۱) مگراندر وقت بزرجمهر سرآن نداشت یعنی اتفاقاً درآن زمان بزرگمهر برای آن حاضر نبود (۲) نعمت خدایگان ما بچه میخوری یعنی چرا ازپادشاه ما روزی میگیری (۳) در اصل: مرا چیزی دهد (٤) میانه باش یعنی میانه رو باش
(٥) بهترین کارها میانه رویست، در اصل: اوساطها (٦) برسخن و شغل گزاردن آهستگی عادت کن یعنی عادت کن که سخن را آهسته گوئی و کاررا آهسته بکنی
(۷) گران سنگی: وقار (۸) سبکساری: سبک سری، در اصل: سکباری
(۹) شتاب زدگی: عجله (۱۰) برون سو: سوی بیرون و ظاهر (۱۱) سخن و همت وحال باندازهٔ مال‌دار یعنی سخن‌وهمت وحال تو باید باندازهٔ توانگری تو باشد

دهند، اگر چه بنزدیك مردمان سخن گوی صادق باشی؛ اگر نخواهی[۱] که [بستم] خودرا معیوب گردانی[۲] برهیچ چیز گواه مشو، پس اگر شوی بوقت گواهی‌دادن احترازمکن و چون گواهی دهی بمیل مده[۳]، هر سخن که بگویند بشنو، لیکن بکار بستن مشتاب و هر چه گوئی باندیشه گوی و اندیشه را مقدّم گفتار خویش‌دار[۴]، تا از گفته پشیمان نگردی، که پیش اندیشی[۵] دوم[۶] کفایتست[۷] واز شنیدن هیچ سخن ملول [مباش]، اگر بکارت آید یانه بشنو، تا در سخن بر تو بسته نشود وفایدهٔ سخن غایب نگردد[۸] وسرد سخن[۹] مباش، که سخن سرد چون تخمیست که از وی دشمنی روید و اگر چه دانا باشی خو را نادان شمر، تا در آموختن بر تو گشاده [گردد][۱۰] و هیچ سخن را مشکن[۱۱] ومستای، تا نخست عیب و هنر آن معلوم نگردانی وسخن یك گونه گوی، با خاص خاص و باعام عام، تا از حد حکمت بیرون نباشی[۱۲] و بر مُستمع[۱۳] و بال[۱۴] نگردد، مگر در جائی که در سخن گفتن از تو حُجّت و دلیل جویند و اگر در جایگاهی از تو در سخن گفتن حُجّت[۱۵] جویند

---

(۱) در اصل: اکر خواهی (۲) بستم خود را معیوب گردانی یعنی بزور خودرا معیوب کنی (۳) بمیل‌مده یعنی بتمایل و بطرفداری مده (٤) اندیشه را مقدم گفتار خویش دار یعنی نخست اندیشه کن و پس بگو (۵) پیش‌اندیشی: اندیشهٔ کاری‌را از پیش کردن (٦) در اصل: دوام (۷) کفایت: کاردانی، پیش اندیشی دوم کفایتست یعنی پیش اندیشی با کار دانی برابرست (۸) در سخن برتو بسته نشود و فایدهٔ سخن غایب نگردد یعنی از سخن باز نمانی و سود سخن از دستت نرود (۹) سرد سخن: آنکه سخنان سرد گوید (۱۰) درآموختن بر تو گشاده گردد یعنی راه دانش برای تو باز باشد (۱۱) شکستن اینجا بمعنی قدر ندانستن آمده (۱۲) از حد حکمت بیرون نباشی یعنی خارج از حکمت کاری نکرده باشی (۱۳) مستمع: شنونده (۱٤) وبال: زبان‌ورنج‌وناسازگاری (۱۵) دراصل: از تو حجت

سخن برضای ایشان گوی، تا بسلامت از میان ایشان بیرون آئی و اگر سخندان باشی کمتر از آن نمای که دانی[1]، تا بوقت گفتار پیاده نمانی[2] و بسیاردان و کم گوی باش، نه کم‌دان بسیار گوی، که گفته‌اند که: خاموشی دوم سلامتیست و بسیار گفتن دوم بی خردی، از آنکه بسیار گوی، اگرچه خردمند باشد، چون خاموش باشد مردمان خاموشی او را از عقل دانند و هرچند پاك و پارسا باشی خویشتن ستای[3] مباش، که گواهی ترا بر تو کس نشنود و بکوش تا ستودهٔ مردمان باشی، نه ستودهٔ خویش و اگرچه بسیار دانی آن گوی که بکار آید، تا آن سخن بر تو وبال نگردد، چنانکه بر آن علوی[4] زنگانی[5] شد:

حکایت: شنودم که بروزگار صاحب[6] پیری بود بزنگان، فقیه و محتشم، از اصحاب شافعی[7] رحمه‌الله، مفتی[8] و مذکّر[9] و مزکّی[10]

---

(۱) کمتر از آن نمای که دانی یعنی کمتر از آنچه میدانی نشان ده (۲) پیاده نمانی یعنی ناتوان نشوی و در نمانی (۳) خویشتن ستای: خودستای (٤) علوی: کسی که از باز ماندگان علی بن ابی طالب باشد (٥) زنگان همان شهریست که اکنون زنجان می نویسند (٦) صاحب: ابوالقاسم اسمعیل بن عباد بن عباس بن عباد بن احمد بن ادریس طالقانی ملقب بصاحب و معروف بصاحب عباد یا صاحب بن عباد از ادبای نامی ایران و وزیر مؤید الدوله و فخرالدوله. از پادشاهان آل بویه بوده و در ذیقعدهٔ ۳۲٦ قمری بجهان آمده ودر ماه صفر ۳۸٥ در شهر ری در گذشته و در اصفهان بخاکش سپرده اند (۷) شافعی: ابو عبدالله محمد ابن ادریس شافعی ازبزرگان فقهای اسلام که در غزه در سال ۱٥۰ قمری بجهان آمده و روزآخر ماه‌رجب سال ۲۰٤ درفسطاط در خاك مصر درگذشت ومؤس یکی ازمذاهب چهارگانهٔ اهل‌سنتست که آنرا مذهب شافعی میگویند (۸) مفتی: فتوی دهنده و کسی کـه احکام شرع بدهد (۹) مذکر: واعظ (۱۰) مزکی: کسی که طرف اعتماد قاضی بوده و در مجلس او می نشسته و هنگام گواهی‌دادن کسان درست گوئی و عدالت گواهان را تصدیق می کرده

زنگان بود و جوانی بود علوی پسر رئیس زنگان، همچنین فقیه و مذکّر بودو پیوسته این هر دو بایکدیگر در مُکاشفت[1] بودند، بر سر منبر یك دیگر را طعنها زدندی. این علوی روزی بر سر منبر این پیر را کافر خواند. خبر بدان شیخ بردند، وی نیز بر سر منبر این علوی را حرام زاده خواند. خبر بعلوی بردند سخت از جای بشد[2]، در حال برخاست و بشهر ری رفت و پیش صاحب از آن پیر گله کرد و بگریست و گفت: نشاید که بروزگار تو کسی فرزند رسول را حرام‌زاده خواند. صاحب ازین پیر در خشم شد و قاصدی فرستاد و این پیر را بری آوردند و بمظالم بنشست[3]، با فقها و سادات و این پیر را بفرمود آوردن و گفت: ای شیخ، تو مردی از جمله امامان شافعی رحمه‌الله و مردی عالم و بلب گور رسیده[4]، شاید که فرزند رسول را حرام‌زاده خوانی؟ اکنون اینکه گفتی درست کن[5] یا نه ترا عُقوبت کنم[6]، هر چه بلیغ[7] باشد، تا خلق از تو عبرت گیرند و دیگر کس این بی ادبی نکنند و بی حرمتی، چنانکه در شرع واجبست. پیر گفت: بر درستی سخن من گواه من هم این علویست، بر نفس او به ازو گواه مخواه[8]، اما بقول من او حلال زاده‌ایست پاك و بقول خود حرام زاده. صاحب گفت: بچه‌معلوم کنی[9]؟ پیر گفت: همه زنگان دانند که نکاح[10] پدر او با مادر او من بسته‌ام

---

(۱) مکاشفت: دشمنی آشکار (۲) از جای شدن: از جا دررفتن و در خشم شدن (۳) بمظالم نشستن: برای داد رسی نشستن (۴) بلب گور رسیده یعنی نزدیك مردن (۵) درست کردن اینجا بمعنی ثابت کردنست (۶) عقوبت: کیفر دادن (۷) بلیغ: رسا و سخت (۸) بر نفس او به ازو گواه مخواه یعنی دربارهٔ او بهتر ازو کسی گواه نیست (۹) بچه‌معلوم کنی یعنی از کجا ثابت کنی (۱۰) نکاح: زناشوئی

و او بر سر منبر مرا کافر گفته است، اگر این سخن از اعتقاد گفته است پس نکاحی که کافر بندد درست نباشد، پس او بقول خود حرامزاده است و اگر نه باعتقاد گفت[١] دروغ گوی باشد و حدّ[٢] بر وی لازمست. پس پیر گفت: بهمه حال دروغ گویست یا حرامزاده و فرزند رسول دروغگوی نباشد، چنانکه خواهید شما او را همی خوانید، بی شك ازین دوگانه بریك چیز ببایدایستادن[٣]. آن علوی سخت خجل گشت و هیچ جواب نداشت و این سخن نا اندیشیده گفت، تا بر وی وبال گشت.

پس ای پسر سخن گوی باش، نه یافه گوی[٤]، که یافه گفتن دوم دیوانگی باشد و با هر که سخن گوئی بنگر تا سخن ترا خریدار[٥] هست یا نی، اگر مشتری چرب یابی همی فروش واگرنه آن سخن بگذار و آن گوی که او را خوش آید، تا خریدار تو باشد ولکن با مردمان مردم باش و با آدمیان آدمی، که مردم دیگرست و آدمی دیگر و هر که از خواب غفلت بیدار شد با خلق چنین زید که من گفتم و تا توانی از سخن گفتن و شنودن نَفور[٦] مشو، که مردم از سخن شنیدن سخن گوی شود، دلیل بر آنکه اگر کودکی را از مادر جدا کنند و در زیر زمین برند و شیر همی دهند و هم آنجا می پرورند و مادر و دایه با وی سخن نگویند و ننوازند و سخن کس نشنود، چون بزرگ شود گنگ بوَد، تا بروزگار[٧] همی شنود و همی آموزد، آنگاه گویا

---

(١) اگر نه باعتقاد گفت یعنی اگر از روی اعتقاد نگفت (٢) حد: تنبیه و سیاست (٣) ازین دوگانه بریك چیز بباید ایستادن یعنی یکی ازین دو چیز را باید پذیرفت (٤) یافه ضبط دیگری از کلمهٔ یاوه است بمعنی سخن بیهوده و پوچ و یافه گوی یا یاوه گوی: بیهوده گوی (٥) خریدار اینجا بمعنی هوا خواه و خواهانست (٦) نفور: بیزار (٧) تا بروزگار یعنی تا بمرور زمان

شود. دلیل دیگر: هر که از مادر کر زاید لال بود، نبینی که لالان کر باشند؟ پس سخن‌ها بشنو و یاد گیر و قبول کن، خاصه سخنهای پند از گفتهای ملوك و حکما و گفته‌اند که پند حکما و ملوك شنودن دیدهٔ خرد روشن کند، که سرمه و توتیای[1] چشم خرد حکمتست. پس این قول را که گفتم بگوشِ دل باید شنودن و اعتقاد کردن، ازین سخن ها اندرین وقت چند سخن نغز و نکتهای بدیع یاد آمد، از قول نوشین روانِ عادل مَلكِ ملوك عجم و اندرین کتاب یاد کردم، تا تو نیز بخوانی و بدانی و یاد گیری و کار بند[2] باشی و کار بستن این سخن‌ها و پند های آن پادشاه مارا واجب تر باشد که ما از تخمهٔ آن ملوکیم و بدان که چنین خواندم از اخبار خلفای گذشته که مأمون[3] خلیفه رحمه‌الله بتربت[4] نوشین [روان] رفت، آنجا که دَخمهٔ[5] او بود. اعضای اورا یافت بر تختی پوسیده و خاك شده، برفراز تخت وی بود[6]، بر دیوار دخمه خطی چند بزر نوشته بود، بزفان پَهلوی؛ مأمون بفرمود تا دبیران پهلوی را حاضر کردند و آن نوشته هارا بخواندند و ترجمه کردند بتازی و آن تازی در عجم معروفست:

اول گفته بود که تا من زنده بودم همه بندگان خدای از من بهره‌مند بودند و هرگز هیچ کس بخدمت من نیامد، که از رَحمت[7] من بهره نیافت. اکنون چون وقت عاجزی آمد[8]، هیچ چاره ندانستم بجز از

(۱) توتیا: هرچه در چشم کشند (۲) کاربند: بکار برنده (۳) مأمون هفتمین خلیفهٔ عباسی که از ۱۹۸ تا ۲۱۸ قمری خلافت کرده است (٤) تربت: خاك و گور (٥) دخمه: گوری که بر جای بلند سازند (٦) برفراز تخت وی بود یعنی پیکر انوشیروان برروی آن تخت بود (۷) رحمت: دستگیری و بخشایش (۸) چون وقت عاجزی آمد یعنی چون هنگام مردن رسید

آنکه این سخن ها را بر دیوار نوشتم، تا اگر کسی وقتی بزیارت من آید و این لفظها را بخواند و بداند، او نیز[1] از من محروم نماند و این سخن ها و پندهای من پای رنج[2] آن کس بود، اینست که نوشته است و بالله التوفیق[3].

---

(۱) در اصل: و او نیز (۲) پای رنج: مزدی و پاداشی که بکسی دهند که بجائی رفته باشد (۳) و کامیابی از خداست

باب هشتم

اندر یاد کردن[١] پندهای نوشروان عادل

اول گفت: تا روز و شب آینده است و رونده از گردش سالها شگفت مدار.

و گفت: مردمان چرا از کاری پشیمانی خورند[٢] که یکبار از آن پشیمانی خورده باشند؟

گفت: چرا زنده شمرد کسی خودرا که زندگانی او نه بر مُراد او بود؟

آخر[٣] گفت: هر که ترا زشت گوید معذور تر از آنکه آن زشت بتو رساند.

آخر گفت: بخداوندِ تَعزیت[٤] آن درد سر نرسد که بدانکس که بی فایده گوش دارد[٥].

آخر گفت: از خداوندِ زیان بسیاری آن کس را زیان مند[٦] تر دار که وی را دیدارِ چشم زیان مند بود[٧].

---

(١) یاد کردن: ذکر کردن (٢) پشیمانی خوردن: پشیمان شدن (٣) آخر: دیگر (٤) تعزیت: سوگواری (٥) بخداوند تعزیت آن در دسر نرسد که بدان کس که بی فایده گوش دارد یعنی آن درد سری که بدان کس که سوگوارست میرسد بدان کسی که بیهوده گوش میکند نمی رسد (٦) زیان مند: زیان دیده وزیان رسیده (٧) از خداوندان زیان بسیاری آن کس را زیان مند تر دار که وی را دیدار چشم زیان مند بود یعنی آن کسی را که بچشم خویش زیان را دیده باشد او را از کسی که زیان باو رسیده است بسیار زیان دیده تر بدان

آخر گفت : هر بنده‌ای که او را بخرند و بفروشند آزاد تر از آنکس دان که او بندهٔ گلو[1] بود.

آخر گفت : هرچند کسی دانا بود که با دانش[2] ورا خرد نبود آن دانش بروی وبال بود[3].

آخر گفت : هر که روزگار او را دانا نکند در آموزش او هیچ کس را رنج نباید برد که رنج او ضایع باشد.

آخر گفت : همه چیز از نادان نگاه‌داشتن آسان تر از آن بود که از تن خویش نادان را[4].

[دیگر گفت: اگر خواهی که مردمان ترا نیکو گوی باشند نیکو گوی مردمان باش].

آخر گفت : اگر خواهی که رنج تو ضایع نباشد، بجای مردمان[5]، رنج مردمان بجای خویش ضایع مکن.

آخر گفت : اگر خواهی که کم دوست نباشی کینه مدار.

آخر گفت : اگر خواهی که بی اندازه اندوهگین نباشی حسود مباش.

[دیگر گفت: اگر خواهی که از رنجیدگی دور باشی آنچه نرود مران[6]].

---

(۱) بندهٔ گلو : شکم پرست وشکم بنده (۲) در اصل : باداش (۳) هرچند کسی دانا بود که بادانش ورا خرد نبود آن دانش بر وی وبال بود یعنی هرچه کسی دانا باشد اما خرد نداشته باشد آن دانش او را رنج می رساند (٤) همه‌چیز از نادان نگاه داشتن آسان تر از آن بود که از تن خویش نادان را یعنی همه چیز را از نادان نگاه داشتن آسان‌تر از آنست که نادان‌را از بد خود نگاه دارند (۵) بجای‌مردمان یعنی‌در بارهٔ‌مردمان (٦) آنچه نرود مران یعنی آنچه روا نیست روا مدار

آخر گفت : اگر خواهی که زندگانی بآسانی گذاری[1] روشِ خود را بر روی کار دار[2].

آخر گفت : اگر خواهی که ترا دیوانه وار نشمرند آنچه نا یافتنی بود مجوی .

آخر گفت : اگر خواهی که با آزرم بباشی وباآبروی آزار کس مجوی .

آخر گفت : اگر خواهی که فریفته نباشی کار نا کرده را کرده مپندار .

[**دیگر گفت:** اگر خواهی که پردهٔ تو دریده[3] نشود پردهٔ کس مدر].

آخر گفت : اگر خواهی که بر قفای[4] تو نخندند زیردستان را باك دار[5] .

[**دیگر گفت:** اگر خواهی که از پشیمانیِ دراز[6] ایمن گردی بهوایِ[7] دل کار مکن].

آخر گفت : اگر خواهی که زیرك باشی روی خودرا در آیینهٔ کسان بین[8].

آخر گفت : اگر خواهی که بی بیم باشی بی آزار باش .

آخر گفت : اگر خواهی که قدر تو بر جای باشد قدر مردمان بشناس.

---

(۱) گذاری : گذرانی (۲) روش خود را بر روی کار دار یعنی براه و رسم خود کار را بکن (۳) پرده دریدن : آبرو ریختن و راز کسی را فاش کردن (٤) قفا : پشت سر (٥) باك داشتن : رعایت کردن و ملاحظه کردن (٦) پشیمانی دراز : پشیمانی بسیار و طولانی (۷) هوا : آرزومندی وهوس (۸) روی خودرا در آیینهٔ کسان بین یعنی عیب خود را از مردم بشنو

آخر گفت : اگر خواهی که بقول تو کار کنند بقول خود کار کن.

آخر گفت : اگر خواهی که پسندیدهٔ مردمان باشی بر آنکس که خرد [پنهان] دارد راز خویش آشکار مکن.

آخر گفت : اگر خواهی که برتر از مردمان باشی فراخ نان و نمك[1] باش.

آخر گفت : چرا دشمن نخوانی کسی را که جوانمردیِ خویش در آزار مردمان داند؟

آخر گفت : چرا دوست خوانی کسی را که دشمن دوستان تو بود؟

آخر گفت : با مردم بی هنر دوستی مدار که مردم بی هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را.

آخر گفت : پرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد.

آخر گفت : داد از خود بده[2] تا از داور مستغنی باشی.

آخر گفت : اگر چه حق[3] تلخ باشد بباید شنید.

آخر گفت : اگر خواهی که راز تو دشمن نداند با دوست مگوی.

آخر گفت : خُرد نگرش[4] بزرگ زیان[5] مباش.

آخر گفت : بی قدر مردم را زنده مشمر.

آخر گفت : اگر خواهی که بی گنج توانگر باشی بسند کار[6] باش.

آخر گفت : بگزاف مخر تا بگزاف نباید فروخت.

---

(۱) فراخ نان و نمك: کسی که بمردم بسیار روزی رساند (۲) داد از خود بده یعنی انصاف بده (۳) دراصل : اگر حق چه (٤) خرد نگرش : کوته نظر (۵) بزرك زیان : بسیار زیان رساننده (٦) بسند کار : معتدل و کسی که هر کاری را باندازه کند

آخر گفت: مرگ به از آنکه نیاز بهم چون خودی برداشتن[۱].

آخر گفت: از گرسنگی مردن به از آن که از نانِ سفله[۲] سیر شدن.

آخر گفت: بهر تخایلی[۳] که ترا صورت بندد[۴] بر نامعتمدان اعتماد مکن و از معتمدان اعتماد مبر[۵].

آخر گفت: بکم زخودی[۶] محتاج بودن عظیم[۷] مصیبتی باشد، اگر چه خوش بود، که اندر آب مردن به از حقیر زینهار خواستن[۸].

آخر گفت: فاسقِ[۹] متواضع این جهان جوی[۱۰] بهتر از عابد متکبّر آن جهان جوی[۱۱].

آخر گفت: نادان تر از آن مردم نباشد که یکی از کهتری بمهتری برسیده باشد هم‌چنان بسوی او بچشم کهتری نگرند.

آخر گفت: شرمی نبود بتر از آنکه بچیزی دعوی کند که نداند و آنگاه دروغگوی باشد.

آخر گفت: فریفته تر از آن کس نبود که یافته بنایافته بدهد

آخر گفت: فرومایه تر از آن کسی نباشد که کسی را بدو حاجتی باشد و تواند که روا کند و نکند.

آخر گفت: اگر خواهی که از شمارِ[۱۲] داد گران باشی زیر دستان خود را بطاقت خویش نکودار.

---

(۱) نیاز بهم‌چون خودی برداشتن: بمانندخود محتاج شدن (۲) سفله: دون و پست (۳) تخایل: اندیشه (۴) صورت بستن: نقش بستن و نشستن در ذهن (۵) اعتماد بریدن: سلب اعتماد کردن (۶) کم زخود: کمتر از خود (۷) عظیم: بسیار و سخت (۸) زینهار خواستن: امان خواستن (۹) فاسق: نابکار (۱۰) این جهان جوی: دنیا پرست (۱۱) آن جهان جوی: کسی که بامید آخرت کاری بکند (۱۲) از شمار: جزو و در عداد

آخر گفت: اگر خواهی که از شمار آزادن باشی طمع را بخود راه مده و دردل جای مده.

آخر گفت: اگر خواهی که از نکوهش عام دور باشی اثرهای ایشان را ستاینده باش.

آخر گفت: اگر خواهی که در دلها محبوب باشی و مردمان از تو نفور نباشند سخن بر مراد مردمان گوی.

آخر گفت: اگر خواهی که نیکوترین و پسندیده‌ترین مردمان باشی آنچه بخود نپسندی بکس مپسند.

آخر گفت: اگر خواهی که بر دلت جراحت نرسد که هیچ مرهم نپذیرد با هیچ نادان مُناظره[۱] مکن.

آخر گفت: اگر خواهی که بهترینِ خلق باشی از خلق چیزی دریغ مدار.

آخر گفت: اگر خواهی که زبانت دراز باشد کوته دست[۲] باش.

آخر اینست سخنها و پندهای نوشروان عادل، چون بخوانی، ای پسر این لفظها را خوار مدار[۳]، که ازین سخنها هم بوی حکمت آید و هم بوی مُلك، زیرا که هم سخن حکماست و هم سخن پادشاهان، جمله همه معلوم خویش گردان[۴] و اکنون آموز که جوانی، که چون پیر گشتی خود بشنیدن نپردازی، که پیران چیزها دانند که جوانان ندانند. واللهُ اَعلم بِالصّواب[۵].

---

(۱) مناظره: گفتگو (۲) کوته‌دست: کسی که‌دست بناروا دراز نکند (۳) خوار داشتن: خرد و حقیر شمردن (۴) جمله همه‌معلوم خویش گردان: همه‌را یاد بگیر و فرا گیر (۵) و خدای درست را دانا ترست

باب نهم

اندر ترتیب پیری و جوانی

ای پسر هرچند جوانی پیرعقل[1] باش، نگویم که جوانی مکن ولکن جوان خویشتن دار[2] باش و از جوانان پژمرده[3] مباش، جوان شاطِر[4] نیکو بود، چنانکه اَرسطاطالیس[5] حکیم گفت: «اَلشّبابُ نَوعٌ مِنَ الجنون»[6] و نیز از جوانان کاهل[7] مباش، که از شاطری بلا نخیزد واز کاهلی بلاخیزد و بهرهٔ خویش از جوانی بحسبِ[8] طاقت بردار، که‌چون پیر شوی خود نتوانی، چنانکه آن پیر گفت که: چندین مال بخوردم[9]، در وقت جوانی و خوبرویان مرا نخواستند، چون پیر شدم من ایشان را نمی خواهم، بیت:

سبحان‌الله[10] درین جوانی وهوس روزوشبم اندیشه‌همین بودی بس
کاندرپیری زمن نباید[11] کس‌را خود پیرشدم مرا نبایست از کس

و هر چند جوان باشی خدای‌را عزّوجل فراموش مکن، بهیچ وقت واز مرگ ایمن مباش، که مرگ نه برپیری بود و نه بجوانی،

---

(۱) پیر عقل: کسی که دارای خرد پیران باشد (۲) خویشتن دار: خود دار (۳) پژمرده: افسرده و دل مرده (٤) شاطر: چست وچالاك (۵) ارسطاطالیس ضبط دیگری از نام ارسطوست (٦) جوانی گونه‌ای دیگر از دیوانگیست (۷) کاهل: سست کار، در اصل: جاهل (۸) بحسب یعنی بنابر، در اصل: نخست (۹) چندین مال بخوردم یعنی چندین مال بکار بردم (۱۰) سبحان‌الله: خدا ازهمه‌چیز برترست (۱۱) زمن نباید کس را یعنی کسی بمن محتاج نشود، در اصل: بباید

چنانکه عَسجدی[1] گفت:

گر بجوانی و بپیری‌ستی[2] پیر بمردی و جوان زیستی

و بدانکه هر که بزاید[3] بی شك بمیرد، چنانکه شنودم:

حکایت: در شهری مردی دَرزی[4] بود، بر در دروازهٔ شهر دوکان[5] داشتی، بر گذرِ گورستان[6] و کوزه‌ای در میخی آویخته بود و هوسش آن بودی که هر جنازه‌ای که از در شهر بیرون بردندی وی سنگی در آن کوزه افگندی و هر ماهی حساب آن سنگها کردی که چند کس بیرون بردند و آن کوزه را تهی کردی و باز سنگ در همی افگندی[7]، تا روزگاری بر آمد[8]، درزی نیز بمرد. مردی بطلبِ درزی آمد و خبر مرگ او نداشت، دِر دوکانش بسته دید، همسایهٔ او را پرسید که: این درزی کجاست که حاضر نیست؟ همسایه گفت که: درزی نیز در کوزه افتاد!

اما ای پسر هوشیار باش و بجوانی غِرّه مشو، در طاعت و معصیت، بهر حال که باشی از خدای عزّ و جلّ می ترس و عفو می خواه و از مرگ همی ترس، تا چون درزی ناگاه در کوزه نیفتی، با بارِ گناهان گران و نشست و خاست همه با جوانان مکن، با پیران نیز مجالست[9]

---

(۱) عسجدی: ابو نظر عبدالعزیز بن منصور عسجدی مروزی پس از عنصری و فرخی بزرگترین شاعر دربار محمود غزنوی و پسرش مسعود و از بزرگان سرایندگان پایان سدهٔ چهارم و آغاز سدهٔ پنجم بوده و در ۴۳۲ یا ۴۳۳ قمری در گذشته است (۲) در اصل: مرگ بپیری وجوانیستی (۳) بزاید: زاده شود و بجهان آید (۴) درزی: خیاط (۵) دوکان: دکان (۶) بر گذر گورستان: بر سر راه قبرستان در اصل: بر در گورستان (۷) سنگ درهمی افگندی: سنگ در آن افگندی (۸) روز گاری بر آمد: مدتی گذشت (۹) مجالست: هم نشینی

کن و رفیقان و ندیمان پیر و جوان آمیخته دار[1]، که اگر جوانی در جوانی مُحال[2] کند از پیر مانع آن محال باشد[3]، از بهر آنکه پیران چیزها دانند که جوانان ندانند، اگرچه عادت جوانان چنان بود که بر پیران تماخره[4] کنند، از آنکه پیران محتاج جوانی بینند و بدین سبب جوانانرا نرسد[5] که بر پیران پیشی جویند[6] و بی حرمتی کنند، زیرا که اگر پیران در آرزوی جوانی باشند جوانان نیز بی شك در آرزوی پیری باشند و پیر آن آرزو یافته است و ثمرهٔ آن برداشته، جوان را بتر، که این آرزو باشد[7] که بیابدو باشد که نیابد؛ چون نیك بنگری هر دو خشنود یك دیگرند[8]، اگرچه جوان خویشتن را داناترین همه کس شمرد. تو از جمع ِ[9] این چنین جوانان مباش و پیران را حرمت دار و سخن با پیران بگزاف مگوی[10] که جواب پیران مُسکت[11] باشد.

حکایت: شنیدم که پیری بود صد ساله، پشت کوز و دوتا گشته[12] و بر عصا تکیه کرده و میآمد. جوانی بتماخره وی را گفت: ای شیخ، این کمانك بر بچند خریدی[13]؟ تا من نیز یکی بخرم. پیر گفت: اگر عمر یابی و صبر کنی خود رایگان بتو بخشند.

---

(۱) رفیقان و ندیمان پیر و جوان آمیخته دار یعنی رفیقان و ندیمان تو بایدهم پیران و هم جوانان باشند (۲) مُحال: کار ابلهانه (۳) از پیر مانع آن محال باشد: پیر از آن کار ابلهانه جلوگیری کند (۴) تماخره: بر کسی خندیدن (۵) نرسد یعنی نا رواست (۶) پیشی جستن: پیشی گرفتن و پیش افتادن (۷) باشد: شاید (۸) هر دو خشنود یك دیگرند یعنی از یکدیگر بهره مند میشوند (۹) از جمع یعنی جزو و در شمار (۱۰) سخن بگزاف گفتن: سخن بیهوده و ناروا گفتن (۱۱) مُسکت: بسنده، در اصل مسئلت (۱۲) کوز یا کوژ و دوتا گشته هر دو بمعنی خمیده است (۱۳) این کمانك بر بچند خریدی یعنی این کمان کوچك را چند خریدی

هر چند بیرزی[۱] و پر هنری اما با پیران ناپای بر جای[۲] منشین، که صحبت جوانان پای برجای به از صحبت پیران ناپای برجای و تا جوانی جوان باش و چون پیر شدی پیری کن، چنانکه من دو بیت میگویم درین معنی، بیت:

گفتم که دَرِ سرای زنجیری[۳] کن با من بنشین و بر دلم میری[۴] کن
گفتا که سپید هات را قیری[۵] کن سودا چه پزی[۶] پیر شدی پیری کن

که در وقت جوانی پیری نرسد، چنانکه جوانان را نیز پیری نرسد، که جوانی کردن در پیری بوق زدن بود در هَزیمت[۷]، چنانکه من در زُهدّیات[۸] گفتم، بیت:

چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت مردی که جوانی کند اندر گه پیری

و نیز رعنا[۹] مباش، که گفته‌اند که پیر رعنا بتر بود و بپرهیز از پیران رعنای ناپاك و انصاف پیری بیش از آن بده که انصاف جوانی[۱۰]، که جوانان را او میدپیری بود و پیر را جز مرگ اومید نباشد و جز مرگ او میدداشتن از وی[۱۱] محالست، از بهر آنکه چون غلّه سپید گشت اگر ندروند ناچار خود بریزد[۱۲]، هم‌چون میوه که پخته[۱۳]

---

(۱) بیرز از فعل ارزیدن بمعنی ارزنده وپرارزش (۲) ناپای برجای: نااستوار (۳) زنجیری: بزنجیر بسته (٤) میری: امیری وسروری (٥) قیری: سیاه برنك قیر و سپیدهات را قیری کن یعنی موهای سپیدت را رنگ سیاه کن (٦) سودا پختن: اندیشهٔ خام کردن (۷) هزیمت: گریز و شکست (۸) زهدیات: اشعاری که در پارسائی وپرهیزگاری گویند (۹) رعنا: پر گوی و یاوه‌گوی (۱۰) انصاف پیری بیش از آن بده که انصاف جوانی یعنی بیش از آنکه حق جوانی خود را نگاه میداری حق پیری خود را نگاه‌دار (۱۱) از وی یعنی از پیر (۱۲) بریزد یعنی از هم پاشیده شود (۱۳) پخته: رسیده

گشت اگر نچینند خود از درخت فروریزد، چنانکه گفته‌ام، بیت:

گر بر سر ماه بر نهی پایهٔ تخت[1]
ور همچو سلیمان[2] شوی از دولت و بخت
چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخت[3]
کان میوه که پخته شد بیفتد ز درخت

و نیز امیرالمؤمنین علی گفت، رضی الله عنه:

اِذا تَمَّ اَمرٌ دَنا نَقصهُ   تَوَقَّعْ زَوالاً[4] اذا قیلَ تَمّْ[5]

و چنان دان که ترا نگذارند تا همی باشی، چون حواسهای تو از کار فرو ماند[6] و در بینائی و گویائی و شنوائی و بویائی[7] و لمس و ذوق همه بر تو بسته شد، نه تو از زندگانی خویش شادباشی و نه مردم از زندگانی تو و بر مردان وبال گردی، پس مرگ از چنان زندگانی به. اما چون پیر شدی از محالات جوانان دور باش، که هر که بمرگ نزدیک تر باید که از محالات جوانی دور باشد، که مثال عمر مردمان چون آفتابست و آفتاب جوانان در افق مشرق باشد و آفتاب پیران در افق مغرب و آفتابی که در افق مغرب بود فرو رفته دان، چنانکه من گویم:

---

(۱) گر بر سر ماه بر نهی پایهٔ تخت یعنی اگر پایهٔ تخت را بر بلند ترین جاهای آسمان بگذاری (۲) سلیمان از پیامبران و پادشاهان یهود و پسر داود که از ۱۰۸۲ تا ۹۷۵ پیش از میلادمی زیسته و بحشمت و جلال معروف بوده است (۳) رخت بر بستن: رفتن (٤) در اصل: ذوالا (۵) چون کاری بپایان رسید نقص آن نزدیک شد و چون گویند بپایان رسید فرود آمدگی آنرا چشم بدار (۶) فروماندن: در ماندن (۷) بویائی بویندگی

سلطان جهان در کف پیری شده عاجز
تدبیر شدن[1] کن تو که چون شست در آمد

روزت بنماز دگر[2] آمد بهمه حال
شب زود در آید که نماز دگر آمد

و از اینست که پیر نباید که بعقل و فعل جوانان باشد و بر پیران همیشه برحمت باش[3]، که پیری بیماریست که کس بعیادت او نرود و پیری علتیست که هیچ طبیب داروی او نسازد، الا مرگ؛ از بهر آنکه پیر از رنج پیری نیاساید تا نمیرد، هر روز اومید بهتری باشد مگر علت پیری، هرروز بتر باشد و اومید بهتری نبود، از بهر آنکه[4] در کتابی دیده‌ام که مردی تا سی و چهار سال هرروزی برزیادت بود[5]، بقوت و ترکیب، پس از سی و چهار سال تا چهل سال همچنان بود، زیادت و نقصان نگیرد، چنانکه آفتاب میان آسمان برسید بطیئی السیر[6] بود تا فرو گشتن[7] و از چهل سال تا پنجاه سال هر سالی درخود نقصانی بیند که پار ندیده باشد، واز پنجاه تا بشست[8] درهر ماهی درخود نقصانی بیند که در ماه دیگر ندیده باشد، از شست تا بهفتاد در هر هفته درخود نقصانی بیند که در دیگر هفته ندیده باشد و از هفتاد تا بهشتاد هر روز در خود نقصانی بیند که دی[9] ندیده باشد و اگر از هشتاد

(۱) شدن اینجا بمعنی رفتنست (۲) نماز دگر یا نماز دیگر: نماز عصر (درقدیم در ایران اوقات شبانه روزرا چنین معلوم میکردند: نماز بامداد یعنی نماز صبح، نماز پیشین یعنی نماز ظهر، نماز دیگر یعنی نماز عصر و نماز چاشت یا نماز شام یعنی نماز مغرب و نماز خفتن یعنی نماز عشا و چهار نیمهٔ شبانه‌روزرا چنین بخش میکردند) روزت بنماز دگر آمد یعنی بپایان رسید (۳) برحمت باش یعنی رحم کن (۴) دراصل: واز بهر آنکه (۵) هرروزی برزیادت بود یعنی هرروز بیشتر شود (۶) بطیئی السیر: کندرو (۷) تا فرو گشتن: تازمان فرو رفتن و غروب کردن (۸) دراصل: بشست بهفتاد (۹) دی: دیروز

در گذرد[1] هر ساعت در خود نقصانی بیند ودردی ورنجی که در دیگر ساعت ندیده باشد و حدّ عمر چهل سالست، چون نردبان چهل پایه[2]، بر رفتن[3] بیش راه نیابی[4]، همچنانکه بر رفتی فرود آئی بی‌شك و از آن جانب که بر رفته باشی باید آمدن وخشنود کسی بوَد که هر ساعت دردی و رنجی بدو پیوندد[5] که در ساعت گذشته نبوده باشد. پس ای پسر این شکایت پیری بر تو دراز کردم[6] از آنکه مرد از وی سخت گله[7] است و این نه عجبست که پیری دشمنست واز دشمن گله بوَد، همچنانکه من گفتم، نظم:

اگر کنم گله از وی عجب مدار[8] از من
که وی بلای منست و گله بوَد ز بلا

و تو، ای پسر، دوست‌تر کسی مرا[9] و گلهٔ دشمنان با دوستان کنند، ارجو من الله تعالی[10] که این گله با فرزندانِ خود کنی[11] ودرین معنی مرا دو بیتست، نظم:

آوخ گلهٔ پیری پیش که کنم من؟ کین[12] دردمرا دارو جزتو بدگر نیست[13]
ای پیر، بیاتا گله هم با تو کنم من زیرا که جوانانرا زین حال خبر نیست

---

(۱) در گذشتن : تجاوز کردن (۲) پایه اینجا بمعنی پله است (۳) بر رفتن: بالا رفتن (۴) بیش راه نیابی : بیشتر از آن نتوانی (۵) بدو پیوندد : باو برسد (۶) شکایت پیری بر تو دراز کردم یعنی از پیری پیش تو بسیار نالیدم (۷) سخت گله : کسی که گلهٔ بسیار داشته باشد (۸) عجب داشتن : تعجب کردن (۹) دوست تر کسی مرا یعنی بهترین دوستان من توئی (۱۰) از خدای بلندپایه امید دارم (۱۱) این گله با فرزندان خود کنی یعنی چندپشت خود را ببینی و باآنها از پیری گله کنی (۱۲) در اصل : که این (۱۳) کین دردمرا دارو جزتو بدگر نیست یعنی بجز تو دیگری نمی‌تواند این دردمرا دارو کند، دراصل : جزتو دگری نیست

از آنچه[1] درد پیری هیچ کس به از پیران ندانند.

حکایت: چنانکه از جملهٔ حاجبان[2] پدرم حاجبی بود، او را حاجبِ کامل گفتندی، پیر بود و از هشتاد بر گذشته بود[3]، خواست که اسبی بخرد؛ رایض[4] او را اسبی آورد، فربه و نیکو رنگ و درست قوایم[5]، حاجب [اسب] را بدید و بپسندید و بها فرو نهاد[6]، چون دندانش بدید اسب پیر بود نخرید. مردی دیگر بخرید؛ من او را گفتم: یا حاجب، این اسب که فلان بخرید چرا تو نخریدی؟ گفت: او مردی جوانست و از رنج پیری خبر ندارد و آن اسب بزرگ منظرست[7]، اگر او بدان غرّه شود معذورست، اما من از رنج و آفت پیری با خبرم و از ضعف و آفت او خبر دارم و چون اسب پیر خرم معذور نباشم.

اما ای پسر جهد کن تا بپیری بیك جا مقام کنی، که بپیری سفر کردن از خرد نیست، خاصه مردی که بینوا[8] باشد، که پیری دشمنیست و بی نوائی دشمنی، پس با دو دشمن سفر مکن، که از دانائی دور باشد؛ اما اگر وقتی باتفاق[9] سفری افتد یا باضطرار، اگر حق تعالی در غربت بر تو رحمت کند و ترا سفر نیکو پدید آرد، بهتر از آنکه در حضر[10] بوده باشد، هرگز آرزوی خانهٔ خویش مکن و زادوبود[11] مطلب، هم آنجا که کار خود بانظام[12] دیدی هم آنجا مقام کن و زادوبود آنجا را شناس

---

(۱) ازآنچه: زیراکه (۲) حاجب: پرده‌دار و پیشخدمت پادشاهان و امیران (۳) از هشتاد بر گذشته بود یعنی سنش از هشتاد تجاوز کرده بود (٤) رایض: کسی که اسبان را می پرورد (٥) قوایم: دست و پای ستور (٦) فرو نهاد: قطع کرد و معین کرد (۷) بزرگ منظر: دارای ظاهری خوب (۸) بی‌نوا: بی چیز (۹) باتفاق: اتفاقاً (۱۰) حضر: در جای خود ماندن در مقابل سفر (۱۱) زادوبود: جائیکه در آنجازاده و بوده باشند (۱۲) بانظام: درحال پیشرفت

که ترا نیکوئی بود[1]، هرچند که گفته‌اند: «اَلوَطَنُ اُمٌّ الثانی»[2]، اما تو بدان مشغول مباش[3] و رونق کار خود بین، که گفته‌اند که: نیک‌بختان را نیکی خویش آرزو کنند و بدبختان را زاد و بود[4]. اما چون خود را رونقی دیدی و شغل سودمند بدست آمد، جهد کن تا آن شغل خود را ثبات دهی و مُستحکم گردانی و چون در شغل ثبات یافتی طلب بیشی مکن[5]، که نباید که در طلبِ بیشی کردن بکمتری افتی[6]، که گفته‌اند که: چیزی که نیکو نهاده‌اند نکوتر منه، تا بطمع محال بتر از آن نیابی؛ اما اندر روزگارِ عمر گذرانیدن بی‌ترتیب مباش، اگر خواهی که بچشم دوست و دشمن با بها[7] باشی باید که نهاد[8] و درجهٔ تو از مردم عامه پدید بود[9] و بر گزاف[10] زندگانی مکن و ترتیب خود نگاه‌دار بمواسا[11].

---

(۱) زاد و بود آنجارا شناس که ترا نیکوئی بود یعنی هرجا که بر تو خوش بگذرد آنجا را زادو بود خود بدان (۲) میهن مادر دومست (۳) تو بدان مشغول مباش یعنی تو بآن دلبسته مباش (٤) نیکبختان را نیکی خویش آرزو کند و بدبختان را زاد و بود یعنی نیکبختان در آرزوی خوشی خود هستند و بدبختان در آرزوی زادو بود خود (٥) طلب بیشی مکن یعنی بیشتر از آن مخواه (٦) بکمتری افتی یعنی کمتر از آنچه داری ترا پیش آید (۷) با بها: قیمتی و بهائی (۸) نهاد اینجا بمعنی رتبه و مقامست (۹) نهاد و درجهٔ تو از مردم عامه پدید بود یعنی نهاد و درجهٔ تو در برابر عموم مردم معلوم باشد (۱۰) گزاف اینجا بمعنی زیاده رویست (۱۱) مواسا: دلداری و دلجوئی

باب دهم

اندر خویشتن داری[1] و ترتیب خوردن و آئین آن

بدان ای پسر که مردم عامه را در شغلهای خویش ترتیب و اوقات پدید نیست و بوقت و ناوقت ننگرند[2] و خردمندان و بزرگان هر کاری را از آنِ خود وقتی دارند[3]، بیست و چهار ساعت شبارو زی را بر کارهای خویش ببخشند[4]، میان هر کاری وقتی نهاده[5] و حد و اندازه پدید کرده[6]، تا کارهای ایشان بیك دیگر نیامیزد و خدمتگاران ایشان را نیز معلوم بود که بهر وقت بچه کار مشغول باید بودن، تا شغلهای ایشان همه بر نظام[7] باشد. اما اول تجربت طعامِ خوردنی، بدان که عادت مردمانِ بازاری چنانست که طعام بیشتر بشب خورند و آن سخت زیان دارد، دایم با تُخمه[8] باشند و مردمان لشکری پیشه[9] را عادت چنانست که وقت و ناوقت ننگرند[10]، هر گاه که یابند بخورند و این عادت ستورانست[11]، که هر گاه که علف یابند بخورند و مردمان محتشم و خاص در شبارو زی یکبار خورند و این طریق خویشتن داریست و لکن مرد ضعیف

(۱) خویشتن داری: خود داری و امساك (۲) بوقت و نا وقت ننگرند یعنی رعایت وقت و نا وقت را نمیکنند، در اصل: بنگرند (۳) هر کاری را از آن خود وقتی دارند یعنی برای هر کار خود وقتی معین کرده‌اند (٤) ببخشند: تقسیم کنند (٥) میان هر کاری وقتی نهاده: برای هر کاری وقتی معین کرده (٦) پدید کردن اینجا بمعنی معلوم و معین کردنست (۷) بر نظام: منظم (۸) تخمه: تباه شدن و ترش شدن خوراك در معده (۹) لشکری پیشه: کسی که پیشهٔ او خدمت لشکر باشد (۱۰) در اصل: بنگرند (۱۱) ستور: جانور سواری

و بی قوت ، پس چنان باید که مردم محتشم با مداد خلوت بکند و آنگاه بیرون آید و بکدخدائی[1] خویش مشغول شود، تانماز پیشین[2] بکند، آن قدر نیز که راتب[3] باشد رسیده باشد و آن کسان که باتو طعام خورند حاضر فرمای کردن[4]، تا باتو طعام خورند، اما طعام بشتاب مخور، آهسته باش، باسر خوان[5] بامردمان حدیث همی کن، چنانکه در شرط اسلامست[6] ولکن سر در پیش افکنده‌دار[7] و در لقمهٔ مردمان منگر[8].

حکایت : شنودم که وقتی صاحب [اسمعیل بن[9]] عبّاد نان میخورد[10]، باندیمان و کسان خویش ، مردی لقمه‌ای از کاسه برداشت، موئی در آن لقمهٔ او بود ، صاحب بدید، گفت : «آن موی از لقمه بیرون کن». مرد لقمه از دست بنهاد[11] و برخاست و برفت . صاحب فرمود که : باز آریتش[12]. صاحب پرسید که : یا فلان ، نان ناخورده از خوان چرا برخاستی ؟ مرد گفت : مرا نان آنکس نشاید خورد[13] که موی در لقمهٔ من بر بینند[14]. صاحب سخت خجل شد از آن سخن.

اما بخویشتن مشغول باش و لختی[15] درنگ همی کن ، آنگاه

---

(۱) کدخدائی اینجا بمعنی اداره کردن کارهاست (۲) نماز پیشین : نماز ظهر (۳) راتب : رزق و روزی (٤) حاضر فرمای کردن : دستور بده حاضر بکنند (٥) با سر خوان : درسر سفره ، با در زبان فارسی قدیم بجای به مکرر آمده است (٦) در شرط اسلامست یعنی در اسلام آمده (۷) سر در پیش افکنده دار : سر بزیرانداز (۸) درلقمهٔ مردمان منگر : بلقمه‌ای که مردم برمیدارند نگاه‌مکن (۹) این دو کلمه در اصل نسخه نبوده و با خط دیگر بالای سطر افزوده اند (۱۰) نان می‌خورد : غذا می خورد (۱۱) لقمه از دست بنهاد : لقمه را گذاشت (۱۲) باز آریتش : او را باز بیاورید (۱۳) مرا نان آن کس نشاید خورد : نمی‌شاید نان آن کس را بخورم (۱٤) بر دیدن : بدقت دیدن (۱٥) لختی : اندکی

بعد از آن کاسه فرمای آوردن[1] و رسم محتشمان دو گونه است: بعضی نخست کاسهٔ خویش فرمایند نهادن و آنگاه از آنِ دیگران و بعضی نخست کاسهٔ دیگران نهند و آنگاه از آنِ خویش و این طریقِ کَرمست و آن طریقِ سیاست و فرمای تا کاسهٔ مُلوّن[2] نهند: یکی ترش و یکی شیرین؛ چنان کن که چون از خوان برخیزند بسیار خوار و کم خوار[3] همه سیر باشند و اگر پیش تو خوردنی بود و پیش دیگران نبود از پیش خود بپیش دیگران فرست و بر سرِ نان[4] ترش روی مباش و با خوانسالار[5] بخیره[6] جنگ مکن که: فلان خوردنی نیکست و فلان بدست، که آن سخن زمانی دیگر گفته آید[7]. چون ترتیب نان خوردن دانسته شد ترتیب شراب خوردن را بدان، که آنرا هم نهادی[8] و رسمی علیحده هست، تا کارهای او مرتب باشد.

---

(۱) کاسه فرمای آوردن: دستور بده کاسه بیاورند و کاسه اینجا بمعنی انواع خوراکست (۲) کاسهٔ ملون: خوراکهای گوناگون (۳) بسیار خوار و کم خوار: پرخور و کم خور (٤) بر سر نان: در سر غذا (٥) خوانسالار: کسی که‌مأمور فراهم کردن خوراك و چیدن سفره باشد (٦) بخیره: بیهوده (۷) آن سخن زمانی دیگر گفته‌آید: آن‌سخن را وقت دیگرمی توان گفت (۸) نهاد اینجا بمعنی ترتیب و قاعده است

باب یازدهم

اندر ترتیب شراب خوردن و شرایط آن

شراب خوردن را نگویم که بخور و نگویم که مخور، که جوانان بقول کسی از فعلِ جوانی باز نگردند، که مرا نیز بسیار گفتند و نشنودم، تا بعداز پنجاه سال ایزد تعالی بر من رحمت کرد و توبه ارزانی داشت[۱]؛ اما اگر نخوری سود دو جهانی[۲] باتو بوَد و هم خشنودی ایزد جلّ و علا و هم از ملامت خلق رَسته باشی و از نهاد[۳] و سیرت بی‌عقلان و از افعالِ مُحال رسته باشی و نیز در کدخدائی[۴] بسیار توفیر[۵] یابی و ازین چند روی[۶] اگر رَغبت در خوردن آن ننمائی[۷] سخت دوست دارم، ولیکن جوانی، دانم که رفیقان نگذارند که نخوری و بدین سبب گفته‌اند: «اَلوَحدَةُ خَیرٌ مِن جلیسِ السّوءِ»[۸]؛ اگر خوری دانم که دل برِ توبه داری[۹] و برِ کردار خویشتن پشیمان باشی، پس بهر حال که نبیذ[۱۰] خوری باید که بدانی خوردن، از آنچه[۱۱] ار ندانی خوردن زهرست و اگردانی خوردن پازهرِ[۱۲]

---

(۱) ارزانی داشتن: عطا کردن (۲) دوجهانی: مربوط باین جهان وآن جهان (۳) نهاد اینجا بمعنی طبیعت و خویست (٤) کدخدائی اینجا بمعنی زندگی‌مادیست (٥) توفیر اینجا بمعنی صرفه‌وپس اندازست (٦) ازین چند روی: بدین چند جهة وسبب (۷) رغبت در خوردن آن ننمائی: رغبت در خوردن آن نشان ندهی (۸) تنهائی بهتر ازهمنشین بد و در اصل: الوجوه خیر من‌جلیس (۹) دل برتو به داری: اندیشهٔ توبه کردن می کنی (۱۰) نبیذ: میِ و باده (۱۱) از آنچه: ازآن جهت و سبب (۱۲) پازهر: داروئی که برای باطل کردن زهر خورند

حقیقت[1] و همهٔ مأکولات و مشروبات[2] که بی ترتیب و بی نَسق[3] خوری بدست، که گفته اند:

که پازهر زهرست کافزون[4] شود[5] — کز اندازهٔ خویش بیرون شود

پس باید که چون نان خورده باشی در وقت[6] نبیذ نخوری، تا سه ساعت بگذرد و سه بار تشنه شوی و آب خوری، پس اگر تشنه نشوی مقدار سه ساعت توقّف کن، از آنکه مِعده که قوی و درست باشد، اگرچه باسراف طعام خوری، بهفت ساعت[7] هضم شود: سه ساعت بپزاند[8] و سه ساعت دیگر مزه بستاند[9] از آن طعام و بجگر رساند، تا جگر قسمت کند بر اَحشای[10] مردم، از آنکه قَسّام[11] اوست و ساعتی دیگر آن ثُفل[12] را که بماند بروده رساند، هشتم ساعت باید که مِعده خالی شده باشد و هر مِعده که نچنین[13] بود آن کدوی پوسیده بود نه معده؛ پس گفتم که سه ساعت از طعام گذشته نبیذ خوری، تا در معده طعام پخته باشد و چهار طبع[14] تو نصیبِ طعام بردارد[15]، آنگه نبیذ خوری، تا هم از شراب بهرور[16]

(۱) پازهر حقیقت: پازهر واقعی و حقیقی (۲) مأکولات و مشروبات: خوردنی ها و آشامیدنی ها (۳) نسق: آئین و نهاد و رسم (٤) در اصل: که افزون (۵) که پازهر زهرست کافزون شود: پازهر که افزون شد زهرست (٦) در وقت: درهمان زمان (۷) بهفت ساعت: در مدت هفت ساعت (۸) پزاندن صیغهٔ متعدی از فعل پختن اینجا بمعنی ماندن خوراك در معده است وآمیختهٔ شدن آن باشیره های معده (۹) مزه ستاندن: گرفتن مزهٔ خوراك وشیرهٔ آن (۱۰) احشاء جمع حشا: اندامهای درونی (۱۱) قسام: قسمت کننده (۱۲) ثفل: بازماندهٔ خوراك که دیگر بکار نیاید ودرین زمان ثُفاله و تُفاله گویند، دراصل: ثقل (۱۳) نچنین: نه چنین (۱٤) چهار طبع در اصطلاح پزشکی قدیم گرمی و سردی و خشکی و تریست که آنهارا چهار حالت هر مزاجی میدانستند (۱۵) نصیب طعام بردارد: از خوراك بهره بردارد (۱٦) بهرور: بهره ور

باشی و هم از طعام. اما آغاز سیکی [۱] خوردن نماز دیگر [۲] کن، تا چون مستیِ در آیدشب اندرتو آمده باشد [۳] و مردمانِ مستی تو نبینند و در مستی نقلان [٤] مکن، که نقلان نامحمود [٥] بوَد و بدشت و باغ بسیکی خوردن مرو، و اگر روی مستی را سیکی مخور [٦]، باخانه آی [۷] و مستی بخانه کن، که آنچه زیر آسمانهٔ [۸] خانه توان کرد زیرِ آسمان [۹] نتوان کرد، که سایهٔ سقف خانه بهتر و پوشیده تر از درخت بوَد، از آنکه مردم در خانهٔ خود پادشاهیست در مملکت خویش و اندر صحرای مردم چون غریبی بوَد اندر غُربت واگرچه محتشم غریبی بود پیدا باشد [۱۰] که دست محتشمان [غریبان] تا کجا رسد و همیشه از نبیذ چنان پرهیز کن که هنوز دوسه نبیذ راجای بوَد [۱۱] وپرهیز کن ازلقمهٔ سیری [۱۲] واز قدحِ مستی [۱۳] که سیریو مستی نه همه درشراب و طعامست، که سیری در لقمهٔ بازپسینست [۱٤]، چنانکه مستی در قدح باز پسین، پس لقمه ای نان و قدحی شراب کمتر خور، تا از فزودن هردو ایمن شوی وجهد کن تا همیشه مست نباشی، که ثمرهٔ سیکی خوردن دو چیز ست: یا بیماریست یادیوانگی،

---

(۱) سیکی: می و باده (۲) نماز دیگر: نماز عصر و وقت عصر (۳) تا چون مستی درآید شب اندر تو آمده باشد یعنی چون مستی پیش بیاید شب فرا رسیده باشد (٤) نقلان: دویدن بشتاب (٥) نا محمود: نا پسند (٦) مستی را سیکی مخور: چنان می مخور که مست شوی (۷) با خانه‌آی: بخانه بیا (۸) آسمانه: سقف (۹) زیرآسمان: درجای بی سقف (۱۰) پیدا باشد: معلومست (۱۱) دو سه نبیذ را جای بود: جا برای خوردن دوسه بادهٔ‌دیگر باشد (۱۲) لقمهٔ‌سیری: لقمه ای که پس از سیر شدن بخورند (۱۳) قدح مستی: پیاله ای که پس‌از مست شدن بخورند (۱٤) باز پسین: آخری و واپسین

پس چرا مولع[۱] باید بود بکاری که ثمرهٔ او این انواع باشد؟ و من دانم که بدین سخنان دست از نبیذ بنداری[۲] و سخن کس نشنوی، باری تا توانی پیوسته صبوحی کردن[۳] عادت مکن و اگر باتفاق[۴] صبوحی کنی باوقات کن[۵]، که خردمندان صبوحی را نستوده داشته‌اند[۶]، اول شومی صبوحی آن باشد که نماز بامداد از تو فایت شود[۷] و دیگر هنوز خواب دوشین[۸] از دماغ بیرون نیامده باشد، بخار امروزین[۹] باوی یار گردد[۱۰]، ثمرهٔ او جز ماخولیا[۱۱] نباشد، که فساد دو مفسد بیش از فساد یك مفسد باشد؛ دیگر[۱۲] بوقتی که مردمان خفته باشند تو بیدار[۱۳] باشی و چون مردمان بیدار شوند ناچار ترا بباید خفت[۱۴]، چون همه روز نخسبی و همه شب بیدار باشی روز دیگر اعضا های[۱۵] تو خسته و رنجور باشند، از رنج نبیذ و از رنج بی خوابی و کم صبوحی بود[۱۶] که در و عربده[۱۷] نبود، یا محالی کرده نیاید که از آن پشیمانی خیزد[۱۸]، یا خرجی بناواجب[۱۹] کرده نیاید[۲۰]. اما اگر وقتی ناگاه صبوحی کنی بعذری

---

(۱) مولع : بسیار خواهان و خواستار (۲) دست از نبیذ بنداری : دست از باده نمیکشی و بر نمیداری (۳) صبوحی کردن : بامداد ناشتا می خوردن (٤) باتفاق : اتفاقاً (۵) باوقات کن : گاه گاه بکن (٦) داشتن اینجا بمعنی دانستنست (۷) فایت شدن : فوت شدن و از دست رفتن (۸) دوشین : دیشبی (۹) امروزین : امروزی (۱۰) یار شدن : توام شدن، در اصل : باز گردد (۱۱) ماخولیا یا مالیخولیا : سستی خرد از راه بیماری (۱۲) دیگر اینجا بمعنی نیز و دیگر آنکه آمده است (۱۳) در اصل : و تو بیدار (۱٤) ناچار ترا بباید خفت : ناچار تو باید بخسبی (۱۵) در زبان فارسی قدیم معمول بوده که جمع های تازی را هم جمع می بسته اند مانند همین کلمهٔ اعضاها که اعضاء خود جمع عضو تازیست (۱٦) کم صبوحی بود : کمتر صبوحیئی باشد (۱۷) عربده : بانگ و فریاد و خروش (۱۸) از آن پشیمانی خیزد : از آن پشیمانی پیش آید (۱۹) بناواجب : بیهوده و ناروا، در اصل : بواجب (۲۰) آمدن اینجا فعل معین برای ساختن فعل مجهول بمعنی شدنست، کرده نیاید : کرده نشود

واضح روا بوَد، اما ناکرده به[1]، که عادتی بدست و اگر بر نبیذ مولع باشی عادت مکن که شب آدینه نبیذ خوری، هر چند شب آدینه و شب شنبه نبیذ نباید خورد، بهیچ وقت، اما شب آدینه از بهر جمعِ فردایین را و نماز جمعه‌را[2] و نیز بیك[3] شب آدینه نخوری یك هفته نبیذ خوردن بر دل مردم شیرین کنی[4] و زبان عامه بر تو بسته باشد[5] و اندر کدخدائی توفیر بود، از آنکه[6] در سالی پنجاه آدینه بود، پنجاه روزهِ اخراجات[7] توفیر کرده باشی و جسم و نفس و عقل و روح تو نیز بیاساید، که در یك هفته دماغ و عُروقهای[8] تو از بُخار مَلا[9] شده باشد، اندر آن یك شب بیاساید و خالی شود اندر آسودنِ آن یك شب و هم صحّت[10] و آرامش تن بود و هم در مال توفیر، پس عادتی که ازو پنج خصلت حاصل آید[11] باید داشت[12].

---

(۱) نا کرده به: نا کردن این کار بهترست (۲) فردا یین: فردائی، از بهر جمع فردایین را و نماز جمعه‌را یعنی برای اجتماعی که فردا می‌شود و تو درمیان آن اجتماع می‌روی و نماز جمعه میگزاری، را در پایان جمله برای تعلیلست که پس از کلمهٔ از بهر یا برای در فارسی قدیم می‌آورده‌اند و گاهی تنها بهمین معنی و بمعنی از بهر و از برای می‌آمده مانند «خدارا» یعنی از بهر خدا و برای خدا (۳) در اصل: و بنزدیك (٤) یك هفته نبیذ خوردن بردل مردم شیرین کنی یعنی یك هفته از می‌خوردن خود مردم‌را خوشدل کنی (٥) زبان عامه بر تو بسته باشد یعنی عوم مردم از تو بد نتوانند گفت (٦) از آنکه: ازآن جهة (۷) اخراجات جمع اخراج: هزینهٔ گذران و زندگی (۸) عروقها جمع عروق که خود جمع عرق بمعنی رگ است (۹) ملا: پر وانباشته، در اصل ملال (۱۰) در اصل: صحبت (۱۱) حاصل آمدن: بدست آمدن و فراهم آمدن (۱۲) عادتی که ازو پنج خصلت حاصل آید باید داشت یعنی آنچه پنج خصلت ازآن بدست می‌آید باید بآن خو کرد و خو گرفت.

باب دوازدهم

اندر مهمانی کردن و مهمان شدن و شرایط آن

امامردم بیگانه را هر روز مهمان مکن، از آنکه هرروز بحق مهمان نتوان رسیدن[۱]؛ بنگر تا یکماه چند بار مهمانی توانی کردن، آنکه سه بار توانی کردن یك بار کن و آن سه بار اندرو خرج کن[۲]، تا خوان تو از همه عیبی مُبرّا[۳] بوَد و زبان عیب جویان بر تو بسته باشد و چون مهمان در خانهٔ تو آید هر کس را پیشباز می فرست و تقرّبی همی کن و تیمار هر کس بسزای اومی دار، چنانکه بوشکور گوید[۴]، شعر :

اگر دوست مهمان بود یانه دوست[۵] شب وروز تیمار مهمان نکوست

و اگر میوه بود پیش از طعام میوها تو پیش آر، تا بخورند و یك زمان توقف کن و آنگه خوردنیها آور و تو منشین، تا آنگاه که مهمانان بگویند، یك بار و دو بار، که بنشین، آنگاه بـا ایشان مساعدت کن و نان بخور و فروتر[۶] از همه کس نشین، مگر مهمان بزرگ باشد، که نشستن ممکن نبوَد واز مهمانان عُذر مخواه، که عذر خواستن طبع عامه و بازاریان بود وهر ساعت مگوی : ای فلان،

(۱) هر روز بحق مهمان نتوان رسیدن : هر روز نمی توان حق مهمان را ادا کردن و از عهدهٔ پذیرائی او برآمدن (۲) آن سه بار اندرو خرج کن : آنچه می خواستی سه بار خرج کنی در یك مهمانی خرج کن (۳) مبرا : وارسته (٤) در اصل : شکر گویند (٥) اگردوست مهمان بود یا نه دوست : اگر دوست و بجز دوست مهمان باشد (٦) فروتر : پائین تر

نان نیك بخور[1] و هیچ نمی‌خوری، شرم‌مدار که از جهة تو چیزی نتوانستم کردن[2]، انشاءالله که بعدازین عذر آنها بخواهیم. این نه‌سخنان محتشمان بوَد، این لفظی بود که بسالها مهمان یك بار توان کرد، از جملهٔ بازاریان[3]، که از چنین گفتار مردم شرمسار شوند و نان نتوانند خوردن و نیم سیر از خوان تو برخیزند و مارا بگیلان رسمی نیکوست: چون مهمان را بخانه برند خوان بنهند[4] و کوزهای آب حاضر کنند و مهمان خداوند[5] و متعلّقان[6] همه بروند، مگر یك تن از جای دور باز ایستد[7]، از بهر کاسه نهادن[8]، تا مهمان چنانکه خواهد نان بخورد، آنگه میزبان[9] پیش آید و رسم عرب نیز چنینست؛ چون مهمانان نان خورده باشند، بعداز دست شستن، گلاب و عِطر فرمای آوردن و چاکران و غلامانِ مهمان را نیکودار[10]، که نام و ننگ ایشان بدر برند[11] ودر مجلس اِسفرغمهای[12] بسیار فرمای نهادن، مطربان فاخر[13] فرمای آوردن و تا نبیذ نیکو نبود مهمان مکن، که خود پیوسته مردم نبیذ خورند، سیکی و سَماع[14] باید که خوش باشد، تا اگر درخوان و کاسهٔ تو تقصیری بود عیب تو بدین بپوشد[15] و سیکی خوردن

---

(۱) نان نیك بخور : غذا خوب بخور (۲) کردن اینجا بمعنی درست کردن و آماده کردن آمده است (۳) این لفظی بود که بسالها مهمان یکبار توان کرد از جملهٔ بازاریان : این لفظ کسیست از مردم بازاری که در چندسال یك بار مهمانی می کند (٤) خوان بنهند : سفره بیندازند (٥) مهمان‌خداوند : میزبان (٦) متعلقان: بستگان (۷) از جای دور باز ایستد : از جای دور می‌ایستد (۸) کاسه‌نهادن : خوراك آوردن (۹) در اصل : بیش نان (۱۰) نیکوداشتن : مواظبت کردن (۱۱) نام و ننگ ایشان بدر برند : ایشان خوب و بد را در بیرون می گویند (۱۲) اسفرغم یا اسپرغم یا سفرغم ویا سپرغم ویا اسپرم وسپرم‌هر گیاه خوشبوی (۱۳) فاخر : بسیار خوب و برتر (۱٤) سماع: آواز (۱٥) بپوشد: پوشیده و پنهان بکند

بزهست[۱]، تا بزه بی مزه نکرده باشی[۲]؛ پس چون اینهمه که گفتم کرده باشی از مهمانان حق شناس[۳] و حق ایشان بر خود واجب دان.

حکایت: چنان شنیدم که ابن مقله[٤] نصر بن منصور التمیمی را عملِ[۵] بصره[٦] فرموده بود[۷]، سال دیگر بازخواندند[۸] و حساب کردند[۹] و او مردی مُنعم[۱۰] بود، خلیفه را بدو طمعی افتاده بود[۱۱]، چون حساب کردند مالی بسیار بروی باقی آمد[۱۲]، پسرِ مُقله[۱۳] گفت: «این مال بگزار[۱٤]، یا بزندان رو». نصر گفت: «یا مولانا[۱۵]، مرا مال هست ولیکن اینجا حاضر نیست، یك ماه مرا امان ده، تا بدین مقدار مرا بزندان نباید رفت[۱٦]». پسر مقله دانست که آن مرد راطاقت آن مال هست و راست میگوید. گفت: «ازامیرالمؤمنین فرمان نیست[۱۷]، که تو باز جای روی[۱۸]، تا این مال بگزاری، اکنون هم اینجا در سرای من در حُجره‌ای[۱۹] بنشین و این یك ماه مهمان من باش». نصر گفت:

---

(۱) بزه: گناه و جرم (۲) تابزه بی‌مزه نکرده باشی: آگاه باش گناهی نکرده باشی که درآن لذتی نباشد (۳) از مهمانان حق شناس یعنی از مهمانان ممنون باش (٤) ابن مقله: ابوعلی محمد بن علی بن حسن بن مقله از وزیران نامی خلفای عباسی و وزیر مقتدر و قاهر و راضی بود و در ۲۷۲ قمری در بغداد بجهان آمد و در دهم شوال ۳۲۸ درگذشت و یکی از معروف ترین خوش نویسانست (۵) عمل: کار دیوانی و مخصوصاً حکمرانی شهر ها (٦) بصره شهری و بندری در کنار شط العرب که امروز جزو خاك عراقست و ۵۰۰۰۰ تن جمعیت دارد (۷) در اصل: فرموده بودند (۸) بازخواندن: احضار کردن (۹) حساب کردن: بحساب کسی رسیدن (۱۰) منعم: مالدار و دارا (۱۱) خلیفه‌را بدو طمعی افتاده بود: خلیفه چشم بمال او داشت (۱۲) باقی آمدن: در نتیجهٔ رسیدن بحساب درعهدهٔ کسی قرار گرفتن (۱۳) پسر مقله: ابن مقله (۱٤) بگزار: بپرداز و ادا کن (۱۵) ای خداوندگار ما (۱٦) تا بدین مقدار مرا بزندان نباید رفت: تا برای چنین اندك‌مالی بزندان نروم (۱۷) فرمان نیست: اجازه‌ودستور نیست (۱۸) باز جای‌روی: دوباره بجای‌خود روی (۱۹) حجره آن‌چیزیست که‌اکنون اطاق گویند

«فرمان بردارم». در سرای ابن مقله محبوس بنشست و از قضارا[1] اوّلِ رمضان بود، چون شب اندر آمد[2] ابن مقله گفت: «فلان را بیارید تا با ما روزه بگشاید[3]». فی الجمله[4] این نصر یك ماه رمضان پیش او اِفطار کرد، چون عید کردند[5] و روزی چند بر آمد[6] پسر مقله کس فرستاد که آن مال دیر می آرند، تدبیر اینکار چیست[7]؟. نصر گفت: «من زر[8] دادم». پسر مقله گفت: «کرا دادی؟[9]». گفت: «بتو دادم». پسر مقله در طیره شد[10]، نصر را بخواند و گفت: «ای خواجه، این زر کرا دادی؟». نصر گفت: «من زر ندادم، ولیکن این یکماه نان تو رایگان بخوردم، ماهی[11] بر خوان تو روزه گشادم و مهمان تو بودم، اکنون چون عید آمد حق من این باشد که از من زر خواهی؟». پسر مقله بخندید و گفت که: «خط[12] بستان و بسلامت برو، که آن مال بدندان مُزد[13] بتو دادم و من آن زر را از بهر تو بگزارم». نصر بدین سبب از مُصادره[14] برست[15].

پس از مردم منت پذیر[16] و تازه روی[17] باش، اما بیهوده خنده[18] مباش و نبیذ کم خور و پیش از مهمانان مست مشو، چودانی که

---

(۱) از قضارا: اتفاقاً (۲) چون شب اندر آمد: چون شب شد (۳) روزه گشودن: روزه خوردن و افطار کردن (۴) فی الجمله: در هر حال (۵) عید کردن: عید فطر را گرفتن (۶) روزی چند بر آمد: چند روز گذشت (۷) تدبیر این کار چیست: چه باید کرد؟ (۸) زر اینجا بمعنی پولست (۹) کرا دادی: بکه دادی (۱۰) در طیره شدن: در هم و آشفته شدن (۱۱) ماهی: یکماه (۱۲) خط اینجا بمعنی نوشته و سند است (۱۳) دندان مزد: پولی که پس از مهمانی بکسی دهند (۱۴) مصادره: در برابر بدهی دیوانی هرچه را کسی از خزانه گرفته باشد از و پس گرفتن (۱۵) رستن: رهائی یافتن (۱۶) منت پذیر: کسی که منت مردم را بگردن بگیرد (۱۷) تازه روی: خوش روی (۱۸) بیهوده خنده: کسی که بیهوده بخندد و خوشروئی کند

مهمانان مست شدند آنگه از خویشتن شگرفی‌ی نمای[1] و یادِ مردم می کن[2] و نوش می‌خور[3] و با مهمان تازه‌روی و خوش باش؛ اما بیهوده خنده مباش، که بیهوده خندیدن دوم دیوانگیست. چون مهمان مست شود و بخواهد رفت[4]، یکی دو بار خواهش کن[5] و تواُضع[6] نمای و مگذار که برود، سیوم بار[7] رُخصت ده تا برود و اگر غلامان تو خطائی بکنند درگذار[8] و پیش مهمانان با ایشان عَتاب مکن[9] و روی ترش[10] مباش و با ایشان جنگ مکن[11]، که این نیك نیست و آن نیکست [که] اگر چیزی ترا ناپسندیده آید بار دیگر چنان مفره‌ای کردن، بدین یکبار صبر کن و اگر مهمان تو هزار مُحال بکند و بگوید از وی بردار[12] و خدمت وی بزرگ‌دان[13].

حکایت: چنان شنیدم که وقتی مُعتصم[14] خلیفه مجرمی[15] را گردن همی فرمود زدن[16]، پیش خویش[17]. آن مرد گفت: «یا امیرالمؤمنین، بحق خدای عزّوجل مرا یك شَربت[18] آب ده و مهمان کن و آنگاه هرچه خواهی میکن، که سخت تشنه شده‌ام». معتصم بر حکم سوگند[19]

---

(۱) از خویشتن شگرفی می نمای: شوخی و شیرین کاری بکن (۲) یاد مردم میکن: بیادمردم باده می خور (۳) نوش خوردن: بلذت خوردن (٤) بخواهد رفت: خواست برود (٥) یکی دوبار خواهش کن: یکی دوبار اصرار کن نرود (٦) تواضع: فروتنی (۷) سیوم بار: بار سوم (۸) درگذار: بگذر و ببخش (۹) عتاب کردن: تندی کردن (۱۰) روی ترش: ترش روی (۱۱) جنگ کردن اینجا بمعنی پرخاش کردنست (۱۲) از وی بردار: از او تحمل کن (۱۳) خدمت‌وی بزرگ دان: بخدمت کردن باواهمیت بده (۱٤) معتصم: هشتمین خلیفهٔ عباسی که‌از ۲۱۸ تا ۲۲۷ قمری خلافت کرده است (۱٥) مجرم: گناهکار (۱٦) گردن زدن: سر بریدن (۱۷) پیش‌خویش: درحضور خود (۱۸) شربت: مقدار آبی که یك بار بخورند (۱۹) برحکم سوگند: بواسطهٔ آن سوگند

فرمود تا او را آب دهند. چون او را آب دادند برسم عرب گفت: «کثّر الله خیراً یا امیر المؤمنین[1]، مهمان تو بودم بدین یك شربت آب، اکنون از طریق مردمی مهمان کشتن واجب نکنند[2]، مرا مفرمای کشتن و عفو کن، تا بردست تو توبه کنم». معتصم گفت: «راست گفتی، حق مهمان بسیارست، ترا عفو کردم، بیش ازین خطا مکن، که حق مهمان داشتن واجبست».

ولیکن حق مهمانی که حق شناسی[3] ارزد، نه چنانکه هر آحادی[4] یا ناداشتی[5] بخانه بری و آنگاه چندان اعزاز و اکرام کنی، یعنی که این مهمان منست، بدان که این تقرّب و دلداری باکه باید کرد.

فصل: وپس اگر مهمان شوی مهمان هر کسی مشو، که حشمت را زیان دارد[6] و چون روی گرسنه مرو و سیر نیز مرو، تا نان[7] بتوانی خوردن و میزبان نیازارد[8] و می خور[9] و اگر بافراط خوری زشت باشد و چون در خانهٔ میزبان روی جائی نشین که جای تو باشد و اگر چه خانهٔ آشنایان بود و ترا گستاخی[10] نباشد و در آن خانه بر سرِ نان و بر سرِ نبیذ کار افزائی[11] مکن و با چاکران میزبان مگوی که: ای فلان، آن طبق[12] و آن کاسه فلان جای نه، یعنی من از خانه‌ام[13]؛ مهمان فضول[14] مباش

---

(۱) خدای نیکی بیشتر کند ای امیر المومنین (۲) واجب کردن: روا بودن (۳) در اصل: حق شناس (۴) آحاد جمع احد یعنی یکی و یگانه و اینجا بمعنی هر کسی و هر بی سر و پائی است (۵) ناداشت: کسی که سزاوار نگاه داشتن نباشد (۶) حشمت را زیان دارد: باحترام تو زیان می رساند (۷) در اصل: مروو تا نان (۸) آزردن اینجا بمعنی رنجیدنست (۹) می خور: بخور (۱۰) گستاخی اینجا باصطلاح امروز رو دربایستی است (۱۱) کار افزائی: زحمت مردم را زیاد کردن (۱۲) طبق اینجا بمعنی آن چیزیست که امروز بشقاب میگویند (۱۳) من از خانه‌ام: خانه خواهم (۱۴) فضول اینجا بمعنی کسیست که زیاده روی کند

و ساز کاسه و خوانچهٔ مردمان مکن[1] و چاکران خویش را نواله[2] مده، که گفته‌اند: «اَلزّلةُ ذِلةٌ[3]» و مستِ خراب[4] مشو، چنان کن که در راه که رَوی کسی مستی تو نداند، چنان مست مشو که از چهرهٔ آدمیان بگردی[5]؛ مستی بخانهٔ خویش کن، اگر فی المثل[6] یك قدح نبیذ خورده باشی و چاکران تو صد گناه بکنند کس را ادب مفرمای کردن، اگرچه مُستوجب[7] ادب باشند، که هیچ کس آن از روی ادب نشمارد[8]، گویند عربده‌ای می گوئی[9]؛ هرچه خواهی نبیذ ناخورده میکن، دانند که آن قصدیست[10]، نه مُعربذیست[11]، که از مست همه چیزی بعربده شمارند[12]، چنانکه گفته‌اند: «اَلجنونُ فُنون[13]» عربده همه انواعست: بسیار دست زدن و پای کوفتن[14] و خندیدن و گریه کردن و سرود گفتن[15] و نُقل خوردن[16] و سخن گفتن و خاموش بودن و بسیار تقرّب و خدمت کردن، این همه عربده است یا جنون[17]. پس از ین هرچه گفتم پرهیز کن و پیش هیچ بیگانه مست و خراب مشو، مگر پیش عیالان[18] و بندگان خویش و اگر از مطربان سماعی خواهی همه راه‌های

---

(۱) ساز کاسه و خوانچهٔ مردمان مکن: دستور چیدن کاسه و خوانچهٔ مردم را مده (۲) نواله: خوراك و هرگونه خوردنی (۳) چیزی که از خوان مهمانی با خود برند خواریست، در اصل: الزلة الزلة (٤) مست خراب: بسیار مست (٥) ازچهرهٔ آدمیان بگردی: ازانسانیت بیفتی (٦) فی المثل: مثلا (۷) مستوجب: سزاوار (۸) هیچ کس آن از روی ادب نشمارد: هیچ کس آنرا جزو ادب کردن نداند (۹) عربده گفتن: چیزی از روی مستی گفتن (۱۰) قصدی: کاری که عمدا بکنند (۱۱) معربذی: عربده جوئی (۱۲) ازمست همه چیزی بعربده شمارند: مست هرچه بکند آنرا جزوعربده می‌دانند (۱۳) دیوانگی گونه گونه است (١٤) پای کوفتن: رقصیدن (١٥) سرود گفتن اینجا بمعنی آوازخواندنست (١٦) نقل خوردن: بی موقع چیز خوردن (۱۷) در اصل: باجنون (۱۸) عیالان: زن و فرزند

سبک[1] مخواه ، تا برعنائی[2] و مستی منسوب نباشی ، هر چند که جوانان را راههای سبک خوش آید و خواهند و زنند و فرمایند .

---

(۱) راه اینجا بمعنی پردهٔ موسیقی است و راههای سبک یعنی آهنگهائی که تند و چالاك باشد (۲) رعنائی اینجا بمعنی سبکی و سبکسریست

باب سیزدهم

اندر مزاح و نرد و شطرنج و شرایط آن

بدان ای پسر که گفته‌اند: «اَلمزاحُ مقدّمةُ الشرّ» یعنی مزاح پیشرو همه آفتهاست؛ تا بتوانی از مزاح سرد[۱] حذر کن و اگر مزاح کنی باری در مستی مکن، که شرّ و آشوب بیش خیزد[۲] و از مزاحِ ناخوش[۳] و فحش گفتن شرم دار، اندر مستی و هشیاری، خاصّه در نرد و شطرنج، که درین هردو شغل مردم ضَجِر[۴] [تر] باشند، مزاح کمتر تحمّل توانند کردن و نرد و شطرنج بسیار باختن عادت مکن و اگر بازیِ باوقات باز[۵] و مباز الا بمرغی یا بگوسفندی، یا بمهمانی[۶]، یامحقّری ازمحقّرات[۷]، بگرو مباز و بدرم مباز[۸]، که بدرم باختن بی‌ادبیست [و] مُقامری[۹] بوَد و اگر نیك دانی باختن[۱۰] با کسی که با مقامری[۱۱] معروف بوَد[۱۲] مباز، که تو نیز بمقامری[۱۳] معروف گردی و اگر بازی بمعروف‌تر و محتشم‌تر از خود بازی، نرد و شطرنج، ادبست، باید که تو اول دست بمهره

---

(۱) مزاح سرد: شوخی بی‌جا (۲) شر و آشوب بیش خیزد: شر و آشوب بیشتر بر پا شود (۳) ناخوش: زشت و ناپسند (٤) ضجر: دل نگران، دراصل: صحو (٥) اگر بازی باوقات باز: اگر بازی کنی گاه گاه بازی کن (٦) در اصل: یا مهمانی (۷) مباز الا بمرغی یا گوسفندی یا بمهمانی یامحقری از محقرات یعنی جز بر سر مرغی یا گوسفندی یا مهمانی و یا چیز کوچکی از جملهٔ چیزهای کوچك بازی مکن (۸) بگرو مباز وبدرم مباز یعنی بر سر گروی و پول بازی مکن (۹) مقامری: قمار بازی: در اصل: مقامبری (۱۰) اگر نیك دانی باختن: اگر بازی را خوب می‌دانی (۱۱) در اصل: مقامبری (۱۲) کسی که با مقامری معروف بود: کسی که بقمار بازی معروف باشد (۱۳) در اصل: بمقامبری

ننهی[۱]، تا اول حریف آنچه خواهد بر گیرد و اگر نرد بازی اول کعبتین[۲] بحریف ده و شطرنج دست اول بدوده[۳]؛ اما با ترکان و معربدان و خادمان[٤] و زنان و کودکان و گران جانان[٥] بگرو مباز، تا عربده نخیزد[٦] و بر نقش کعبتین[۷] با حریف جنگ مکن و سوگند مخور که تو فلان زخم زدی[۸] و اگر چه سوگند تو راست باشد مردم بدروغ پندارند[۹] و اصل همه شرّی و عربده‌ای[۱۰] مزاح کردنست و پرهیز کن از مزاح کردن، هرچند که مزاح کردن نه عیبست و نه بزه، [که رسول ص مزاح کرده‌است، که پیرزنی بود در خانهٔ عایشه[۱۱]، روزی از رسول ص پرسید که: ای رسول خدای، روی من روی بهشتیانست[۱۲] یا روی دوزخیان[۱۳]؟ یعنی من بهشتیم یا دوزخی؟ و گفته‌اند: «کانَ رسولُ اللّٰه یمزَحُ و لَایقولُ الّا حقّاً»[۱٤]. پس پیغمبر با پیرزن گفت، بروی مزاح[۱٥]، که: بدان جهان هیچ پیرزنی اندر بهشت نباشد. آن پیر

---

(۱) اگر بازی بمعروف تر ومحتشم تر از خود بازی نرد وشطرنج ادبست باید که تو اول دست بمهره ننهی: اگر با معروف تر و محتشم تر از خود نرد و شطرنج بازی می کنی ادب در اینست که نخست مهره هارا برنداری (۲) کعبتین: دوطاس نرد (۳) شطرنج دست اول بدوده: در شطرنج بگذار نخست او بازی کند (٤) خادم: خدمتگزار (٥) گران جان: بسیار بخیل (٦) تاعربده نخیزد: تا دادو فریاد بلند نشود (۷) نقش کعبتین: نقشی که طاس می‌آورد (۸) فلان زخم زدی: فلان نقش آوردی (۹) مردم بدروغ پندارند: مردم جزو دروغ میشمارند (۱۰) دراصل: معربده (۱۱) عایشه ام عبدالله دختر ابوبکر یکی از زنان پیامبر هشت یا نه سال پیش از هجرت در مکه بجهان آمد ودو یاسه سال پیش ازهجرت زن پیامبر شد و در هفدهم رمضان سال ۵۸ از هجرت در گذشت (۱۲) بهشتی: کسیکه سزاوار بهشت باشد (۱۳) دوزخی: کسی که سزاوار دوزخ باشد (۱٤) پیامبر خدای شوخی میکرد و جز راست نمی گفت (۱٥) بروی مزاح: از راه شوخی

زن دلتنگ شد و بگریست. رسول خدا ص تبسم کرد و گفت: مگری[1]، که سخن من خلاف نباشد، راست گفتم که هیچ پیر در بهشت نباشد، از آنکه روز قیامت همهٔ خلق از گور جوان برخیزند. عجوزه[2] را دل خوش گشت]. مزاح شاید کرد ولیکن فحش نشاید گفت؛ پس اگر گوئی باری کمتر گوی و اگر ضرورت باشد باری آنچه گوئی با همسران خویش گوی، اگر جوابی گویند باری عیبی نبود و هر هَزلی که گوئی جِدآمیز[3] گوی و از فحش پرهیز کن، هرچند مزاح بی هزل نبود، اما حدّی[4] باید که بود[5]، هرچه گوئی ناچار بشنوی و از مردمان همان طمع دار که از تو بمردمان رسد[6]؛ اما با هیچ کس جنگ مکن، که جنگ کردن نه کار مردمست، کار زنان و کودکانست، پس اگر اتفاق افتد که با کسی جنگ آری هر چه بدانی و بتوانی گفتن مگوی، جنگ چندان کن که جای آشتی بماند و یك باره لجوج و بی آزرم مباش واز عادت مردمان فرومایه بدترین عادتی لجوجی و بی آزرمیست و بهترین عادت مُتواضعی[7]، که متواضعی نعمت ایزدیست که کس بروی حسد نبرد [و بهر سخنی مگو که: ای مرد، چوهر که مرد گوید، بی حجّت، مرد را از مردی بازافگند[8]]. اما سیکی خوردن و مزاح کردن و عشق باختن[9] این همه کار

---

(۱) مگری: گریه مکن (۲) عجوزه: پیر زن (۳) جدآمیز: آمیختهٔ بجد (٤) در اصل: جدی (٥) اما حدی باید که بود: اما باید اندازه‌ای داشته باشد (٦) از مردمان همان طمع دار که از تو بمردمان رسد: همان را که بمردم می کنی از مردم چشم بدار (۷) متواضعی: فروتنی (۸) مرد را از مردی باز افگند: صفت مردی را از مرد سلب کند (۹) عشق باختن: عشقبازی کردن

جوانانست، چون تو اندازهٔ کارها نگه‌داری[1] بر نیکوترین وجهی بتوان کردن ، چنانکه مردم بسی ملامتی نکنند......

(۱) تو اندازهٔ کارها نگه داری : هر کاری را باندازه کنی

باب شانزدهم

اندر آئین گرمابه رفتن

بدان ای پسر که چون بگرمابه روی برسیری مرو[1]، که زیان دارد.... گرمابه سخت خوب چیزیست و شاید گفت که: تا حکیمان بناها نهاده اند از گرمابه چیزی بهتر نساخته‌اند، لیکن با همه نیکی هر روز یك بار نشاید رفت، تا هم تن را سود دارد[2] و هم بعیب منسوب نگردند و برعنائی[3] و هر روزی سود ندارد، بلکه زیان دارد، که اعصاب[4] و مفاصلها[5] نرم کند و سختی وی ببرد[6] و طبیعت عادت کند هر روز بگرمابه شدن، چون یك روز نیابد[7] آن روز چون بیماری باشد و اندامها درشت شود[8]؛ پس چنان باید که هر دو روزی یك بار شوی[9] و چون زمستان و تا بستان در گرمابه روی اول در خانهٔ سرد[10] یك زمان توقف کن، چنانکه طبع از وی حظّی بیابد[11]، آنگاه در خانهٔ میانه[12] رو و آنجا یك زمان بنشین، تا از آن خانه نیز بهره بیابی، آنگاه

---

(۱) بر سیری مرو : با شکم سیر مرو (۲) تا هم تن را سود دارد : تا هم بتن سود رساند (۳) هم بعیب‌منسوب نگردند و برعنائی : هم عیب وهم سبکسری را بتو نسبت ندهند (٤) اعصاب جمع عصب : پی (۵) مفاصلها جمع مفاصل که خود جمع مفصل بمعنی بندگاه استخوانهاست (٦) سختی وی ببرد : سختی اعصاب ومفاصل را بر طرف کند (۷) چون یك روز نیابد : چون یك روز بگرمابه نرسد (۸) اندامها درشت شود : اندامها سخت و سفت شود (۹) هر دو روزی یکبار شوی : یك روز در میان بروی (۱۰) خانهٔ سرد : سرد خان گرما به که اینك سر بینه گویند (۱۱) طبع از وی حظی بیابد : طبیعت از آن بر خور دار شود (۱۲) خانهٔ میانه : قسمتی که در میان سر بینه و گرم خانهٔ گرمابه است

در خانهٔ گرم[1] رو و آنجا یك زمان بنشین، تا حظِّ خانهٔ گرم نیز بیابی، چون گرمی گرمابه در تو اثر کرد در خلوت خانه[2] رو و سر آنجا بشوی و باید که در گرمابه بسیار مقام نکنی[3] و آب سخت[4] گرم و سخت سرد برخود نریزی، باید که مُعتدل باشد واگر گرمابه خالی باشد غنیمتی بزرگ باشد، که حکما گرمابهٔ خالی را غنیمت دانند از جملهٔ غنیمتها؛ چون از گرمابه بیرون آئی موی را سخت خشك باید کردن، آنگاه بیرون رفتن، که موی تر براه رفتن نه کار خردمندان باشد و از آنِ محتشمان[5] و نیز از گرمابه بیرون آمده با موی تر پیش محتشمان رفتن نشاید، که در شرط ادب نیست. نفع و ضرر گرمابه گفتم، اینست جمله؛ اما در گرمابه آب خوردن و فُقّاع[6] خوردن از آن پرهیز کن، که سخت زیان دارد و باستسقا[7] ادا کند[8]، مگر مخمور[9] باشی، آنگاه روا بود، که سخت اندك بخورد تسکینِ خمار[10] را[11]، تا زیان کمتر دارد، والله اعلم بالصواب.

---

(١) خانهٔ گرم: گرمخانهٔ گرمابه (٢) خلوت‌خانه: جائی از گرمابه که در آن تنها می نشینند و خودرا می شویند (٣) مقام کردن: درنگ کردن (٤) سخت: بسیار (٥) نه کار خردمندان باشد و از آن محتشمان: کار خردمندان و محتشمان نیست (٦) فقاع: آب‌جو (٧) استسقا: بیماری که‌درآن بیشتر شکم آب آورد (٨) باستسقا ادا کند: سرانجام آن استسقا باشد (٩) مخمور: می زده (١٠) خمار: حالی که در باده خواران پس از می خوردن پدیدمی‌آید (١١) سخت اندك بخورد تسکین خمار را: برای آنکه خمار را فرو نشاند بسیار کم بخورد

باب هفدهم

اندر خفتن و آسودن

بدان و آگاه باش، ای پسر، که رسم حکیمان روم آنست که [چون] از گرمابه بیرون آیند، تا زمانی در مَسلخ[1] گرمابه نخسپند بیرون نیایند و هیچ قوم دیگر را این رسم نیست، اما حکما خواب را مَوت الاصغر[2] خوانند، از بهر آنکه چه خفته و چه مرده هیچ دو را از عالم آگاهی نیست، که این مرده‌ایست با نفس و آن مرده‌ایست بی نفس و بسیار خفتن عادت ناستوده است، تن را کاهل[3] و طبع را شوریده کند و صورت روی را از حال ببی حالی برد، که پنج چیز ست که چون بمردم رسد در حال[4] صورت روی را متغیّر[5] کند: یکی نشاط ناگهان و یکی غم مُفاجا[6] و یکی خشم و یکی خواب و یکی مستی و ششم پیریست، که چون مردم پیر شود از صورت خویش بگردد[7] و آن نوع دیگرست؛ اما مردم تا خفته باشد نه در حُکم زندگان بود و نه در حکم مردگان، چنانکه بر مرده قلم نیست[8] بر خفته نیز قلم نیست، چنانکه گفتم، بیت:

هر چند بجفا پشت مرا دادی خم[9] — من مهر تو در دلم نگردانم کم

---

(۱) مسلخ اینجا بمعنی سربینه و سرد خانهٔ گرمابه است (۲) مرگ کوچک
(۳) کاهل اینجا بمعنی بی کار و بی کاره است (٤) در حال: فوراً (۵) متغیر: دگرگون
(٦) مفاجا: ناگهان روی دادن (۷) از صورت خویش بگردد: از صورت خود بیفتد (۸) قلم نیست یعنی ایراد نیست و توقع نیست (۹) خم دادن: خم کردن

از تو بجفا نبرّم[1] ای شهرهٔ صنم[2] — تو خفته و بر خفته نرانند قلم[3]

همچنانکه خفتن بسیار زیانکارست[4] ناخفتن هم زیان دارد، که اگر آدمی هفتادو دو ساعت، یعنی سه شباروز، بقصد بگذارد[5] و نخسبد، یا بستم بیدار دارند[6]، آنکس را بیم مرگ باشد.

امّا هر کاری را اندازه‌است، حکما چنین گفته‌اند که: شباروزی بیست و چهار ساعت باشد، دو بهر[7] بیدار باشی و یك[8] بهر بخسبی و هشت ساعت بطاعت[9] حق تعالی و بکدخدائی[10] مشغول باید بود و هشت ساعت بعشرت و طیبت و روح خویش تازه داشتن و هشت ساعت بباید آرامیدن، تا اعضاها که شانزده ساعت رنجه[11] گشته باشد، آسوده شود و جاهلان ازین بیست و چهار ساعت نیمی بخسپند و نیمی بیدار باشند و کاهلان دو بهر بخسپند و بهری بکار خویش مشغول باشند وعقلا بهری بخسپند ودو بهر بیدار باشند، برین قسمت که یاد کردیم[12] هر هشت ساعتی بلونی[13] دیگر باید بود وبدان که حق تعالی شب را از بهر خواب و آسایش بندگان آفرید، چنانکه گفت: «وَ جَعلنا اللّیلَ لِباساً[14]» وحقیقت دان که همه زندهٔ تنست و جان و تن مکانست و جان مُتمکّن[15] و سه خاصیتست

---

(۱) از کسی بریدن یعنی ازو جدا شدن و ترک اورا کردن (۲) شهره صنم: بت نامی و نامبردار (۳) قلم راندن: توقع داشتن و ایراد گرفتن (٤) زیانکار: زیان رسان (۵) بقصد بگذارد: عمداً بگذراند (٦) بستم بیدار دارند: بزور اورا بیدار نگاه بدارند (۷) بهر: بهره و قسمت (۸) در اصل دو و بهمان قلم بر آن خط کشیده وبالای آن یک نوشته‌اند (۹) طاعت اینجا بمعنی عبادتست (۱۰) کدخدائی: رسیدگی بکار ها (۱۱) رنجه: رنج دیده (۱۲) یاد کردن: ذکر کردن (۱۳) بلونی: بشکلی و بنوعی (١٤) شب را روپوش کردیم (سورة النبأ آیهٔ ۱۰) (۱۵) متمکن: جای گزین و جای گرفته

جان را: چون زندگانی و سبکی و حرکات و سه خاصیت تن راست: مرگ و سکون و گرانی، تا تن و جان بیک جای باشند جان بخاصیت خویش تن را نگاه دارد و گاه در کار آرد[1] و گاه تن را بخاصیت خویش از کار بازدارند و اندر غفلت کشند، هر گاهی که تن خاصیت خویش پدید کند مرگ و گرانی و سکون فرو خسپند و مثل فروخفتن[2] چون خانه‌ای بود که بیفتد[3]، چون خانه بیفتد هر که در خانه باشد فرو گیرد[4]؛ پس تن که فرو خسبد همه ارواح مردم را فرو گیرد، تا نه سمع شنود و نه بصر بیند و نه ذوق چاشنی[5] داند و نه لمس گرانی و سبکی و نرمی و درشتی و نه نطق[6] [گوید و نه کتابت نویسد]، هر چه در مکان خویش خفته بود ایشان را فرو گیرد، حفظ و فکرت بیرون مکان خویش باشند، ایشان را فرو نتواند گرفت؛ نبینی که چون تن بخسبد فکرت خواب همی بیند گوناگون و حفظ یاد می‌دارد[7]، تا چون بیدار شود بگوید که چنین و چنین دیدم، اگر این دو نیز در مقام خویش بودندی هر دو را فرو گرفتی، چنانکه آن دو را، نه فکرت توانستی دیدن و نه حفظ نگاه توانستی داشت و اگر نطق و کتابت[8] نیز در مکان خویش بودندی تن در خواب نتوانستی شد و اگر خواب کردی و گفتی آنگاه خواب خود نبودی و راحت و آسایش نبودی، که همه آسودن جانوران در خوابست.

---

(۱) در کار آوردن: بکار واداشتن (۲) فروخسپیدن و فروخفتن، فرونشستن و از کار افتادن (۳) افتادن اینجا بمعنی فروریختن و ویران شدنست (۴) فرو گرفتن اینجا بمعنی زیر گرفتنست (۵) چاشنی اینجا بمعنی مزه‌است (۶) نطق: گویائی و گویندگی (۷) یاد داشتن: بیاد آوردن (۸) در اصل: کتاب

پس حق تعالی هیچ بی حکمت نیافرید؛ اما خوابِ روز بتکلّف[1] ازخویشتن دور کن و اگر نتوانی اندك مایه[2] باید خفت؛ که روز شب گردانیدن نه از حکمت باشد؛ اما رسم محتشمان و مُنعمان چنانست که تابستان نیمروز[3] بقیلوله روند[4]، باشد که بخسپند یانه[5].

اما طریق تَنعّم[6] آنست که چنان که رسم بوَد بیاسایند یکساعت، اگر نه [با] کسی که وقت ایشان باوی خوش باشد خلوت کنند تا آفتاب فرو گردد[7] و گرما شکسته شود[8]، آنگاه بیرون آیند؛ فی الجملهَ جهد باید کرد[9] تا بیشتر عمر در بیداری گذاری و کم خسبی، که بسیار خواهند خفتن[10].

اما بروز و شب هر گاه که بخواهی خفت ...... پگاه[11] خاستن عادت باید کرد، چنانکه پیش از آفتاب بر آمدن[12] برخیزی، تاوقت طلوع را فَریضهٔ[13] حق تعالی گزارده باشی و هر که بر آفتاب بر آمدن بر خیزد[14] تنگ روزی[15] باشد، از بهر آنکه وقت نماز از وی در گذشته باشد[16]، شومی آن وی را دریابد[17]. پس پگاه برخیز و

---

(۱) تکلف : بدشواری برخود هموار کردن (۲) اندك مایه : کم (۳) نیمروز : ظهر و میان روز (۴) قیلوله : خواب روز و بقیلوله رفتن : خواب روز کردن (۵) باشد که بخسپند یا نه : چه بخسبند و چه نخسبند (۶) تنعم : کامیابی و کام جوئی (۷) فرو گشتن اینجا بمعنی پائین رفتن و فرو رفتنست (۸) شکسته شدن گرما : کم شدن گرما (۹) جهد کردن : کوشیدن (۱۰) بسیار خواهند خفتن یعنی پس‌از مرگ آدمی بسیار میتواند خفت . (۱۱) پگاه یا بگاه : زود و بامداد زود (۱۲) برآمدن: طلوع کردن (۱۳) فریضه اینجا بمعنی نمازست (۱۴) هر که برآفتاب برآمدن برخیزد : هر که هنگام طلوع آفتاب برخیزد (۱۵) تنگ روزی : کسی که روزی فراوان نیابد (۱۶) وقت نماز ازوی در گذشته باشد : وقت نماز ازو فوت شود (۱۷) دریافتن اینجا بمعنی گرفتنست

فریضهٔ حق تعالی بگذار، آنگاه آغاز شغلهای خویش کن، اگر بامداد شغلی نباشد خواهی که بشکار و تماشا[۱] روی روا باشد که بشکار وعیش مشغول باشی، وبالله التوفیق[۲].

(۱) تماشا اینجا بمعنی گردش آمده (۲) وکامیابی از خداست

باب هژدهم
اندر شکار کردن

ای پسر بدان که براسب نشستن وشکار کردن وچوگان زدن کار محتشمانست، خاصّه بجوانی.

اما هر کاری را حدّو اندازه باید، با ترتیب و همه روز شکار نتوان کرد و هفته هفت روز باشد، دو روز بشکار وسه روز بشراب مشغول باش و دوروز بکدخدائی خویش.

اما چون براسب نشستی براسب خُرد منشین، که مرد اگر چه مَنظرانی[۱] بوَد براسب خرد حقیر نماید و اگر مردی حقیر باشد بر اسب بزرگ بلند[۲] نماید و بر اسب راهوار[۳] جز در سفر منشین، که چون اسب راهوار باشد مرد خویشتن را افگنده[٤] دارد و اندر شهر و اندر موکب[۵] براسب جهنده و تیز[٦] بنشین، تا از سبب تندی وی از خویشتن غافل نباشی و مادام راست نشین، تا زشت کار[۷] ننمائی و در شکار گاه برخیره[۸] اسب متاز، که بیهوده اسب تاختن کار غلامان و کودکان باشد و درعقب ِسباع[۹] اسب متاز، که در شکار سباع هیچ

---

(۱) منظرانی : بزرگ اندام (۲) بلند اینجا بمعنی بلند قد و بلند بالاست (۳) راهوار : خوش راه و رام (٤) افگنده اینجا بمعنی سست و ناتوان آمده (۵) موکب اینجا بمعنی سواریست که بهمراهی دیگران کنند (٦) تیز اینجا بمعنی سرکش آمده (۷) زشت کار : نا اندام (۸) بر خیره : بیهوده (۹) سباع جمع سبع : ددان وجانوران درنده

فایده نباشد و جز مخاطرهٔ[۱] جان هیچ حاصل نشود، چنانکه دو پادشاه بزرگ در شکار سباع هلاك شده‌اند: یکی جدّ پدر من[۲] وشمگیر[۳] ابن زیار[٤] ودیگر پسرعم من امیر شرف المعالی[٥]، پس بگذار تا کهتران[٦] تو بتازند، تو متاز، مگر پیش پادشاه بزرگ، نام جستن را[۷] و یا خویشتن باز نمودن[۸] را روا باشد؛ پس اگر شکاردوست داری [با] شکار باز و چرغ[۹] و شاهین و یوز[۱۰] وسگ مشغول باش، تا هم شکار کرده باشی و هم بیم مخاطره نباشد؛ گوشت شکاری نه خوردن را شاید و به پوست او پوشیدن را، پس اگر شکار باز کنی پادشاهان از دو گونه کنند: پادشاهان خراسان باز بدست نپرانند، ملوك عراق[۱۱] را رسم آنست که بدست خویش پرانند، هر دو گونه روا بود، تا اگر پادشاه نباشی چنانکه می خواهی بکن و اگر پادشاه باشی و خواهی که خود پرانی رواست.

اما هیچ باز را بیش از یك بار مپرّان، که پادشاه نباید که بازی را دو بار پراند، یك بار پرّان و نظاره همی کن[۱۲]، اگر صید[۱۳] گیرد

---

(۱) مخاطره: بخطر انداختن (۲) جد پدر: جد دوم (۳) وشمگیر مرکب از وشم و گیر، وشم نام مرغیست که درین زمان بلدرچین گویند (٤) وشمگیر بن زیار: ظهیرالدوله ابو منصور وشمگیر دومین پادشاه سلسلهٔ زیاری یاآل زیار که از ۳۲۳ تا ۳٥٦ قمری پادشاهی کرده‌است (٥) مراد ازین امیر شرف المعالی گویا با کالیجار انوشیروان بن منوچهر بن قابوسست که از ٤۲۰ تا ٤۲٤ قمری پادشاهی کرده است (٦) کهتران: زیردستان و چاکران (۷) نام جستن را: برای نام جستن و نام آور شدن (۸) خویشتن باز نمودن: خودرا نشان دادن وخودنمائی کردن (۹) چرغ و چرخ: بازسپید (۱۰) یوز جانوریست چون گربه‌ای وحشی که یوز پلنگ هم گویند (۱۱) عراق در آنزمان بقسمتی از خاك ایران میگفتند که شامل ری واصفهان بود (۱۲) نظاره کردن: نگاه کردن (۱۳) صید: شکار و نخجیر

یا نه[1]، بازدیگر بستان، تا بطلب آن برود، که مقصود پادشاه ازشکار باید که تماشا بود ، نه طلب طعمه وا گر پادشاه بسگ نخجیر کند پادشاه را سگ نشاید گرفت، باید که درپیش او بندگان گشایند[2] و وی نظاره همی کند واز پس نخجیر اسب متاز و اگر شکار یوز کنی البته یوز راازپس ِ پشت خود براسب مگیر[3]، که زشت بود از پادشاه یوز داری[4] کردن و هم درشرط خرد نیست سباعی رادرپس قفای خویش گرفتن ، خاصّه پادشاه وملوك را ، اینست تمامی شکار کردن و شرط او .

---

(۱) اگر صیدگیرد یا نه : که شکار میگیرد یا نه (۲) در پیش او بندگان گشایند یعنی درحضور او بندکان سگ (تازی) را رها کنند (۳) ازپس پشت خود براسب مگیر : پشت خود سوارمکن (٤) یوزداری : نگاه داشتن وپرورش دادن یوز برای شکار

باب نوزدهم

اندر چوگان زدن

بدان، ای پسر، که اگر نشاط چوگان زدن کنی مدام عادت مکن، که بسیار کس را از چوگان زدن بلا رسیده است.

حکایت: چنین گویند که عمرولیث[۱] بیك چشم نابینا بود، چون امیر خراسان شد، روزی بمیدان رفت که گوی زند[۲] اورا اسفهسالاری[۳] بود، اَزهرِ خر نام. این ازهرِ خر بیآمد و عِنان اورا بگرفت و گفت: نگذارم که تو گوی زنی و چوگان بازی. عمرولیث گفت: چونست که شما گوی زنیت[۴] و روادارِیت[۵] و چون من چوگان زنم روانداری؟ ازهر گفت: از بهر آنکه مارا دو چشمست، اگر گوی در چشم ما افتد[۶] بیك چشم کور شویم و یك چشم بماند، که بدو جهان روشن بوینیم[۷] و تو یك چشم داری، اگر اتفاق بدرا[۸] یك گوی بدان چشم افتد امیری خراسان را بدرود باید کرد[۹]. عمرولیث گفت: با این همه خری راست گفتی، پذیرفتم که تا من زنده باشم گوی نزنم.

اما اگر در سالی دو بار نشاط چوگان باختن کنی روادارم، ولکن

---

(۱) عمرو بن لیث دومین پادشاه از خاندان صفاریان که از ۲۶۵ تا ۲۸۷ قمری پادشاهی کرده است (۲) گوی زدن: گوی باختن و زدن گوی بچوگان (۳) سفهسالار معرب سپهسالار فارسیست (٤) زنیت ضبط دیگری از کلمهٔ زنید است (٥) داریت ضبط دیگری از کلمهٔ دارید است (٦) گوی در چشم ما افتد: گوی بچشم ما بخورد (۷) بوینیم ضبط دیگری از کلمهٔ ببینیم است (۸) اتفاق بدرا: از اتفاق بد (۹) بدرود کردن: وداع کردن و وداع گفتن

سواری کردن بسیار نباید[۱]، که مخاطره است. صدمه را[۲] سوار هشت بیش نباید[۳] تو بر سر یک میدان بپای[٤] و یکی بآخر میدان و شش درمیان میدان گوی میزنند، هر گاه که گوی سوی تو آید گوی را باز گردان و اسب بتقریب[۵] همی ران، اما اندر کرّ و فر[٦] مباش، تا از صدمه ایمن باشی و مقصود تو نیز بحاصل آمده باشد[۷] اینست طریق چوگان زدن محتشمان و بالله التوفیق.

---

(۱) سواری کردن بسیار نباید: سواره بسیار گوی زدن خوب نیست (۲) صدمه: زنش و ضربه وصدمه را یعنی برای زدن گوی (۳) سوار هشت بیش نباید: بیش از هشت سوار نباید باشد (٤) پائیدن: ماندن و بجا ماندن و بجا ایستادن (۵) تقریب اینجا بمعنی احتیاطست (٦) کروفر: خودنمائی بسیار (۷) بحاصل آمدن: حاصل شدن و فراهم شدن

باب بیستم

اندر کارزار کردن

ای پسر، چون در کارزار باشی آنجا درنگ و سستی شرط نیست[١]، چنانکه پیش از آنکه خصم بر تو شام خورد تو بر وی چاشت خورده باشی[٢] و چون درمیان کارزار افتاده باشی[٣] هیچ تقصیر مکن و بر جان خود مبخشای[٤]، که کسی را که بِگور باید خفتن بخانه نخسپد بهیچ حال، چنانکه من گفتم بزفان طبری[٥]، [رباعی:

سی دشمن ِبشر ِ تو داری رمونه[٦]
نَهرا ُسم ِو ِرمیر ِ کهون َور دونه[٧]
چنین ِگنه دو ناکه: ِبوین َهر زونه[٨]
بگور ُخته، َنخسه آن کس بخونه[٩]]

وهم این معنی را بپارسی گویم، تا همه کس را معلوم شود:

گر شیر شود عدو، چه پیدا چه نهفت[١٠]
با شیر بشمشیر سخن باید گفت[١١]

---

(١) شرط نیست: روانیست (٢) پیش از آنکه خصم بر تو شام خورد تو بر وی چاشت خورده باشی: پیش از آنکه دشمن ترا از پا درآورده باشد تو زودتر او را از پا درآورده باشی (٣) افتادن اینجا بمعنی واقع شدن و قرار گرفتنست (٤) بر جان خود مبخشای: جان خود را برایگان مده (٥) طبری: زبانی که در طبرستان قسمتی از مازندران کنونی بدان سخن میگفتند (٦) اگر شیر دشمن داری باکی نیست (٧) نهراسم ازوی و میر کیهان (خداوندگار جهان) نیز داند (٨) چنین گوید داناکه: ببین هر کس (٩) بگور خفته، نخسبد آن کس بخانه (١٠) نهفت: پنهان و نهان و نهفته (١١) باشیر بشمشیر سخن باید گفت: کار شیر را با شمشیر باید ساخت

آنرا که بگور خفت باید بی جفت[1]

با جفت بخان[2] خویش نتواند خفت

در معرکه[3] تا یك گام پیش توانی نهاد یك گام باز پس منه[4] و چون درمیان خصمان گرفتار آمدی[5] از جنگ میآسای[6]، که از جنگ خصمان را بچنگ توان آورد، تا باتو حرکات روزبهی[7] می بینند ایشان نیز از تو همی شکوهند[8] و اندر آن جای مرگ را بر دل خویش خوش گردان[9] و البته مترس و دلیر باش، که شمشیر کوتاه بردست دلاوران دراز گردد[10]، بکوشیدن تقصیر مکن، اگر هیچ گونه در تو ترسی و سستی پیدا آید اگر هزار جان داری یکی نبری[11] و کمترین کس برتو چیره گردد و تو آنگاه کشته گردی و ببدنامی نامت برآید[12] و چون بمبارزی[13] درمیان مردان معروف شوی، چون تو تهاون[14] کنی اززبان برآئی[15] و درمیان همسران خویش شرمزده[16] نباشی[17] و چون نام و نان[18] نباشد کم آزرمی[19] درمیان همالان[20] خویش حاصل شود

---

(۱) آنرا که بگور خفت باید بی جفت : آن کس که باید تنها در گور بخسبد (۲) جفت اینجا بمعنی زن و همسر و خان همان کلمهٔ خانه است (۳) معرکه : میدان و مخصوصاً میدان جنگ (۴) بازپس نهادن : بعقب گذاشتن (۵) آمدن اینجا بصورت فعل معین بجای شدن بکار رفته (۶) ار جنگ میآسای : از جنگ آرام منشین و دست مکش (۷) روز بهی : پیشرفت (۸) شکوهیدن : باك داشتن و از کسی حساب بردن (۹) مرگ را بر دل خویش خوش گردان : از مرگ مترس (۱۰) شمشیر کوتاه بردست دلاوران دراز گردد : دلاوران بیشتر کار از پیش می برند (۱۱) اگر هزار جان داری یکی نبری : اگر هزار جان داشته باشی جان بدر نمی بری (۱۲) ببد نامی نامت بر آید : ببد نامی معروف شوی (۱۳) مبارزی : دلاوری (۱٤) تهاون : بی باکی (۱۵) از زبان بر آئی : از زبان رهائی یابی (۱٦) شرمزده : شرمسار و شرمگین و خجل (۱۷) دراصل : باشی (۱۸) نام و نان : شهرت و روزی (۱۹) کم آزرمی : خفت وسرشکستگی، در اصل : کم آزاری (۲۰) همال : همسر و هم شان و همتا

و مرگ از چنان زندگانی بهتر باشد، بنام نیکو مردن به که بنام بد زیستن،

بنام نکو گر بمیرم رواست — مرا نام باید که تن مرگ راست[1]

اما بخون ناحق[2] دلیر مباش و خون هیچ مسلمان حلال مدار[3] الا خون صُعلوکان[4] و دزدان و نبّاشان[5] و خون کسی که در شریعت خون وی ریختن واجب شود، که بلای دوجهان بخون ناحق باز بسته باشد[6]، اول در قیامت مُکافات آن بیابی و اندرین جهان زشت نام[7] گردی و هیچ کهتر بر تو ایمن نباشد و امید خدمتگاران از تو منقطع[8] گردد و خلق از تو نفور[9] شوند و بدل دشمن تو باشند[10] و همه مکافاتی در آن جهان بخون ناحق باشد، که من در کتابها خوانده ام و بتجربه معلوم کرده که مکافات بدی هم بدین جهان بمردم رسد. پس اگر این کس را طالع نیك افتاده باشد[11] ناچار باولاد[12] او برسد؛ پس اللهُ اللهُ[13] بر خود و فرزندان خود ببخشای[14] و خون ناحق مریز، اما بخون حق[15] که صلاحی در آن بسته باشد[16] تقصیر مکن، که آن تقصیر فساد کار تو

---

(۱) تن مرگ راست: تن برای مردنست، این بیت در حاشیه باخطی که اندکی تازه‌تر مینماید افزوده شده ودرمتن نشانه گذاشته‌اند که جای آن معلوم باشد
(۲) خون ناحق: خونی که بیجا بریزند (۳) حلال داشتن: حلال دانستن (٤) صعلوك: راهزن (٥) نباش: گورکن (٦) بلای دوجهان بخون ناحق باز بسته باشد: بلای دوجهان از ریختن خون ناحق فراهم شود (۷) زشت نام: بدنام (۸) منقطع: گسسته (۹) نفور: بیزار (۱۰) بدل دشمن تو باشند: دشمنی ترا در دل گیرند
(۱۱) طالع نیك افتاده باشد: خوش بخت بوده باشد (۱۲) اولاد جمع ولد: فرزندان
(۱۳) الله الله: برای خدا (۱٤) بخشودن اینجا بمعنی رحم کردن آمده (۱٥) خون حق: خون کسی که کشتن او روا باشد (۱٦) صلاحی در آن بسته باشد: در آن کار صلاحی باشد

گردد، چنانکه از جدّ من شمس المعالی[1] حکایت کنند که وی مردی بود سخت قتّال[2]، گناه هیچ کس عفو نتوانستی کردن، که مردی بدبود و از بدی او لشکر بر و کینه ور گشتند و با عم من فلك المعالی[3] یکی شدند[4]، وی بیامدو پدر خویش شمس المعالی را بگرفت بضرورت[5] که لشکر گفتند که: اگر تو درین کار باما یکی نباشی ما این مُلك ببیگانه دهیم. چون دانست که مُلك از خاندان ایشان بخواهد شد بضرورت از جهة مُلك این کار بکرد و اورا بگرفت و بند کردند[6] ودر مَهدی[7] نهادند و مُو کّلان[8] بروی گماشتندواورا بقلعهٔ جِناشَك[9] فرستادند و از جمله مو کلان مردی بود، نام او عبدالله جماره ودر آن راه که باوی همی رفتند شمس المعالی این مرد را گفت: یاعبدالله هیچ دانی که این کار که کرد و این تدبیر چون بود، که بدین بزرگی شغلی برفت[10] ومن نتوانستم دانست؟ عبدالله گفت این کار فلان وفلان کرده‌است، بر پنج سفهسالار نام برد[11] که‌این شغل بکردندولشکررا بفریفتند و در میان این شغل من بودم[12]، که‌عبدالله‌ام و همه‌راسو گند دادم و بدین جایگاه رسانیدم[13] ولکن تو این کار را از من مبین، از

---

(۱) شمس المعالی قابوس بن وشمگیر چهارمین پادشاه خاندان زیاری یاآل زیار که از ۳٦٦ تا ٤۲۰ قمری پادشاهی کرده‌است (۲) قتال: بسیار کش (۳) فلك المعالی منوچهر بن قابوس پنجمین پادشاه ازخاندان زیاری یاآل زیار که از٤۰۳تا ٤۲۰ قمری پادشاهی کرده است (٤) یکی شدن: همدست شدن (٥) بضرورت: از ناچاری (٦) بند کردن: دستگیر کردن و بزندان افگندن (۷) مهد اینجا بمعنی تخت روانست (۸) مو کل: پاسبان ونگهبان (۹) جناشك نام قلعه ای بوده است در میان شهر گرگان وشهر استراباد، دراصل: حباسك (۱۰) بدین بزرگی شغلی برفت: کار باین بزرگی ازپیش رفت (۱۱) برپنج سفهسالار نام برد: نام پنج سپهسالاررا برد (۱۲) در میان این شغل من بودم: درین کار من دست داشتم (۱۳) بدین جایگاه رسانیدم: کار را باینجا رسانیدم

خود بین، که ترا این شغل از کشتن بسیار افتاد[۱]، نه از گشتن لشکر[۲]. شمس المعالی گفت: تو غلطی[۳]، مرا این شغل از مردم ناکشتن افتاد، اگر این شغل بر عقل رفتی[۴] [خون] ترا و این پنج کس را می ببایست[۵] و اگر چنین کردمی کار من بصلاح بودی[۶] و من بسلامت بودمی.

و این بدان گفتم که تا در آنچه می باید کرد تقصیر نکنی و آنچه نگزیرد[۷] سهل نگیری و نیز هرگز خادم کردن[۸] عادت نکنی که این برابر خون کردنست، از بهر شهوت خویش نسل مسلمانی از جهان منقطع کنی [ازین] بزرگتر بیدادی نباشد، اگر خادم باید خود خادم کرده بیابی و بزه او بر گردن یکی دیگر باشد و تن خود را ازین گناه بازداشته باشی[۹].

اما در حدیث کارزار کردن، چنانکه فرمودم[۱۰] چنان باش و بر خویشتن مبخشای[۱۱]، که تاتن خویش خوردنی سگان نکنی نام خویش را نام شیران نتوانی کرد[۱۲]. [بدان که هر که روزی بزاید روزی بمیرد، چه جانور سه نوعست: ناطق حی[۱۳]، ناطق میّت[۱۴]، حی میّت، یعنی

---

(۱) ترا این شغل از کشتن بسیار افتاد: از کشتن بسیار این کار برای تو پیش آمد (۲) نه از گشتن لشکر: نه از برگشتن و روبرگردان شدن لشکریان (۳) تو غلطی: تو اشتباه میکنی (٤) اگر این شغل بر عقل رفتی: اگر بنابر خرد این کار را کرده بودم (٥) خون ترا و این پنج کس را می ببایست: میبایست تو و این پنج کس را کشته باشم (٦) کار من بصلاح بودی: صلاح کار من درین میبود (۷) آنچه نگزیرد: آنچه از آن چاره نیست (۸) خادم کردن اینجا بمعنی مقطوع النسل کردنست که خواجه کردن هم گویند (۹) تن خود را ازین گناه باز داشته باشی: خود را ازین گناه معاف کرده باشی (۱۰) فرمودم: دستور دادم (۱۱) مبخشای: رحم مکن (۱۲) تاتن خویش خوردنی سگان نکنی نام خویش را نام شیران نتوانی کرد: تا جان نبازی نامور نشوی (۱۳) ناطق حی: گویای زنده (۱٤) میت: مرده

فرشتگان و آدمیان و وحوش[۱] و طیور[۲] و در کتابی خوانده‌ام از آنِ پارسیان، بخط پهلوی، که زردشت را گفتند: جانور چند نوعست؟ هم برینگونه جوابداد، گفت: زبانی[۳] گویا و زبانی گویا میرا[۴] و زبانی میرا. پس معلوم شد که همه زنده بمیرد و کسی پیش از اجل نمیرد؛ پس کارزار از اعتقاد باید کردن و کوشا[۵] بودن، تا نام و نان حاصل آید. درحدیث مرگ و مردن امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب علیه السلام گوید: «مُتّ [یوم] الذی وُلِدتُ»[۶]، من آن روز مردم که بزادم و هرگه که از حدیثی بحدیث دیگر روم بسیار بگویم و لکن گفته‌اند: «بسیار دان بسیار گو باشد»[۷]؛ آمدم باسر سخن[۸]: بدان] که نام و نان [از جهان] بدست آید و چون بدست آوردی جهدِ آن کن که مال جمع کنی و نگاه میداری و خرج بموجب میکنی.

---

(۱) وحوش جمع وحش: جانوران رمنده (۲) طیور جمع طیر: مرغان و پرندگان
(۳) زبانی: زبان‌دار و ناطق (٤) میرا: میرنده (٥) کوشا: کوشنده و کوشیار
(٦) روزی که زادم مردم (۷) بسیاردان بسیار گو باشد: کسی که بسیار چیز می‌داند بسیار سخن میگوید (۸) آمدم باسر سخن: بسر سخن خود بر گشتم

باب بیست و یکم

اندر آیین جمع کردن مال

ای پسر، از فراز آوردن[1] چیز[2] غافل مباش، لیکن از جهة چیز خویشتن مُخاطره مکن و جهد کن تا هر چه فراز آوری از نیکوترین وجهی باشد، تا بر تو گوارنده[3] باشد و چون فراز آوردی آنرا نگاه دار، تا بِهر باطلی از دست ندهی، که نگاه داشتن سخت‌تر از فراز آورد[4] باشد و چون هنگام دربایست[5] خرج کنی جهد کن تا عوض او زود بجای باز نهی، که اگر برداری و عوض بجای باز ننهی اگر گنج قارون[6] بوَد سِپری شود و نیز دل در آن چندان مبند[7] که آنرا ابدی شناسی، تا اگر وقتی سِپری شود اندوهمند[8] نباشی، که گفته‌اند که: چیزی بدشمنان یله کردن[9] بهتر که از دوستان حاجت خواستن[10] و سخت داشتن [به از سخت جستن بوَد[11]، اگر چه کم مایه چیزی بوَد، نگاه داشتن] واجب دان، که هر که اندک

---

(۱) فراز آوردن: بدست آوردن و گرد کردن (۲) چیز اینجا بمعنی مال و دارائیست (۳) گوارنده: گوارا (٤) فراز آورد: عمل فراز آوردن (٥) دربایست: ضرورت (٦) قارون در روایات اسلامی نام وزیر فرعونست که در مصر با یهود بسیار بدرفتاری کرده و بواسطهٔ دارائی بسیار و گنجهائی که داشته معروفست و نام او در تورات قورح آمده (۷) دل در چیزی بستن: بچیزی دلبستگی داشتن (۸) اندوهمند: اندوهگین وغمگین (۹) یله کردن: رها کردن و باز گذاشتن (۱۰) چیزی بدشمنان یله کردن بهتر که از دوستان حاجت خواستن: چیزی را برای دشمنان بگذارند بهتر از آنست که از دشمنان حاجت بخواهند (۱۱) سخت داشتن به از سخت جستن بود: چیزی را خوب نگهداشتن بهتر از آنست که در جستجوی آن بسیار کوشیدن

مایه نگه ندارد بسیار هم نداند داشتن[1] و کار خویش به دان از کار کسان[2] و از کاهلی ننگ دار، که کاهلی شاگرد بدبختیست[3] و رنج بردار[4] باش، که چیزی از رنج گرد شود[5]، نه از کاهلی، چنانکه از رنج مال فراز آید[6] و از کاهلی بشود[7]، که حکیمان گفته اند که: کوشا باشید تا آبادان[8] باشید و خُرسند[9] باشید تا توانگر باشید و فروتن[10] باشید تا بسیار دوست[11] باشید؛ پس آنچه از رنج و جهد بدست آید از کاهلی و از غفلت از دست بدادن نه از خرد باشد[12] که هنگام نیاز[13] پشیمانی سود ندارد، چون رنج خود بری کوش تا برهم تو خوری[14]، اگرچه چیز عزیزست از سزاوار دریغ مدار، که بهمه حال کس چیزی بگور نبرد؛ اما خرج باید که باندازهٔ دخل باشد، تا نیازمند[15] نباشی، که نیاز نه در خانهٔ دویشان بود[16]، بلکه نیاز در همهٔ خانها بود، فی المثل درمی دخل باشد درمی و حبّه‌ای[17] خرج کند همیشه با نیاز بود[18]، باید چون

---

(۱) بسیار هم نداند داشتن: بسیار هم نمیتواند نگه بدارد (۲) کار خویش به دان از کار کسان: کار خودرا از کار دیگران بهتر بدان (۳) کاهلی شاگرد بدبختیست: کاهلی بدبختی میآورد (٤) رنج بردار: رنج کش و رنجبر (٥) چیزی از رنج گرد شود: دارائی از رنج فراهم میشود (٦) فراز آمدن: بدست آمدن و گرد شدن و فراهم شدن (۷) بشود: از میان برود (۸) آبادان اینجا بمعنی آسوده و مرفه‌است (۹) خرسند: قانع (۱۰) فروتن: محجوب و افتاده و متواضع (۱۱) بسیار دوست: کسی که دوستان بسیار داشته باشد (۱۲) آنچه از رنج و جهد بدست آید از کاهلی و از غفلت ازدست بدادن نه از خرد باشد: آنچه‌از رنج و کوشش بدست بیاید آنرا از کاهلی و غفلت از دست دادن خردمندی نیست (۱۳) نیاز: احتیاج (۱٤) چون رنج خود بری کوش تابرهم توخوری: چون خود رنج میبری بکوش تاخود ازآن برخوردار شوی (۱٥) نیازمند: محتاج (۱٦) نیاز نه درخانهٔ درویشان بود: تنها تنگدستان محتاج نمیشوند (۱۷) حبه‌اینجا بمعنی پول خردست (۱۸) فی المثل درمی دخل باشد درمی و حبه‌ای خرج کند همیشه بانیاز بود: مثلا اگر یکدرم درآمد داشته باشد ویکدرم وچیزی هزینه بکند همیشه نیازمند باشد

درمی دخل بود درمی کم حبّه ای [1] خرج کند، تا هرگز در آن خانه نیاز نباشد و بدانچه داری قانع باش، که قناعت دوم بی نیازیست [2] وهر آن روزی که قسمت تُست بتو رسد وهر آن کاری که از سخن نکو و شفاعت مردمان راست شود مال بر آن کار بذل مکن [3]، که مردم بی چیز را هیچ قدر نباشد و بدان که مردمان عامه همه توانگران را دوست دارند، بی نفعی [4] وهمه درویشان را دشمن دارند [5]، بی ضرری [6] و بدترین حال مردم نیازمندیست وهر خصلت که آن مدح [7] توانگرانست همان خصلت نکوهش [8] درویشانست و آرایش مردم در چیزی دادن بین [9] و قدر هر کسی بر مقدار آرایش ایشان شناس. اما اسراف را دشمن دار و شوم دان وهرچه خدای تعالی آنرا دشمن دارد بربندگان خدای تعالی شوم بود، چنانکه گفته: «وَلا تُسرفوا اِنّه [10] لا یُحبّ المسرفین» [11]، چیزی که حق سبحانهُ و تعالی آنرا دوست ندارد تو نیز آنرا دوست مدار و هر آفتی را سببیست، سبب فقر اسراف دان و نه همه اسراف خرج نفقات [12] بود، در خوردن و کردن و گفتن و در هر شغلی که باشی [13] اسراف نباید کردن،

(۱) درمی کم حبه ای : یکدرم چیزی کمتر (۲) قناعت دوم بی نیازیست : قناعت بی نیازی میآورد (۳) بذل کردن : بخشیدن (٤) توانگران را دوست دارند بی نفعی : بی آنکه سودی از توانگران ببرند آنها را دوست دارند (٥) دشمن داشتن : بدآمدن و بد دانستن (٦) درویشان را دشمن دارند بی‌ضرری : بی آنکه زیانی از درویشان ببرند از آنها بدشان میآید (٧) مدح : ستایش و ستودگی (٨) نکوهش : عیب جوئی (٩) آرایش مردم درچیزی دادن بین : آراستگی مردم را در چیز دادن بدیگران بدان (١٠) در اصل : ان الله (١١) اسراف مکنید که او اسراف کنندگان‌را دوست ندارد (سورة الانعام آیة ١٤٢ وسورة الاعراف آیة ٢٩) (١٢) نفقات جمع نفقه : هرچه بکار برند و هزینه بکنند (١٣) درهر شغلی که باشی : در هر کاری که باشی

از بهر آنکه اسراف تن‌را بکاهد و نفس‌را بر نجاند و عقل‌را پژمراند[۱] وزنده‌را بمیراند[۲]؛ نبینی که زندگانی چراغ از روغنست، پس اگر بی‌حد واندازه درچراغ روغن کنی[۳] درحال چراغ بمیرد[٤] وهم آن روغن که سبب مردن بود، چون باعتدال[٥] بود، سبب حیات باشد و آن اسراف سبب ممات[٦] او بود، پس معلوم شد که چراغ از روغن زنده بود، چون از اعتدال بگذرد اسراف پدید آید وهم بدان روغن که زنده بود هم بدان روغن بمیرد، خدای تعالی[٧] اسراف را بدین سبب دشمن دارد و حکما نپسندیده اند اسراف کردن در هیچ کار، که عاقبت[۸] اسراف همه زیانست؛ اما زندگانی خویش تلخ مدار[۹] و در روزی برخود مبند وخویشتن را بتقدیر[۱۰] نیکودار و از آنچه در بایست بود تقصیر مکن، که هر که در کار خویش تقصیر کند از سعادت توفیر[۱۱] نیابد واز غرضها بی بهره ماند و بر خویشتن آنچه داری وترا در بایست باشد هزینه کن[۱۲]، که آخر اگر چند چیز عزیزست[۱۳] از جان عزیزتر نیست؛ درجمله جهد آن کن که آنچه بدست آری به‌صالح[۱٤] بکار بری و چیز خویش بدست بخیلان مسپار و بر مقامر[۱٥] وسبکی

---

(۱) پژمراندن : پژمرده کردن (۲) میراندن : سبب مردن شدن (۳) کردن اینجا بمعنی ریختن است (٤) مردن اینجا بمعنی خاموش شدنست (٥) اعتدال : میانه‌روی (٦) ممات : مرگ (٧) دراصل : خدای‌تعالی‌را (۸) عاقبت : سرانجام (۹) تلخ مدار : تلخ مکن (۱۰) تقدیر اینجا بمعنی آسان گرفتن و آسان کردنست، در اصل : بتقدیر (۱۱) توفیر اینجا بمعنی بهره مندیست (۱۲) هزینه کردن : خرج کردن و بکار بردن (۱۳) اگر چند چیز عزیزست : هرچند که دارائی عزیزست (۱٤) مصالح جمع مصلحت : بهبود وسود و برتری و کار(۱٥) مقامر : قمارباز، در اصل مقامبر

خواره[1] هیچ استوار مدار[2] و همه کس را دُزد دان، تاچیزِ تو ازدزد ایمن باشد ودر جمع کردن چیزی تقصیر مکن، که تن آسانی[3] در رنجست ورنج درتن آسانی[4]، چنانکه آسایش امروز رنج فردا باشد و رنج امروز آسایش فردا بود[5] وهرچه آن برنج وبی‌رنج بدست آید جهد کن تااز درمی دودانگ[6] خرج خانهٔ خویش کنی واز آنِ عیال خویش[7]، اگرچه دربایست بود و محتاج باشی بیش ازین بکارمبر[8] وچون ازین روی[9] دودانگ بکار برود دودانگ دیگر ذخیره[10] نه ویادمکن[11] واز بهرِ وارثان بگذار وایام ضعیفی وپیری را[12]، تافریادرسِ تو بود وآن دودانگ دیگر که باقی بماند بتجمّل[13] خویش صرف کن[14] وتجمّل آن کن که نمیرد[15] وکهن نشود، چون جواهر[16] وزّرینه[17] وسیمینه[18] وبرنجینه[19] ورویینه[20] و مانند این؛ پس اگر بیشتر ازین

(۱) سیکی خواره : می خواره (۲) استوار داشتن: اعتماد کردن (۳) تن‌آسانی : آسودگی ورفاه (٤) تن آسانی در رنجست ورنج در تن‌آسانی : از رنج کشیدن مردم تن آسان می‌شوند و کسانیکه تن‌آسان وتنبل‌باشند رنج میبرند (٥) آسایش امروز رنج فردا باشد و رنج امروز آسایش فردا بود : اگر امروز آسوده و بیکار بمانی فردا در رنج می افتی و اگر امروز بخود رنج بدهی فردا آسوده خواهی بود (٦) دانگ پول خرد بوده است و هر چهار دانك و گاهی هر شش دانك يك درم بوده (۷) خرج خانهٔ خویش کنی واز آن عیال خویش : خرج‌خانهٔ خود وزن‌وفرزندخود بکنی(۸) بکاربردن اینجا بمعنی خرج کردن وهزینه کردنست (۹) ازین‌روی : درین کار و درین‌راه (۱۰) ذخیره نهادن : ذخیره کردن وپس انداز کردن (۱۱) یاد مکن : از آن یاد میاور و فراموش کن (۱۲) از بهر وارثان‌بگذار وایام ضعیفی وپیری را : برای‌بازماندگان خود وروزهای ناتوانی وپیری خودبگذار (۱۳) تجمل : شکوه وبزرگواری و اسباب خانه (۱٤)صرف کردن : هزینه کردن (۱٥) مردن‌اینجابمعنی‌ازمیان‌رفتنست(۱٦) جواهر جمع جوهر معرب گوهر (۱۷) زرینه : هرچه از زر بسازند (۱۸) سیمینه: هرچه ازسیم‌بسازند (۱۹) برنجینه : هرچه از برنج بسازند (۲۰) رویینه : هرچه از روی بسازند، در اصل : روینه

چیزی باشد بخاک ده[1]، که هرچه بخاک دهی بازیابی از خاک و مایه دایم در جای باشد وسود روان و حلال و چون تجمل ساختی[2] بهر بایستی[3] و ضرورتی که ترا باشد تجمّل خانه‌را مفروش و مگوی که: ای مرد، اکنون ضرورتست، بفروشم، وقتی دیگر باز خرم، که از بهر خَللی[4] اگر تجمّل خانه بفروشی، باومید عوض باز خریدن، مگر[5] خریده نشود[6] و آن ازدست بشود[7] وخانه تهی بماند، بس دیر نباشد[8] که مُفلس[9] تر همه مُفلسان تو باشی و نیز بهر ضرورتی، که ترا پیش آید، فام[10] مکن و چیز خویش بگرو منه[11] والبته زر بسود مده و مستان[12] و اَفام[13] خواستن ذلیلی[14] و کم آزرمی[15] بزرگ دان و تا بتوانی تو هم هیچکس را یک درم فام مده، خاصه دوستان را، که اَفام[16] خواستن از دوست بزرگترین آزاری باشد؛ پس چون فام دادی آن درم را ازخواستهٔ[17] خویش مشمر[18] و در دل چنین دان[19] که: این درم بدین دوست بخشیدم و تا وی بازندهد ازوی مطلب، تا بسبب تقاضا دوستی مُنقطع[20] نشود، که دوست را زود دشمن توان کرد، اما دشمن را دوست گردانیدن

---

(۱) بخاک دادن : درخاک و درزیرزمین کردن و کاشتن (۲) تجمل ساختن : اسباب خانه فراهم کردن (۳) بایست : احتیاج و ضرورت (٤) خلل اینجا بمعنی تنگ دستیست (٥) مگر اینجا بمعنی شایدست (٦) در اصل: خریده شود (۷) از دست بشود : از دست برود (۸) بس دیر نباشد : طولی نمی کشد (۹) مفلس : بی چیز (۱۰) فام ضبط دیگری از کلمهٔ وامست (۱۱) بگرو نهادن : گرو گذاشتن (۱۲) زر بسود مده و مستان : پول منفعت مده ومنفعت مگیر (۱۳) افام : وام، در اصل: ایام (١٤) ذلیلی : خواری (١٥) کم آزرمی : بی آبروئی (١٦) دراصل : ایام (۱۷) خواسته : دارائی (۱۸) ازخواستهٔ خویش مشمر : ازدارائی خودمدان (۱۹) در دل چنین دان : چنین نیت کن (۲۰) منقطع : گسسته

نیک[۱] دشوارست، که آن کار کودکانست و این کار پیران عاقل داهی[۲] و از چیزی که ترا باشد مردمان مستحق[۳] را بهره کن[٤] و بچیز مردمان طمع مدار، تا بهترین مردمان تو باشی و چیز خویش را از آنِ خویش دان و از آنِ دیگران را از آنِ ایشان، تا بامانت معروف باشی.

(۱) نیک: بسیار (۲) داهی: زیرک (۳) مستحق: سزاوار (٤) بهره کردن: بهره دادن

باب بیست و دوم

اندر امانت نگاه داشتن

ای پسر، اگر بتو کسی امانتی نهد[1] بهیچ حال مپذیر و چون پذیرفتی نگاه دار، از آنچه امانت پذیرفتن بلا بود، از بهر آنکه عاقبت آن از سه وجه بیرون نباشد[2]: اگر این امانت بوی بازدهی چنان کرده باشی که حق تعالی گفت، در مُحکم تنزیل[3]: «اَن تؤدّوا الاَمانات اِلی اهلها»[4]، طریق جوانمردی و مردی آنست که امانت نپذیری و چون پذرفتی نگاه داری، تا بسلامت بخداوند باز رسانی[5].

حکایت: چنان شنودم که مردی بسحرگاه بتاریکی از خانه بیرون آمد، تا بگرمابه رود؛ درراه دوستی‌را از آن خویش بدید[6]. گفت موافقت کنی بامن تا بگرمابه رویم؟ دوست گفت: تا بدرِ گرمابه باتو همراهی کنم، لیکن در گرمابه نتوانم آمد، که شغلی دارم. تا بنزدیک گرمابه باوی برفت، بسر دوراهی رسیدند واین دوست پیش از آنکه دوست‌را خبر دهد باز گشت و براهی دیگر برفت، اتفاق‌را طرّاری[7] ازپس این مرد همی آمد، تا بگرمابه رود، بطرّاری خویش؛ ازقضا این

---

(۱) امانت نهادن: امانت سپردن و امانت گذاشتن (۲) عاقبت آن ازسه وجه بیرون نباشد: سرانجام آن ازسه حال خارج نیست (۳) تنزیل: آنچه ازسوی خدای برپیامبر فرود آمده باشد (۴) که برسانید سپرده‌ها را بخداوندانشان (سورة النساء آیة ۶۱) (۵) بخداوند بازرسانی: بخداوند آن برگردانی (۶) دوستی‌را ازآن خویش بدید: دوستی را که ازو بود دید (۷) طرار: کیسه بر و جیب بر

مرد باز نگریست، طرّار را دید و هنوز تاریک بود، پنداشت که آن دوست اوست، صد دینار در آستین[1] داشت، بر دستارچه[2] بسته، از آستین بیرون کرد و بدان طرار داد و گفت: ای برادر، این امانتست، بگیر تا من از گرمابه برآیم[3] بمن باز دهی. طرّار زر از وی بستاند و هم آنجا مقام کرد[4]، تا وی از گرمابه بر آمد، روشن شده بود[5]، جامه پوشید و راست برفت، طرار اورا باز خواند[6] و گفت: ای جوانمرد، زر خویش بازستان[7] و پس برو، که امروز من از شغل خویش بازماندم، از جهة امانت تو. مرد[8] گفت: این امانت چیست و تو چه بودی؟ طرّار گفت: من مردی طرارم و تو این زر بمن دادی تا از گرمابه برآئی. مرد[8] گفت: اگر طراری چرا زرِ من نبردی؟ طرار گفت: اگر بصناعت خویش بردمی[9] اگر هزار دینار بودی نه اندیشیدمی از تو و یک جو باز ندادمی[10]، ولیکن تو بزینهار[11] بمن سپردی و در جوانمردی نباشد[12] که بزینهار[13] بمن آمدی، من بر تو ناجوانمردی کرده‌ی شرط مُرّوت نبودی.

---

(۱) درزمان قدیم جامه ها آستین بلندداشته و هرچه میخواستند باخود ببرند بجای اینکه در جیب بگذارند در آستین خود میگذاشتندوسر آستین را گره میزدند (۲) دستارچه: دستمال وحوله (۳) برآمدن اینجا بمعنی بیرون آمدنست (٤) مقام کردن: ایستادن و درنگ کردن (٥) روشن شده بود: هوا روشن شده بود (٦) باز خواندن: صدا کردن و صدا زدن (۷) باز ستاندن: پس گرفتن (۸) قسمتی که در میان این دو رقم (۸) است در متن نیست وبهمان خط متن در حاشیه بسرخی افزوده شده و بجای آن در متن علامت گذاشته اند (۹) اگر بصناعت خویش بردمی: اگر بطراری میبردم (۱۰) یك جو باز ندادمی: کمترین قسمت آنرا هم پس نمی دادم (۱۱) زینهار اینجا بمعنی امانتست (۱۲) درجوانمردی نباشد: جزو جوانمردی نیست (۱۳) زینهار اینجا بمعنی امان و پناهست

پس اگر مُستهلك[1] شود بر دست تو بی مراد[2]، اگر عوض باز خری[3] نیك بود و اگر ترا دیو از راه ببرد[4] طمع در وی کنی و مُنکر شوی بغایت خطا بود و اگر بخداوند حق[5] باز رسانی بسی رنجها که بتو رسد در نگاه داشتن آن چیز و چون رنجها بسیار بکشی و آن چیز بدو باز دهی، رنجها بر تو بماند و آن مرد بهیچ روی[6] از تو منت ندارد، گوید: چیز من بود؛ آنجا نهادم، بر تو نماند، باز داشتم و راست گویم؛ پس رنج کشیدن بی منت بر تو بماند و مزد تو آن بود که جامه بیالاید[7] و اگر مستهلك شود هیچ کس باور نکند و تو بی خیانت بنزدیك مردمان خاین باشی و میان اشکال تو حُرمت تو برود[8] و نیز کس بر تو اعتماد نکند و اگر با تو بماند حرام بود و وبالی عظیم در گردن تو بماند و درین جهان برخوردار نباشی و در آن جهان عُقوبت[9] حق تعالی حاصل شود.

فصل: اما اگر بکسی ودیعتی نهی[10] پنهان منه، که نه کسی چیزی از آنِ تو از وی بخواهد ستد و بی دو گواه عدل چیز خویش بکسی منه ودیعت و بدآنچه دهی حُجّتی از وی بستان، تا از داوری[11] رَسته باشی، پس اگر بداوری افتد بداوری دلیر مباش[12] که دلیری

---

(۱) مستهلك: ناچیز و نابود و از میان رفته (۲) مستهلك شود بر دست تو بی‌مراد: بی آنکه خواسته باشی گم کنی و از میان ببری (۳) باز خریدن: دوباره خریدن و عوض خریدن (٤) دیو از راه ببرد: دیو (شیطان) بر تو وسوسه کند و ترا گمراه کند (٥) خداوند حق: صاحب حق (٦) بهیچ روی: بهیچ وجه (۷) مزد تو آن بود که جامه بیالاید: اجری که تو میبری آنست که آلوده دامن و بد نام میشوی (۸) میان اشکال تو حرمت تو برود: در میان اقران و همسران احترام تو میرود (۹) عقوبت: بازخواست و کیفر (۱۰) ودیعت نهادن: امانت دادن (۱۱) داوری اینجا بمعنی محاکمه است (۱۲) اگر بداوری افتد بداوری دلیر مباش: اگر کار بمحاکمه کشید در محاکمه جسور مباش

نشانِ ستمگاریست و تاتوانی هرگز سوگند راست و دروغ مخور و خودرا بسوگند خوردن معروف مکن، تااگر وقتی سوگندت باید خورد[۱] مردمان ترا بدان سوگند راستگوی دارند[۲]؛ هرچند توانگرباشی و نیکنام و راستگوی نباشی[۳]، خویشتن از جملهٔ درویشان دان، که بدنام و دروغزن[٤] را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را کاربند[۵]، که امانت را کیمیای[٦] زر گفته اند و همیشه توانگرِ زئی[۷]، یعنی که امین باش و راستگوی، که مال همه عالم[۸] امینان راست و راستگویان را[۹] و بکوش که فریبنده[۱۰] نباشی و حذر کن تا فریفته نشوی، خاصّه در بنده[۱۱] خریدن و بالله التوفیق.

---

(۱) اگر وقتی سوگندت باید خورد: اگر وقتی باید سوگند بخوری (۲) راستگوی دارند: راستگوی بدانند (۳) دراصل: باشی (٤) دروغزن: دروغگوی (۵) امانت را کاربند: امانت را معمول بدار (٦) کیمیا بنا براعتقاد پیشینیان صنعتی بوده است که با آن مس را زر میکردند و نیز آن ماده‌ای که مس را زر بکند (۷) زئی املای دیگریست از کلمهٔ زی یعنی زندگی کن (۸) در اصل: عام (۹) مال همه عالم امینان راست و راستگویان را: امینان و راستگویان با مال همهٔ مردم شریکند (۱۰) فریبنده: گول‌زننده و فریب‌دهنده (۱۱) بنده: زرخرید و برده یعنی غلام و کنیز

باب بیست و چهارم

اندر خانه و عقار[1] خریدن

اما ای پسر، بدان و آگاه باش که اگر ضیعت[2] و خانه خواهی خرید هرچه خواهی، از خرید و فروخت[3]، حدِ شرع درو نگاه دار[4]، هرچه بخری در وقت کاسدی[5] بخر و هرچه فروشی در وقت روائی[6] فروش و سود طلب کن و عیب مدار[7] که گفته اند که: بباید چمید[8] اگر بخواهی خرید واز مکاس[9] کردن غافل مباش، که مکاس و نفیر[10] یك نیمه از تجارتست، اما آنچه بخری باندازهٔ سود و زیان باید خرید؛ اگر خواهی که مفلس نگردی از سودِ ناکرده خرج مکن[11]؛ اگر خواهی که بر مایه زیان نکنی[12] از سودی که عاقبت آن زیان خواهد بود بپرهیز و اگر خواهی که باخواستهٔ بسیار باشی و درویش نباشی حسود و آزمند[13] مباش و در همه کارها صبور باش، که صابری[14] دوم[15] عاقلیست[16] واندر همه کارها از صلاح خویش غافل

---

(۱) عقار: دارائی و مال نامنقول (۲) ضیعت: ده و ملك (۳) خرید و فروخت: خرید و فروش (۴) حدشرع درو نگاه دار: بشرع رفتار کن (۵) کاسدی: خریدار نداشتن و ارزانی (۶) روائی: رواج و خریدار داشتن (۷) عیب داشتن: عار و ننگ داشتن و عیب دانستن (۸) چمیدن اینجا بمعنی تلاش کردن آمده (۹) مکاس اینجا بمعنی چانه زدن آمده (۱۰) نفیر اینجا بمعنی روی دست کسی بلند شدن آمده (۱۱) ازسود ناکرده خرج مکن: چیزی را که هنوز بدست نیاورده ای خرج مکن (۱۲) برمایه زیان نکنی: از مایه زیان نکنی (۱۳) آزمند: حریص (۱۴) صابری: صابر بودن و صبور بودن (۱۵) دراصل: دوام (۱۶) صابری دوم عاقلیست: صبر داشتن با عقل داشتن توامست

مباش، که غافلی دوم احمقیست[1]. چون کار بر تو پوشیده شود و درِ شغل بر تو بسته شود زود بر سرِ رشته شو[2] وصبور باش، تا روی کار پدید آید[3]، هیچ کار از شتابزدگی[4] نیکو نشود؛ چون بر سرِ بیع[5] رسیدی اگر خواهی خانه خری در کوئی خر که مردم مُصلح[6] باشند و بکنارهٔ شهر[7] مخر و اندر بُنِ باره[8] مخر و از بهر ارزانی خانهٔ ویران مخر و اول همسایه نگر که گفته اند: «اَلجارُ ثُمّ الدّار»[9].

بزرجمهر حکیم گوید: چهار چیز بلای بزرگست: **اول** همسایهٔ بد، **دوم** عیال بسیار، **سیوم** زن ناسازگار، **چهارم** تنگدستی و بهمسایهٔ عَلویان[10] البته مخر و از آن دانشمندان و خادمان مخر[11] و جهد کن تا در آن کوی خری که توانگرتر تو باشی، اما همسایهٔ مُصلح گزین و چون خانه خریدی همسایه را حق و حرمت دار[12]، که چنین گفته‌اند: «اَلجارُ اَحق»[13] و با مردمان کوی و محلّت نیکو زندگانی کن و بیماران را پرسیدن رو[14] و خداوندانِ تعزیت[15] را بتعزیت[16] و بجنازهٔ[17] مردگان رو و بهر شغل که همسایه را باشد باوی موافقت

---

(۱) غافلی دوم احمقیست: غافلی مانند احمقیست (۲) چون کار بر تو پوشیده شود و در شغل بر تو بسته شود زود برسر رشته شو: چون کاری از تو پنهان بماند ودر کاری دربمانی زود کاررا بردست بگیر (۳) روی کار پدید آید: ترتیب کار معلوم بشود (٤) شتابزدگی: عجله (٥) بیع: فروش (٦) مصلح: نیکو کار (۷) کنارهٔ شهر: محلهٔ نزدیك بیرون شهر (۸) باره: دیوار شهر و بن باره یعنی پای دیوار (۹) نخست همسایه و پس از آن خانه (۱۰) عَلویان جمع علوی: بازماندگان علی‌بن ابی‌طالب (۱۱) از آن دانشمندان وخادمان مخر: درهمسایگی دانشمندان و خدمتگاران هم خانه مخر (۱۲) همسایه را حق وحرمت دار: حق همسایه‌را نگاه بدار وباو احترام بکن (۱۳) همسایه بیشتر حق دارد (۱٤) بیماران راپرسیدن رو: بپرسش واحوالپرسی بیماران برو (۱٥) خداوندان تعزیت: صاحبان عزا (۱٦) تعزیت اینجا بمعنی عزاداریست (۱۷) جنازه اینجا بمعنی رفتن در دنبال مرده است

کن، اگر شادی بود باوی شادی کن و بطاقت خویش هدیه فرست، یاخوردنی یا داشتنی[۱]، تا محتشم ترین کوی تو باشی[۲] و کودکان کوی و محلّت‌را بپرس و بنواز و پیران کوی‌را بپرس و حرمت‌دار و درمسجد کوی جماعت بپای دار[۳] و ماه رمضان بشمع و قندیل[۴] فرستادن تقصیر مکن، که مردمان باهر کسی آن راه دارند که ایشان بامردمان دارند[۵] و بدان که هر چه‌مردم‌را باید، از نیك‌و بد، ازورزیدهٔ خود یابد که باشد[۶]، پس ناکردنی مکن ونا گفتنی مگوی، که‌هر آن کس که آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید؛ اما وطن خویش، تابتوانی، در شهرهای بزرگ ساز و اندرآن شهر باش که ترا ساز وار[۷] تر باشد؛ خانه چنان خرکه بام تواز دیگر بامها بلند تر بود، تاچشم مردمان بر خانهٔ تو نیفتد، لکن تورنج نگرستن[۸] از همسایه دور دار[۹] واگر ضیعت خری بی‌همسایه وبی‌معدن[۱۰] مخر و هرچه خری بفراخ سال[۱۱] خر وتا ضیعت بی‌مقسوم[۱۲] وبی شبهت یابی

(۱) داشتنی : چیزی که‌ماندنی باشد وبتوانند نگاه بدارند (۲) محتشم ترین کوی تو باشی : محترم ترین کسی که درآن کوچه است تو باشی (۳) جماعت بپای‌داشتن: نماز جماعت بپا کردن (۴) قندیل : چراغ (۵) مردمان باهر کسی آن‌راه دارند که‌ایشان با مردمان دارند : همان گونه که کسی بامردم رفتار بکند مردم هم با او همچنان رفتار می کنند(۶) هرچه‌مردم را باید ازنیك وبد ازورزیدهٔ خودیابد که باشد : هر بد و نیکی که کسی‌را می‌باید از ورزیدهٔ (کردهٔ) خود که هست می یابد (۷) سازوار : ساز گار (۸) نگرستن مخفف نگریستن : نگاه کردن (۹) رنج نگرستن ازهمسایه دور دار : همسایه را از رنج نگاه کردن دوربکن (۱۰) معدن‌اینجا بمعنی جائیست که تابستان وزمستان‌رادرآن گذرانند (۱۱) فراخ سال : سالی که درآن قحطی وتنگی نباشد و ارزانی باشد (۱۲) مقسوم اینجا بمعنی انبازست

بامقسوم و باشبهت مخر و خواستهٔ بی‌مخاطره ضیعت را شناس[۱]، اما چون ضیعت خری پیوسته در اندیشهٔ عمارت[۲] ضیعت باش، هر روز عمارتی نو همی کن، تاهر وقت دخلی بنوی[۳] همی یابی، البته ازعمارت کردن ضیاع[۴] وعقار میاسای[۵]؛ که ضیاع بدخل عزیز بود[۶]، که اگر بی‌دخل روا باشد چنان دان که جمله بیابانها ضیاع تست ودخل‌را جز بعمارت نتوان یافت[۷].

---

(۱) خواستهٔ بی مخاطره ضیعت را شناس : ده و ملك را دارائی بدان که خطر ندارد (۲) عمارت اینجا بمعنی آبادانیست (۳) بنوی یعنی ازسر نو وتازه تازه (٤) ضیاع : ده و ملك (٥) آسودن اینجا بمعنی غافل نشستن و غفلت کردنست (٦) ضیاع بدخل عزیز بود : اگر ده در آمد داشته باشد عزیزست (۷) دخل‌را جز بعمارت نتوان یافت : جز بآباد کردن درآمد نمیتوان داشت

باب بیست [و] هفتم

اندر فرزند پروردن و آیین آن

بدان، ای عزیز من، که اگر خدای ترا پسری دهد اول نام خوش بر وی نه، که از جملهٔ حقهای پدران یکی اینست. دوم آنکه بدایگان مهربان سپار و بوقت ختنه کردن سنّت بجای آور[1] و بحسب طاقت خویش شادی کن و آنگاه قرآن بیاموزان[2]، چنانکه حافظ قرآن[3] شود، چون بزرگ شود بعلم سِلاحش دهی[4]، تا سواری و سِلاحشوری[5] بیاموزد و بداند که بهر سلاح چون کار باید کرد[6] [وچون از سلاح آموختن[7] فارغ گردی باید که فرزند را شناه[8] بیاموزی، چنانکه من ده ساله شدم، مارا حاجبی بود، بامنظر حاجب گفتندی و فُروسیّت[9] نیکو دانستی و خادمی حَبشی[10] بود، ریحان نام، وی نیك نیز دانستی. پدرم رَحمهُ الله[11] مرا بدان هر دو سپرد، تامرا سواری و نیزه باختن وزوبین[12] انداختن وچوگان زدن وطاب طاب[13]

---

(۱) سنت بجای آوردن: پیروی از فرمان شرع کردن ومعنی مجازی آن ختنه کردنست (۲) آموزانیدن: یاد دادن (۳) حافظ باصطلاح قدیم تر کسی که حدیث های معتبر را ازبر بداند وحافظ قرآن یاحافظ باصطلاح تازه‌تر کسی که قرآن را از بر بداند (٤) بعلم سلاحش دهی: بدانش سلاح داری بگماری (٥) سلاحشوری: زبر دستی وچالاکی در بکار بردن سلاح (٦) بهر سلاح چون کار باید کرد: هر سلاح را چگونه باید بکار برد (۷) سلاح آموختن: آموختن فن سلاحشوری (۸) شناه وآشناه وآشنا ضبط دیگری از کلمهٔ شناست (۹) فروسیت: سواری (۱۰) حبشی: زنگی واز مردم حبشه (۱۱) خدا اورا بیامرزاد (۱۲) زوبین: نیزهٔ کوتاه دوشاخه که بادست میانداخته‌اند (۱۳) طاب طاب: نوعی از چوگان

انداختن و کمند[۱] افگندن و جمله هرچه‌در باب فروسیّت ورجولیّت[۲] بود بیاموختم. پس با منظرِ حاجب وریحان خادم پیشِ پدرم شدند و گفتند: خداوند زاده[۳] هرچه مادانستیم بیاموخت، خداوند فرمان دهد تافردا بنخجیر گاه آنچه آموخته است برخداوند عرضه کند[۴]. امیر گفت: نیك آید[۵]. روز دیگر برفتم، هرچه دانستم برپدر عرضه کردم. امیر ایشان را خلعت فرمود وپس گفت: این فرزند مرا آنچه آموخته ایدنیکو بدانسته‌است ولیکن بهترین‌هنری نیاموخته‌است. گفتند: آن چه هنرست؟ امیر گفت: هرچه وی داند، از معنی[۶] هنروفضل، همه آنست که بوقت حاجت اگر وی نتواند کردن ممکن باشد که کسی‌از بهر وی بکند، آن هنر که وی‌را باید کردن، از بهر خویش و هیچکس از بهر وی نتواند کرد ویرا نیاموخته‌اید. ایشان پرسیدند که: آن کدام هنرست؟ امیر گفت: شناوری، که از بهر وی جزوی کس نتواند کرد و[دو] ملاح جَلد[۷] از آبسگون[۸] بیاوردومرا بدیشان سپرد، تامرا شنا بیاموختند، بکراهیّت[۹]، نه بطبع[۱۰]، اما نیك بیاموختم. اتفاق افتاد که آن سال که بحج میرفتم، بردرِ[۱۱] موصل[۱۲] مارا قطع افتاد[۱۳]، قافله بزدند[۱۴] و عرب بسیار بود و ما با

(۱) کمند: زهی بوده‌است بسیار کلفت که باآن دشمن راگرفتار میکردند یاشکاررا میگرفتند (۲) رجولیت: مردی ومردانگی (۳) خداوند زاده: مخدوم زاده وآقا زاده (٤) عرضه کردن: نشان‌دادن ونمودن (۵) نیك‌آید: خوبست (٦) از معنی: از حیث (۷) جلد: چابك وزبردست (۸) آبسگون‌نام قدیم دریای خزر بوده‌است ونام جزیره‌ای که روبروی ساحل گرگان سابقا درآن دریا بوده وزیر آب رفته‌است (۹) بکراهیت: ناخواه (۱۰)بطبع: بدلخواه (۱۱) بردر: بیرون شهر وبر در دروازه (۱۲) موصل نام شهری در کنار دجله که اکنون جزو کشور عراقست و ۶۰۰۰۰ تن جمعیت دارد (۱۳) قطع افتادن: اندك زمانی درنگ کردن (۱٤) قافله زدن: حمله کردن دزدان مسلح برقافله وغارت کردن

ایشان بَسنده نبودیم[1]، جُملةالامر[2] من برهنه باز موصل آمدم[3]، هیچ چاره ندانستم، اندر کشتی نشستم بدجله[4] و ببغداد[5] رفتم و آنجا شغل نیکو شد وایزد تعالی توفیق حج داد. غرضم آنست که اندر دجله، پیش از آنکه بعکبرا[6] رسند جای مخوفست[7]، گردابی صَعب[8]، که ملاحی دانا باید که آنجا بگذرد، که اگر صَرف[9] آن نداند که چون باید گذشت کشتی هلاك شود. ما چند کس در کشتی بودیم، بدان جای رسیدیم، ملاح استاد نبود، ندانست که چون باید رفت، کشتی بغلط اندر میان آن جایگاه بد برد و غرقه گشت. قریب بیست و پنج مرد بودیم، من و مردی پیر بَصری[10] و غلامی از آنِ من زیرك، که کاوی نام بود، بشناه بیرون آمدیم و دیگر جمله هلاك شدند. بعد از آن مهر پدر اندر دل من زیادت شد، در صدقه دادن از بهر پدر و ترحم فرستادن[11] زیادت کردم، بدانستم که آن پیر چنین روزی را از پیش همی دید، که مرا شناوری آموخت و من ندانستم. پس باید که هرچه آموختنی باشد، از فضل و هنر، فرزند را بیاموزی، تا حق پدری و شفقت پدران بجای آورده باشی، که از حوادث عالم ایمن نتوان بود و نتوان دانست که بر سر مردمان چه گذرد، هر هنری

---

(۱) با کسی بسنده بودن: از عهدهٔ او برآمدن (۲) جملةالامر: سرانجام کار (۳) باز موصل آمدم: بموصل بازگشتم (٤) دجله: رود بزرگی در کشور ترکیه وعراق که از شهرهای دیار بکر وموصل وبغداد میگذرد وبرود فرات میریزد و باهم شطالعرب را تشکیل میدهند و ۲۰۰۰ کیلو متر درازی دارد (٥) بغداد: پای تخت سابق خلفای عباسی وپای تخت کنونی کشور عراق که اینك ۳۰۰۰۰۰ تن جمعیت دارد (٦) عکبرا: شهر کوچکی بوده است در ده فرسنگی بغداد، در اصل: بعبکره (۷) مخوف: هراس انگیز (۸) صعب: دشوار (۹) صرف: تغییر مسیر کشتی (۱۰) بصری: از مردم بصره (۱۱) ترحم فرستادن: آمرزش خواستن

وفضلی روزی بکار آید، پس در فضل و هنر آموختن تقصیر نباید کردن] و بوقت تعلّم[1] اگر معلمان اورا بزنند اورا شفقت مبر[2] و بگذار، که کودك علم وادب وهنر بچوب آموزد ونه بطبع خویش، اما اگر بی ادبی کند وتو از وی در خشم شوی بدست خویش وی رامزن، بمعلمانش بترسان وادب ایشان را فرمای کردن، تا کینهٔ تو در دل نگیرد. اما باوی بهیبت باش[3]، تا ترا خوار نگیرد[4] و دایم ازتو ترسان باشد ودرم وزر وآرزوئی که وی را باشد ازوی دریغ مدار، بدان قدر که بتوانی، تا از بهر سیم مرگ تو نخواهد، از جهة میراث وبد نام نشود وحق فرزند آموختن دان، ازفرهنگ و دانش واگر فرزندی بد بود، تو بدان منگر، حق پدری بجای آور، اندر آموختن ادب وی تقصیر مکن، هرچند که اگر هیچ مایه خرد ندارد اگر تو ادب آموزی واگرنه روزگارش بیاموزد، چنانکه گفته اند: «مَن لم یُؤَدِّبهُ والِداه اَدَّبَه[5] اَللیل واَلنّهار»[6] وهمین معنی بعبارتی دیگر جدّ من شمس المعالی گوید: «مَن لَم یُؤدِّبهُ الاَبوان یُؤدِّبهُ الملوانُ»[7]، اما شرط پدری نگاه دار، که وی چنان زندگانی [کند که] فرستاده باشد[8] ومردم چون از عَدم[9] موجود شد خُلق و سرشت[10] با او بود، اما از بی خوئی[11] وعجز وضعیفی پیدا نتواند کردن[12]،

(۱) تعلم: آموزش (۲) شفقت بردن: دل سوختن (۳) باوی بهیبت باش: کاری بکن که ازتو بترسد وترا احترام کند (٤) خوار گرفتن: خرد وحقیر شمردن (٥) در اصل: ادب (٦) کسی که پدر ومادر اورا ادب نکند شب وروز اورا ادب کند (۷) کسی که او را پدر و مادر ادب نکند شب و روز ادبش میکنند (۸) چنان زندگانی کند که فرستاده باشد: چنان که تقدیر او باشد زندگانی کند (۹) عدم: نیستی (۱۰) سرشت: طینت (۱۱) بی خوئی: ناآزمودگی (۱۲) پیدا کردن اینجا بمعنی آشکار کردنست

هر چند بزرگ تر میشود جسم و روح او قوی تر میگردد و فعل وی پیداتر میشود[1]، از نیك و بد، تا چون وی بکمال رسد عادت وی نیز بکمال رسد، تمامی روز بهی[2] و روز بدی[3] پیدا شود ولیکن تو ادب و هنر و فرهنگ را میراث خویش گردان و بوی بگذار[4] تاحق وی گزارده باشی[5]، که فرزندان را میراثی به از ادب نیست وفرزندان عامه را میراث به از پیشه نیست، هر چند که پیشه نه کار محتشمانست، هنر دیگرست وپیشه دگر، اما ازروی حقیقت نزدیك من[6] پیشه بزرگترین هنریست واگر فرزندان محتشمان صدپیشه دانند چون بکسب نکنند[7] عیبی نیست، بلکه هنرست، هر یکی روزی بکار آید.

حکایت: بدان که چون گُشتاسف[8] از مقرِّ[9] عزّ خویش بیفتاد وآن قصه درازست، اما مقصود ازین آنست که وی بروم افتاد[10]، در قُسطنطنیه[11] رفت وباوی هیچ نبود، ازمال دنیا، عیبش آمد نان خواستن[12]، مگر اتفاق چنان افتاده بود که بکوچکی در سرای

---

(۱) پیدا تر میشود: آشکار تر می شود (۲) بهی: خوبی و بهتری (۳) در اصل: روندی (٤) ادب و هنروفرهنك را میراث خویش گردان وبوی بگذار: ادب وهنروفرهنگ‌رابرای او ارث بگذار وبرای اوباقی بگذار (۵) گزاردن: ادا کردن (٦) نزدیك من: بعقیدهٔ من (۷) چون بکسب نکنند: چون برای گذران نکنند، دراصل: بکسب بکنند (۸) گشتاسف یا گشتاسب از پادشاهان داستانی ایران که اورا ششمین پادشاه خاندان کیانی و پسر لهراسب می دانستند و می گفتند صد و بیست سال پادشاهی کرد و در زمان او زردشت بپیامبری آمد (۹) مقر: جایگاه (۱۰) وی بروم افتاد: گذارش بروم افتاد (۱۱) قسطنطنیه: شهر بزرگی که پای تخت امپراطوری روم شرقی یا رومیة الصغری و یا بیزانس بوده و چون قسطنطین (کنستانتن) امپراطور روم آنرا ساخته قسطنطنیه گفته اند و اینك بنام استانبول معروف و بزرگترین شهر ترکیه است در کنار بسفر و ۲۷۰۰۰۰ تن جمعیت دارد و مدتها هم پایتخت دولت عثمانی سابق بوده است (۱۲) عیبش آمد نان خواستن: از چیز خواستن ننگ داشت

خویش آهنگران را دیده بود، که کار های آهنینه[۱]، از تیغ و کارد و رکاب و دهانهٔ لجام[۲] کردندی مجاور[۳]، مگر در طالع او آن افتاده بود این صناعت[۴]، پیوسته گرد آهنگران میگشتی و همی دیدی و این صناعت دیده بود و بیاموخته، آن روز که بروم درمانده بود با آهنگران روم گفت که: من این صنعت دانم. اورا بمزدوری گرفتند[۵] و چندان که آنجا بود از آن صناعت زند گانی میکرد و بکس نیازش نبود[۶] و نفقات[۷] ازین میکرد، تا آنکه که بوطن خویش رسید، پس بلشکر فرمود که: هیچ محتشم فرزند خویش را از صناعت آموختن ننگ ندارند، که بسیار وقت بود[۸] قوت و شجاعت نبود، باری پیشه ای یا کاری آموخته باشد و هر دانش که بدانی روزی بکار آید و بعداز آن درعجم رسم افتاد[۹] که محتشم نبودی[۱۰] که فرزندرا صناعت نیاموختی، هرچند که بدان حاجت نبودی و آن بعادت کردند[۱۱]. پس هرچه بتوانی آموختن بیاموز، که منافع آن بتو رسد، اما اگر پسر بالغ[۱۲] گشت بنگر اندر وی، اگر سر صلاح دارد[۱۳] و بکدخدائی وزن داشتن و روزبهی[۱۴] مشغول خواهد بودن پس تدبیر زن

---

(۱) آهنینه: هر چه از آهن بسازند (۲) لجام معرب کلمهٔ لگام فارسی مجموع دهانه و افسار اسب (۳) مجاور: همیشه و همواره (٤) مگر در طالع او آن افتاده بود این صناعت: گویا بخت او درین صنعت بود (٥) بمزدوری گرفتن: بکار گماشتن و مزد دادن (٦) بکس نیازش نبود: بکسی محتاج نبود (۷) نفقات اینجا بمعنی خرجها و هزینه هاست (۸) بسیار وقت بود: بسیار می شود و بسا می شود (۹) رسم افتادن: معمول شدن (۱۰) محتشم نبودی: هیچ محتشمی نبود (۱۱) آن بعادت کردند: آن کار را برحسب عادت میکردند (۱۲) بالغ: رسیده، در اصل: غالب (۱۳) سرصلاح دارد: آماده آنست که کارش صلاح بپذیرد (۱٤) روز بهی: پیشرفت

خواستن[۱] او کن، تا آن حق نیز گزارده باشی، اما تا بتوانی اگر پسر را زن دهی یا دختر را بشوی دهی[۲] با خویشان خویش وصلت مکن[۳]، زن از بیگانگان خواه؛ با قرابات[٤] خویش اگر وصلت کنی و اگر نکنی ایشان خود گوشت و خون تواند[٥]، پس از قبیلهٔ دیگر خواه، که قبیلهٔ خویش را قبیله کرده باشی[٦] و بیگانه را خویش کرده، تا قوّت دو گردد[۷] و از دو جانب ترا معاونت بود؛ پس اگر دانی که سر کدخدائی و روزبهی ندارد دختر کدخدایان و مسلمانان را در بلا میفگن، که هردو از یکدیگر در رنج باشند، بگذار تا چون بزرگ شود چنانکه خواهد کند زندگانی[۸]، تا بعد از مرگ تو بهمه حال چنان تواند بود که فرستاده باشد.

فصل: اگر فرزند دختر باشد او را بدایگان مستورهٔ[۹] نیکو پرور[۱۰] بسپار و چون بزرگ شود بمعلمه ده، تا نماز و روزه و آنچه شرط شریعت آنست، از فرایض[۱۱]، بیآموزد ...... تا در خانهٔ تو باشد مادام بروی برحمت باش[۱۲]، که دخترکان اسیر مادر و پدر باشند، اما پسر را اگر پدر نباشد بطلب کار خویش تواند رفت و خویشتن را تواند داشت، از هر روی که باشد[۱۳] و دختر بیچاره بود، آنچه داری

---

(۱) زن خواستن: زن گرفتن و تدبیر کردن اینجا بمعنی وسیله فراهم آوردنست (۲) بشوی دادن: شوهر دادن (۳) وصلت کردن: پیوند کردن (٤) قرابات: نزدیکان (٥) گوشت و خون تواند: از نژاد تواند (٦) قبیلهٔ خویش را قبیله کرده باشی: خانوادهٔ تو برای تو میماند (۷) قوت دو گردد: نیرو دو برابر شود (۸) چنان که خواهد کند زندگانی: چنانکه خواهد زندگانی کند (۹) مستوره: با آزرم (۱۰) نیکو پرور: آنکه نیکو پرورش دهد و تربیت کند (۱۱) فرایض جمع فریضه: آنچه در دین فرض و واجب باشد (۱۲) برحمت باش: مهربان باش (۱۳) خویشتن را تواند داشت از هر روی که باشد: هر طور باشد خود را میتواند نگاه بدارد

اول در برگ دختر کن[۱] وشغل وی‌را بساز واورا درگردن کسی کن[۲]، تا از غم وی برهی، اما اگر دختر دوشیزه[۳] باشد طلب داماد دوشیزه[۳]، تا زن دل درشوی بندد[٤] وشوی نیز درزن داشتن بکوشد واز جانبین[٥] سازگاری باشد.

حکایت: چنان‌شنیدم که شهربانو[٦] دختری بود خُرد، شهربانو را اسیر بردند از عجم بعرب، امیرالمؤمنین عمر[٧] رضی‌الله عنه[٨] فرا رسید[٩]، فرمود که وی را بفروشند، چون وی را در بیع بردند[١٠] امیرالمؤمنین علی[١١] رضی‌الله عنه فرا رسید واین‌خبر بداد[١٢] از رسول صلی‌الله علیه وسلم: «لَیسَ اَلبیعُ [عَلی] اَبناءالملوك»[١٣]، چون

---

(۱) در برگ دختر کن: خرج دختر کن (۲) او را در گردن کسی کن: او را بکسی بده (۳) دوشیزه: دختر شوی نکرده و پسر زن نگرفته؛ اگر دختر دوشیزه بود طلب داماد دوشیزه: اگردختر هنوز شوی‌نکرده باشد دامادی که هنوز زن نگرفته باشد طلب کن (٤) زن دل در شوی بندد: زن بشوهر دلبستگی پیدا کند (٥) جانبین: دو سوی (٦) شهر بانو بروایتی از دختران یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی بوده که گویند اسیر تازیان شده وبروایت دیگر دختر یکی از مرزبانان یا یکی از سرداران ایران بوده وبرای این‌دختر نامهای دیگرهم نوشته‌اند ازآن جمله شاه زنان وگویا معتبرترین‌روایت اینست که یزدگرد چنین دختری نداشته‌است، در اصل: شهربانوا (۷) عمربن خطاب‌دومین خلیفه ازخلفای راشدین ازسال ۱۳! تا ۲۳ قمری‌خلافت کرده‌است (۸) خدا ازو خشنود باد (۹) فرا رسیدن: سررسیدن ودر میان واقعه‌ای رسیدن (۱۰) در بیع بردن: بجائی که باید بفروشند بردن (۱۱) علی‌بن ابی‌طالب امام نخست وخلیفهٔ چهارم ازخلفای راشدین ۱۸سال یا ۲٦ سال پیش‌ازهجرت ولادت‌یافت واز سال ۳٥ قمری تابیستم رمضان سال ٤۰ که در کوفه کشته شدخلافت کرد (۱۲) این‌خبر بداد: این حدیث روایت کرد (۱۳) فروختن فرزندان پادشاهان روا نیست

خبر بداد بیع از شهربانو برخاست[1] و اورا بخانهٔ سلمان فارسی[2] بنشاندند، تابشوی دهند. چون حکایت شوی بروی عرضه کردند[3] شهربانو گفت: تامن شوی را نبینم بزن او نباشم[4]. وی‌را بر منظره‌ای[5] نشاندند وسادات[6] عرب را و یمن[7] را بروی بگذرانیدند[8]، تاآن کس که‌اورا اختیار افتد[9] بزن‌او باشد[10] وسلمان پیش‌او بنشست وآن قوم را تعریف[11] میکرد، که این فلانست وآن بهمانست و او هرکس رانقص میکرد[12]، تاعمر بگذشت، شهربانو گفت: این کیست؟ سلمان گفت: عمرست. شهربانو گفت: مردی بزرگست، اما پیرست. چون علی بگذشت، شهربانو گفت: این کیست؟ سلمان گفت: علیست، رضی‌الله عنه. شهربانو گفت: مردی بزرگوارست ولیکن فردا من اندر جهان برروی فاطمهٔ زهراء[13] نتوانم نگریست وشرم دارم واز این جهة نخواهم. چون حسن بن علی[14] بگذشت، چون حال اورا

---

(۱) بیع از شهربانو برخاست: فروش شهربانو روانشد (۲) سلمان فارسی: از اصحاب نزدیك پیامبر که گویند ایرانی زاده بوده ونام ایرانی اوماهبه یاروزبه و پسر دهقانی ازروستای جی نزدیك اصفهان یاازمردم رامهرمز بوده‌است ودرجوانی بسوریه واز آنجابعربستان رفته وگویند درسال ۳۵ یا ۳٦ قمری درگذشته است.
(۳) حکایت شوی بروی عرضه کردند: اورا بشوهر کردن تکلیف کردند
(٤) بزن‌او نباشم: زن‌او نمیشوم (۵) منظره: جای بلند (٦) سادات جمع سید اینجا بمعنی نجیب زادگانست (۷) یمن: سرزمینی درجنوب غربی عربستان‌در کنار دریای سرخ که اینك یك میلیون جمعیت دارد (۸) بروی بگذرانیدند: از پیش‌او گذراندند (۹) اختیار افتادن: انتخاب کرده شدن (۱۰) بزن‌او باشد: زن‌او بشود
(۱۱) تعریف اینجا بمعنی معرفیست (۱۲) هر کس را نقص میکرد: هر کس را عیبی میگرفت
(۱۳) فاطمه ملقب بزهراء یعنی دارای روی تابناك دختر پیامبر وزن علی‌بن‌ابی طالب که‌درباب‌وی اختلاف بسیارست وآنچه معمول‌ترست اینست که هشت سال پیش‌از هجرت ولادت یافته ودرسال ۱۱ هجری درگذشته‌است (١٤) حسن‌بن‌علی امام دوم پسر مهتر علی‌بن‌ابی‌طالب ازفاطمه‌درسال ۳ یا ٤ هجری ولادت یافت‌ودرسال ٤۹ درگذشت

دانست گفت: لایق منست ولی بسیار نکاحست[۱]، نخواهم. چون حسین علی[۲] رضی‌الله عنه بگذشت او بپرسید و بدانست و گفت: او در خور منست، شوهر من او باید که بود[۳]، دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید که بود، من شوی نکرده‌ام و او زن نکرده است[۴]. و اما داماد نیکو روی گزین و دختر بمرد زشت روی مده، که دختر دل بر شوی زشت روی ننهد[۵]، ترا و شوهر را بد نامی آید[۶]، باید که داماد خوبروی و پاك دین[۷] و باصلاح[۸] و باکدخدائی[۹] بود، نفقات دختر خویش دانی که از کجا و از چه حاصل میکند[۱۰]، اما باید که داماد تو از تو فروتر[۱۱] بود، هم بنعمت و هم بحشمت، تا وی بتو فخر کند و نه تو بوی[۱۲]، تا دختر در راحت زید[۱۳]. چون چنینست اند کی گفتم، از وی بیشتر چیزی طلب مکن[۱۴]، دختر فروش[۱۵] مباش، که داماد خود مروة خویش بنگذارد[۱۶] و مردمی بجائی میرود[۱۷]، تو آنچه

---

(۱) بسیار نکاح: آنکه زن بسیار بگیرد (۲) حسین علی: حسین بن علی امام سوم و پسر دوم علی بن ابی طالب از فاطمه در سال ٤ یا ٥ هجرت درمدینه ولادت یافت و در دهم محرم سال ٦۱ قمری در کربلا کشته شد. (۳) شوهر من او باید که بود: باید شوهر من او باشد (٤) زن کردن: زن گرفتن (٥) دل نهادن: دل بستن و دلبستگی یافتن (٦) بدنامی آید: بدنامی پیش میآید (۷) پاك دین: دیندار (۸) باصلاح: پرهیزگار و صالح (۹) باکدخدائی: کارآمد و کاری

(۱۰) نفقات دختر خویش دانی که از کجا و از چه حاصل میکند: بدانی که خرج دختر ترا از کجا و از چه‌راه بدست میآورد (۱۱) فروتر: پست‌تر (۱۲) وی بتو فخر کند و نه تو بوی: او بتو افتخار کند و تو باو افتخار نکنی (۱۳) زید: زندگی کند (از فعل زیستن) (۱٤) از وی بیشتر چیزی طلب مکن: بیش ازین چیزی از و مخواه (۱٥) دختر فروش: آنکه دختر خودرا برای دارائی داماد شوهر دهد (۱٦) مروت خویش بنگذارد: مروت خودرا از دست نمی‌دهد (۱۷) مردمی بجائی میرود: انسانیت تو کار خودرا میکند

داری بذل کن و دختر در گردن وی بند[1] و برهان خود را از ین محنت عظیم و دوست را همین پند ده، والله اعلم[2].

(۱) دختر در گردن وی بند : دختر را بعهدهٔ او بگذار (۲) خدا دانا ترست

باب بیست [و] هشتم

اندر دوست گزیدن و رسم آن

بدان، ای پسر، که مردم تا زنده باشند ناگزیر باشد از دوستان، که مرد بی برادر به که بی دوستان، از آنکه[1] حکیمی را گفتند که: دوست بهتر یا برادر؟ گفت: برادر نیز دوست به، [بیت :

برادر، برادر بود دوست به[2] چو دشمن بود بی رگ و پوست به[3]]

پس اگر اندیشه کنی از کار دوستان، نثار داشتن[4] و هدیه فرستادن و مردمی کردن[5]، از ایراکه هر که از دوستان نیندیشد[6] دوستان نیز از وی نیندیشند[7]، پس مردم همیشه بی دوست بوند وایدون[8] گویند که: دوست دست باز دارندهٔ خویش بود[9] وعادت مکن[10] هروقتی دوستی نو گرفتن، ازیراکه بادوستان بسیار عیبهای[11] مردم پوشیده شود[12] و هنرها گسترده گردد[13] ولیکن چون دوست نو گیری پشت بر

---

(۱) از آنکه : زیراکه وبدان جهة که (۲) برادر برادر بود دوست به : ای برادر، برادری که دوست باشد بهتر باشد (۳) چو دشمن بود بی رگ و پوست به : اگر برادر دشمن باشد رگ و پوست اورا جدا بکنند بهترست (٤) نثار : آنچه در روز عروسی یا جشن بریزند و شاباش کنند، نثار داشتن : بخشیدن و پراکنده کردن (٥) اگر اندیشه بکنی از کار دوستان نثار داشتن وهدیه فرستادن ومردمی کردن : باید در اندیشهٔ کار دوستان باشی ودرراه ایشان چیزی پراکنده کنی وهدیه‌شان بفرستی و انسانیت بکنی (٦) ازدوستان نیندیشد : دراندیشهٔ دوستان نباشد، دراصل بیندیشد (۷) دراصل : بیندیشند (۸) ایدون : چنین (۹) دوست دست بازدارندهٔ خویش بود : دوست دست خویشاوندان‌را بازمیدارد یعنی کسی که دوست داشته باشد ازخویشاوند بی‌نیازست (۱۰) دراصل : عادت کند (۱۱) دراصل : عیبها (۱۲) پوشیده شود : پنهان بماند (۱۳) گسترده گردد : شایع شود

دوست کهن مکن[1]، دوست نو همی طلب و دوست کهن را برجای همی دار[2]، تا همیشه بسیار دوست[3] باشی و گفته اند: دوست نیك گنج بزرگست؛ دیگر اندیشه کن از مردمان که باتو براه دوستی روند ونیم دوست[4] باشند وبا ایشان[5] نیکوئی وسازگاری کن و بهر نیك وبدی باوی[6] مُتّفق باش، تاچون ازتو مردمی یابند دوست یك دل[7] توگردند، که اسکندر را پرسیدند که: بدین کم مایه روزگار[8] این چندین[9] مُلك بچه خصلت بدست آوردی؟ گفت: بدست آوردن دشمنان بتلطّف[10] وجمع کردن دوستان بتعهّد[11] و آنگاه اندیشه کن از دوستانِ دوستان[12]، هم ازجملهٔ دوستان باشند و بترس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد، که باشد[13] که دوستی او ازدوستی تو بیشتر باشد[14] [بیت:

بشوی ای برادر از آن دوست دست[15]
که با دشمنانت بود هم نشست[16]]

---

(۱) پشت بردوست کهن مکن: دوست کهن‌را از دست مده (۲) برجای همی دار: باقی نگاه‌بدار (۳) بسیار دوست: آنکه دوستان بسیار داشته‌باشد (٤) نیم‌دوست: آنکه دوست‌کامل نباشد، دراصل: هم‌دوست (٥) دراصل: باایشان وباایشان
(٦) وی اینجا ضمیر مفرد‌ست که برای کلمهٔ جمع(مردمان)آمده‌وگاهی‌درزبان‌فارسی دیده شده (۷) یکدل: صمیمی (۸) کم‌مایه روزگار: اندك زمان (۹) این‌چندین: این همه (۱۰) تلطف: نرمی‌ومهربانی (۱۱) تعهد: دلجوئی‌وپرسش (۱۲) دوستان دوستان: کسانی که‌بادوستان دوست باشند (۱۳) باشد: ممکنست (۱٤) دوستی‌او ازدوستی توبیشتر باشد: دوستی که بادشمن تودارد از دوستی که باتودارد بیشتر باشد (۱٥) دست شستن اینجا بمعنی چشم‌پوشیدن وصرف نظر کردنست (۱٦) هم نشست: همنشین، این شعر در گلستان سعدی‌هم بدینگونه‌آمده‌است:

بشوی‌ای‌خردمند ازآن‌دوست دست   که بادشمنانت بود هم نشست

پس باك ندارد ببد کردن باتو از قبل دشمن تو[۱]، بپرهیز از دوستی که مر دوست ترا دشمن دارد ودوستی که بی بهانه ای و بی حجتّی بگله شود[۲]، دیگر بدوستی او طمع مدار[۳] و اندر جهان بی عیب کس مشناس، اما تو هنرمند باش، که هنرمند بی عیب بود ودوست بی‌هنر مدار[۴]، که از دوست بی‌هنر فَلاح[۵] نیامد ودوستان قدح[۶] را از جملهٔ دوستان‌مشمار، که ایشان دوست قدح باشند نه دوست وبنگر میان دوستان نیك و بد و باهردو گروه دوستی کن، بانیکان بدل[۷] دوستی کن و بابدان بزبان دوستی کن، تادوستی هردو گروه ترا حاصل بود، که نه همه حاجتی بنیکان افتد[۸]، وقت باشد[۹] که بدوستی بدان نیز حاجت افتد و اگرچه ره بردن تو نزدیك بدان بنزدیك[۱۰] نیکان ترا کاستی فزاید[۱۱]، چنانکه ره بردن نزدیك نیکان بنزدیك[۱۲] بدان آبروی افزایدوتوطریق نیکان نگاه دار[۱۳]، که خود دوستی هردو قوم ترا حاصل آید[۱۴]؛ اما با بی خردان هرگزدوستی مکن، که دوست با خرد بدوستی آن بکند که صد دشمن عاقل نکنند بدشمنی[۱۵] و دوستی با مردم هنری[۱۶] و نیك عهد کن، تاتو نیز

---

(۱) ازقبل دشمن تو : ازسوی دشمن تو (۲) بگله شود : بشکایت برود (۳) طمع مدار : امید مدار وامیدوار مباش (٤) دوست بی هنر مدار : بی‌هنررا دوست مدار (٥) فلاح : رهائی‌ونیك بختی (٦) دوستان قدح : کسانی که درشراب خوردن‌شریك باشند (۷) بدل : صمیمانه (۸) نه همه‌حاجتی بنیکان افتد : همیشه بنیکان نیازمندنمی شوند (۹) وقت باشد : گاه‌باشد (۱۰) دراصل : ونزدیك (۱۱) ره بردن تو نزدیك بدان بنزدیك نیکان تراکاستی فزاید : چون بابدان راه پیدا کنی قدر تو درمیان نیکان می کاهد (۱۲) دراصل : ونزدیك (۱۳) تو طریق نیکان نگاه دار : راه‌نیکان برو وما نند نیکان باش (۱٤) حاصل آمدن: فراهم آمدن وحاصل شدن (۱٥) دوست باخرد بدوستی آن بکند که‌صددشمن عاقل نکنند بدشمنی: دوست بی‌خرد بدوستی آن کاری را میکند که‌صد دشمن خردمند بدشمنی آن کاررا نمی کنند (۱٦) هنری : هنرمند

بدان هنرها معروف وستوده باشی که آن دوستان تو بدان معروف و ستوده باشند[1] وتنها نشستن از همنشین بد اولی‌تر[2]، چنانکه مرا[3] گفته آمد[4] درین دو بیت، شعر:

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد[5]
نه انده[6] من خوردی و نه انده خود
هم جالس[7] بد بودی و تو رفته بهی[8]
تنهائی به مرا ز همجالس بد

وحق دوستان ومردمان نزدیك خود ضایع مکن[9]، تا سزاوار ملامت نگردی، که گفته‌اند: دو گروه مردم سزاوار ملامت اند: یکی ضایع کنندهٔ حق دوستان، دیکر ناشناسندهٔ کردار نیك. بدان که مردمان را بدو چیز توان دانست که دوستی را شایند یانه[10]: یکی آنکه دوست اورا تنگدستی[11] رسد چیز خویش ازوی دریغ ندارد، بحسب طاقت خویش و بوقت تنگی[12] ازوی برنگردد، تا آن وقت که بدوستی ازین جهان بیرون شود، اوفرزندان آن دوست خودرا وخویشان راطلب کند وبجای ایشان نیکی کندو هروقت که بزیارت[13]

---

(۱) تاتو نیز بدان هنر ها معروف وستوده باشی که آن دوستان‌تو بدان معروف وستوده باشند: تاتوهم بآن هنرهائی نامبردار وستوده باشی که آن دوستان تو بآن نامبردار وستوده اند (۲) اولی‌تر: برتر وبهتر (۳) دراصل: مر (۴) مرا گفته‌آمد: من گفته‌ام (۵) دد: جانور درنده و جانوری که رام نباشد، ای دل‌رفتی چنانکه درصحرادد: ای دل چنانکه ددان در صحرا میروندتوهم رفتی (٦) انده مخفف اندوهست (۷) همجالس: همنشین (۸) تورفته بهی: بهتر آنست که‌رفته باشی (۹) حق دوستان ومردمان نزدیك خود ضایع مکن: حق دوستان ومردمان را مبروتباه مکن (۱۰) مردمان را بدوچیزتوان‌دانست که‌دوستی‌را شایندیانه: بدو چیز میتوان دانست که مردمان شایستهٔ دوستی‌اند یانه (۱۱) دراصل: نیك دست (۱۲) تنگی: تنگدستی وبی‌چیزی (۱۳) زیارت اینجا بمعنی رفتن برسرخاك کسیست

آن دوست رود حسرتی بخورد[1]، هرچند که آن نه او بود[2].

حکایت: چنین گویند که: سُقراط[3] را می‌بردند تا بکشند، وی را، اِلحاح[4] کردند که بت پرست شو. گفت: مَعاذَالله[5] که جز صانع[6] را پرستم[7]. ببردندش تا بکشند، قومی شاگردان او با او برفتند و زاری میکردند، چنانکه رسم رفته است[8]. پس او را پرسیدند که: ای حکیم، اکنون چون دل بر کُشتن نهادی[9] بگو تا ترا کجا دفن کنیم؟ سقراط تبسم کرد و گفت: اگر چنانکه مرا بازیابید هر کجا خواهید دفن کنید، یعنی که آن نه من باشم که قالب[10] من باشد[11].

و با مردمان دوستی میانه دار[12] و بر دوستان باامید دل مبند، که من دوست بسیار دارم، دوست خاص خود باش و از پس و پیش خود نگر و بر اعتماد دوستان از خود غافل مباش، چه اگر هزار دوست بود ترا از تو دوست تر کسی نبود؛ دوست را بفراخی[13] و تنگی آزمای،

---

(۱) حسرت خوردن: حسرت بردن و رشک بردن (۲) هرچند که آن نه او بود: هرچند که دیگر آن دوست نباشد (۳) سقراط: حکیم بسیار نامی یونانی که پدرش سوفرونیسك پیکرتراش بود در ۴۶۸ پیش از میلاد بجهان آمد و چون بر سوفسطائیان که گروهی از حکمای آن زمان بودند برخاسته بود و مردم از راستگوئی او رنجیده بودند وی را بی‌دین خواندند و محکوم کردند آب شوکران که گیاهیست زهرآلود بخورد و وی باسادگی و خونسردی بسیار باین کار تن در داد و بدینگونه در ۳۹۹ یا ۴۰۰ پیش از میلاد در گذشت و وی را موسس علوم اخلاقی می دانند (۴) الحاح: پافشاری (۵) معاذالله: خدا مرا نگاه دارد و خدا نکند (۶) صانع: آفریدگار (۷) در اصل: جز صنع صانع را نپرستم و روی کلمهٔ صنع خط کشیده شده (۸) رسم رفتن: معمول بودن (۹) دل بر کشتن نهادی: بکشته شدن تن در دادی و راضی شدی (۱۰) قالب: کالبد (۱۱) آن نه من باشم که قالب من باشد: من آن نیستم و کالبد منست (۱۲) دوستی میانه دار: باعتدال و میانه روی دوستی کن (۱۳) فراخی: رفاه

بفراخی بحرمت داشتی[1] و بتنگی بسود[2] واز آن دوستی که دشمن ترا دشمن ندارد وی را جز آشنا مخوان، چه آن کس آشنای بود نه دوست و بادوستان در وقت گله چنان باش که در وقت خشنودی[3] و برین جمله[4] دوست آنرا دان که دانی که ترا دوست دارد و دوست را بدوستی چیزی میاموز، که اگر وقتی دشمن شود ترا زیان دارد[5] و پشیمانی سود نکند واگر درویش باشی دوست توانگر مطلب، که درویش را کسی دوست ندارد، خاصّه توانگران، دوست بدرجهٔ خویش گزین واگر توانگر باشی ودوست توانگر داری[6] روا باشد؛ اما در دوستی مردمان را دل استوار دار[7]، تا کارهای تو استوار بود واگر دوستی نه ببخردی[8] دل از تو بردارد[9] بباز آوردن او مشغول مباش، که نه ارزد[10] واز دوست طامع[11] دور باش، که دوستی وی باتو بطمع باشد نه بحقیقت وبا مردم حَقود[12] هرگز دوستی مکن، که مردم حَقود دوستی را نشایند، از آنچه[13] حِقد[14] هرگز از دل بیرون نرود و همیشه آزرده و کینه‌ور[15] باشی و دوستی کی[16] اندر دل وی بود؟ چون حال دوستی گرفتن[17] بدانستی آگاه باش از کار واز حال دنیا و نیک و بد.

---

(۱) حرمت داشت اسم مصدر از حرمت داشتن بمعنی احترامست (۲) بتنگی بسود: در تنگ‌دستی دوست را از سودی که بتو میرساند بیازمای (۳) بادوستان در وقت گله چنان باش که در وقت خشنودی: بادوستان هنگامی که از آنها گله داری هم چنان باش که هنگامی از آنها خشنودی با آنها هستی (۴) برین جمله: بهمین ترتیب (۵) دوست را بدوستی چیزی میاموز که اگر وقتی دشمن شود ترا زیان دارد: دوست را در دوستی چیزی یاد مده که اگر هنگامی دشمن شود ترا زیان برساند (۶) دوست توانگر داری: دوست توانگر بگیری (۷) مردمان را دل استوار دار: دل مردم را نگاه بدار (۸) بخردی: خردمندی (۹) دل از کسی برداشتن: دل از و بریدن و دل از و کندن (۱۰) نه ارزد: ارزش ندارد (۱۱) طامع: طمع کار (۱۲) حقود: کینه‌ورز (۱۳) از آنچه: زیرا که (۱۴) حقد: کینه (۱۵) کینه‌ور: کینه ورز و کسی که کینه‌دارد (۱۶) دراصل: که (۱۷) دوستی گرفتن: دوستی کردن و دوست شدن

باب بیست [و] نهم

اندر اندیشه کردن از دشمن

اما جهد کن تا دشمن نیندوزی[1]، پس اگر دشمنت باشد مترس و دلتنگ مشو، که هر که را دشمن نبود دشمن کام[2] بود. ولیکن در نهان و آشکارا از کار دشمن غافل مباش و از بد کردن با او میآسای، دایم در تدبیر و مکر او باش[3] و هیچ وقت از حیلهٔ او ایمن مباش و از حال خود وی را[4] روی پوشیده همی دار[5]، تا در ِ بلا و آفت و غفلت بر خود بسته باشی، تا زوی کار نباشد[6] با دشمن دشمنی پیدا مکن[7] و خویشتن بدشمن چنان نمای، که اگرچه افتاده[8] باشی، باوی خویشتن را از افتادگان منمای بکردار نیک[9]، اما بگفتار خوش دل در دشمن مبند، اگر از دشمن شکری یابی آنرا شرنگی[10] شناس، شعر:

---

(۱) نیندوزی از فعل اندوختن اینجا بمعنی فراهم کردنست (۲) دشمن کام: کسی که دشمنانش از بد رسیدن باو شاد شده باشند (۳) دایم در تدبیر و مکر او باش: همواره در اندیشهٔ آن باش که چارهٔ او را بکنی و با او مکر (حیله) بکنی (٤) دراصل: وی خودرا (٥) ازحال خود وی‌را روی پوشیده همی دار: حال خودرا ازو پنهان کن (٦) تازوی کار نباشد: تا او کاری نکند (٧) پیدا مکن: آشکار مکن (٨) افتاده اینجا بمعنی ناتوانست (٩) باوی خویشتن را ازافتادگان منمای بکردار نیک: بواسطهٔ نیک رفتاری با او خود را ناتوان نشان مده (١٠) شرنگ: گیاهی که میوه‌ای تلخ و زهر آلود دارد و کبست نیز گویند و بتازی حنظل خوانند و عوام هندوانهٔ ابوجهل و بالشتک مار نامند

عضوی زتو گر دوست شود بادشمن

دشمن دو شمر، تیغ دو کش، زخم دو زن[۱]

واز دشمن قوی همیشه بر نا ایمنی باش[۲] و ترسان، که از دو کس بباید ترسید: یکی از دشمن قوی و دیگر از یار غدّار[۳]، و دشمن خودرا خوار مدار[٤] و بادشمن ضعیف همچنین دشمنی کن که با دشمن قوی[٥] و مگو که او خود کیست و که باشد؟

حکایت: چنان شنیدم که در خراسان عیّاری[٦] بود، سخت[۷] محتشم و نیك مرد[۸] و معروف، مُهلّب[۹] نام. گویند روزی از محلّت می رفت، اندر راه پای وی بر پوست خربزه افتاد[۱۰] و بیفتاد، کارد بکشید و خربزه را پاره پاره کرد. گفتند اورا که: ای خواجه، تو مردی بدین

(۱) دشمن دوشمر تیغ دو کش زخم دوزن: دشمن را دوبدان ودو تیغ بکش و دوزخم (ضربت) بزن، این بیت از رباعیست از ابوالفرج رونی شاعر نامی سدهٔ پنجم که بیت نخستین آن اینست: این پند نگاهدار هموار ای تن بر گرد کسی که خصم توهست متن یعنی ای تن این پندرا همواره نگاه بدار و گرد کسی که دشمن توهست مگرد (متن ازفعل تنیدن بمعنی کشیدن وبستن تار ومانند آن واینجا معنی مجازی آن گرد کسی گشتن‌است) (۲) بر ناایمنی باش: ایمن‌مباش (۳) غدار: خائن ونابکار (٤) خوار داشتن: خرد واندك شمردن (٥) با دشمن ضعیف همچنین دشمنی کن که بادشمن قوی: همچنانکه بادشمن ناتوان دشمنی‌میکنی بادشمن توانا هم دشمنی کن (٦) عیار: دزد وراهزن و سر کش، اینجا عیار بمعنی گروهیست که درقدیم درشهرها و مخصوصاً درسیستان وبغداد از مردم طبقهٔ پست ودلیر وسلاحشور وجوانمرد وپردل بوده‌اند ودر هنگامه‌ها خودنمائی میکرده‌اند وجماعتی تشکیل میداده و سر کردگانی داشته اند که ازآنها پیروی میکرده اند ومانند طبقهٔ شوالیه ها درقرون‌وسطی در اروپا بوده‌اند ودر ضمن آنکه راهزنی میکرده‌وازین‌راه گذران‌میکرده‌اند مردمی غیر تمندوجوانمرد بوده‌اند که‌از بیچارگان پشتیبانی میکرده وناتوانان را می نواخته اند (۷) سخت: بسیار (۸) نیك مرد: مرد خوب و نیکوکار (۹) در اصل: مهلت (۱۰) پای وی بر پوست خربزه‌افتاد: پایش بپوست خربزه خورد

مُحتشمی و عیّاری که هستی، شرم نداری که پوست خربزه را بکارد می‌زنی؟ مُهلّب[۱] گفت که: مرا پوست خربزه افگند، من که‌را بکارد زنم؟ آنچه مرا افگند دشمن او بود و دشمن را خوار نشاید داشت، اگر چه حقیر دشمنی بود، که هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردد.

پس دشمن در تدبیر هلاك دشمن باشد، از آن پیشتر[۲] که او تدبیر هلاك کند تو تدبیر کار خویش همی کن و خود را ازو در حفظ می‌دار[۳] وتدارك[٤] کار خویش همی کن؛ اما باهر کس که‌دشمنی کنی چون بروی چیره شوی پیوسته آن دشمن خودرا منکوه[٥] و بعاجزی بمردم منمای[٦]، آنگاه بس‌ترا فخری نباشد[۷] که برعاجزی ونکوهیده‌ای چیره شده باشی واگر العیاذ باللّٰه[۸] او برتو چیره‌شود وقتی ترا عیب و عار عظیم باشد[۹] که از عاجزی ونکوهیده‌ای‌افتاده باشی[۱۰]؛ پس‌چون پادشاهی فتحی بکند، اگرچه آن پادشاه راخصم نه کس بوده باشد[۱۱]، شاعران‌چون فتحنامه[۱۲] گویند و کاتبان[۱۳] چون فتح نامه نویسند، اول خصم را قادری تمام[۱٤] خوانند وآن لشکررا

(۱) دراصل: مهلت (۲) ازآن‌پیشتر: پیش‌ازآن (۳) خودرا ازو درحفظ میدار: خود را ازو حفظ کن (٤) تدارك: چاره (٥) منکوه از فعل نکوهیدن بمعنی بدگفتن (٦) بعاجزی بمردم منمای. اورا بناتوانی در پیش مردم معرفی مکن (۷) بس‌ترا فخری نباشد: ترا بسیار افتخار نیست (۸) العیاذ باللّٰه: پناه برخدا وخدا نخواسته (۹) ترا عیب و عار عظیم باشد: ترا عیب و ننگ بسیار باشد (۱۰) افتاده باشی: سرشکسته شده باشی (۱۱) خصم نه کس بوده باشد: دشمن اهمیت نداشته باشد (۱۲) فتح‌نامه: شعری که در فتوحات کسی بسازند یانامه‌ای که برای خبر دادن از فتوحاتی بنویسند (۲۳) کاتب: نویسنده و دبیر (۱٤) قادری تمام: توانائی کامل

بستایند ببسیار سواران و پیادگان[1] وخصم را بسهرابی[2] واژدهائی[3] خوانند[4] وَمصاف[5] لشکروی چنانکه[6] سزدو سالاران لشکروی چندان که بتوانند بستایند و آنکه لشکری بدین عظیمی خداوند فلان بالشکر خویش بحق ایشان رسید[7] و خُرد[8] کردو نیست گردانید، تا ببزرگی مَمدوح[9] خداوندی خویش گفته باشدوقوت لشکر خویش نموده[10]، که اگر این قوم مُنهزم[11] را و آن پادشاه را بعاجزی[12] ونکوهیدن منسوب کند آن پادشاه مُظفر[13] را بس نامی و افتخاری نباشد بر شکستن ضعیفی و عاجزی[14]، نه درفتح نامه و نه در شعرهای فتح[15].

---

(١) آن لشکر را بستایند ببسیار سواران و پیادگان : آن لشکر را از بسیاری سوار و پیاده ستایش بکنند (٢) سهراب نام پسر رستم در داستانهای ایرانی که چون از کودکی در توران پرورده شده بود پدر را نمی شناخت و ندانسته بجنگ او رفت وپس از زخم برداشتن هنگامی که نزدیك بمردن بود پدر او را شناخت وبدلاوری درداستانهای ایران معروفست، سهرابی: مانندسهراب بودن (٣) اژدها: در داستانهای ایران مار بسیار درشت که سرهای چند داشته باشد (٤) خصم را بسهرابی واژدهائی خوانند : دشمن را سهراب و اژدها وانمود کنند (٥) مصاف : جنگ ومیدان جنگ و صف آرائی (٦) دراصل : چنانچه (٧) بحق ایشان رسید : ازعهدهٔ ایشان برآمد (٨) دراصل : جو بذ (٩) ممدوح : ستوده (١٠) تا ببزرگی ممدوح خداوندی خویش گفته باشد وقوت لشکر خویش نموده : تا از بزرگ کردن آن کسی که اورا ستوده است خداوندی خود را بگویدونیروی لشکر خود را نشان دهد (١١) منهزم : فرار داده وشکست خورده (١٢) عاجزی : ناتوانی (١٣) مظفر : پیروز (١٤) بس نامی وافتخاری نباشد برشکستن ضعیفی وعاجزی : در شکست دادن ناتوان و عاجزی بسیار شهرت و افتخار نباشد (١٥) شعرهای فتح : شعر هائیکه در فتح کردن کسی گویند

فصل : چنانکه زنی[1] بری[2] پادشاه بود و او را سیّده گفتندی[3]، زنی ملك زاده و عَفیفه[4] و زاهده[5] بود و دختر عم زادهٔ[6] مادرم بود و زن فخرالدوله[7] بود؛ چون فخرالدوله فرمان یافت[8] او را پسری بود مجدالدوله[9] لقب گفتندی[10] و نام پادشاهی بروی افگندند[11] و سیّده خود پادشاهی همی راند[12]، سی و یك سال[13]؛ [چون این مجدالدوله بزرگ شد ناخلف[14] بود، پادشاهی را نشایست[15]، همان نام مُلك بر وی همی بود[16]، وی در خانه نشسته با کنیزان خلوت همی کرد و مادرش

---

(۱) در اصل : زن (۲) ری : شهر بسیار بزرگی بوده که از قدیم ترین دوره های تاریخ ایران درجنوب شهرتهران و در جایگاه کنونی دولت آباد و چشمه‌علی و ابن بابویه و سید ملك خاتون و کارخانهٔ سیمان سازی و شاهزاده عبدالعظیم بوده است و پس از فتنهٔ مغول رو بویرانی گذاشت و در اواسط سدهٔ نهم هجری یك باره متروك شد (۳) احتمال بسیار میرود قبری که اکنون برسر راه تهران بشاهزاده عبدالعظیم بنام سید ملك‌خاتون معروفست قبر همین سیده زن فخرالدوله ومادر مجدالدوله باشد که در ۴۱۹ قمری درگذشته‌است (٤) عفیفه : آزرمگین (۵) زاهده : پارسا وپرهیزگار (٦) عم زاده : کسی که از بازماندگان عم (عمو) باشد (۷) فخرالدوله ابوالحسن علی از پادشاهان خاندان آل بویه که از ۳٦٦ تا ۳۸۷ قمری در ری پادشاهی کرده است . (۸) فرمان یافتن : درگذشتن و مردن (۹) مجدالدوله ابوطالب رستم از پادشاهان همان خاندان که از ۳۸۷ تا ٤۲۰ هجری در ری پادشاهی کرده و درین سال محمود غزنوی ری را ازو گرفته و پادشاهی او بپایان رسیده است (۱۰) مجدالدوله لقب گفتندی : لقب او مجدالدوله بود (۱۱) نام پادشاهی بروی افگندند : نام‌پادشاهی‌را باودادند (۱۲) پادشاهی راندن : پادشاهی کردن (۱۳) از سال ۳۸۷ تاسال ٤۱۹هجری (۱٤) نا خلف : فرزندی که بپدر ومادرش نرود (۱۵) نشایست : شایسته نبود (۱٦) همان نام ملك بروی همی بود : از پادشاهی تنها نامی داشت

بری و اصفهان و قُهستان[1] سی‌و‌اَند[2] سال پادشاهی همی راند]، مقصود از ین آنست که چون جد تو سلطان محمود بن سبکتکین[3] بوی رَسول[4] فرستاد و گفت: باید که خُطبه[5] و سکّه بنام من کنی[6] وخراج بپذیری[7] و اگر نه من بیایم وری بستانم، وی را خراب کنم وتهدید بسیار بگفت. چون رسول بیامد و نامه بداد، گفت: بگوی سلطان محمود را که تا شوی[8] من زنده بود مرا اندیشهٔ آن بود[9] که ترا مگر این راه بود[10] وقصد ری کنی، چون وی فرمان یافت وشغل

---

(۱) قهستان: معرب کوهستان و کهستان در قدیم نام چند ناحیه از ایران بوده است ازآن جمله ناحیهٔ کوهستانی جنوب خراسان در حاشیهٔ شمالی کویر لوت و حاشیهٔ جنوبی کویر نمك شامل بخش‌های طبس وبشرویه و فردوس (تون) وگناباد و قاین که‌تا چندی پیش هم آنرا قهستان می‌نامیدند ودیگر ناحیهٔ کوهستانی میان قم و ساوه و همدان و کاشان و اصفهان یعنی بخش های خلجستان و اراك و کزاز و محلات و جوشقان و کمره وخوانسار و نطنز کنونی و مراد از قهستان دراینجا همین سر زمین است که بیشتر آنرا قهستان ری می گفتند (۲) اند: شمار نامعلوم در میان یك و ده مانند چند (۳) محمودبن سبکتکین: یمین الدوله ابوالقاسم محمودبن‌سبکتکین سومین پادشاه سلسلهٔ غزنوی از خاندان آل ناصر که از ۳۸۹ تا روز پنجشنبهٔ ۲۲ ربیع الثانی ٤۲۱ قمری پادشاهی کرده است (٤) رسول: فرستاده و گماشته و سفیر (۵) خطبه اینجا گفتاریست که در مسجدها هنگام نماز یا جشن‌ها و یا در مراسم دیگر بنام پادشاه زمان می‌خوانده‌اند و نشانهٔ پادشاهی هر کس واینکه هر سر زمینی جزو قلمرو هر پادشاهیست این بوده که‌خطبه‌بنام‌او بوده‌است وبرای‌این کارمامور رسمی ازجانب دولت می گماشته اند که‌اورا خطیب می گفته‌اند (٦) خطبه و سکه بنام‌من کنی: خطبه را بنام من بخوانی و سکه را بنام من بزنی یعنی‌مرا پادشاه بدانی (۷) خراج‌پذیرفتن: پرداختن‌خراج (مالیات) را بعهده گرفتن (۸) شوی: شوهر (۹) مرا اندیشهٔ‌آن بود: آن اندیشه را می کردم (۱۰) ترا مگر این راه بود: مگر وشاید باینجا بیائی

بمن افتاد[1] مرا این اندیشه از دل برخاست[2]، گفتم سلطان محمود پادشاهی عاقلست، داند که چون او پادشاهی را بجنگ چون من زنی نباید آمد، اکنون اگر بیائی خدای آگاهست که من نخواهم گریخت وجنگ را ایستاده‌ام[3]، از آنچه از دو بیرون نباشد[4]: از دو لشکر یکی شکسته شود[5]، اگر من ترا بشکنم[6] بهمه عالم نامه نویسم که سلطان محمود را بشکستم که صد پادشاه را شکسته بود، مرا هم فتح نامه بود ورسد[7] وهم شعر فتح [واگر تو مرا بشکنی چه توانی نوشت؟ گوئی زنی‌را بشکستم، ترا نه فتح نامه رسد ونه شعر فتح]، که شکستن زنی بس[8] فخر نباشد، گویند که سلطان محمود زنی را بشکست. بدین یك سخن تا وی زنده بود سلطان محمود قصد ری نکرد و مُتعرّض وی نشد.

وازین که گفتم دشمن خویش‌را بسیار منکوه واز دشمن بهیچ حال ایمن مباش، خاصه از دشمن خانگی[9] وخود بیشتر از دشمن خانگی ترس، که بیگانه را آن دیدار نیفتد در کار تو که اورا افتد[10] وچون از تو ترسیده گشت دل او هرگز از بد اندیشیدن تو خالی نباشد

(۱) شغل بمن افتاد: کار بدست من افتاد (۲) مرا این اندیشه از دل برخاست: دیگر این اندیشه برای من نیامد (۳) جنگ را ایستاده ام: برای جنگ کردن آماده‌ام (٤) ازدو بیرون نباشد: از دو حال خارج نیست (٥) شکسته شود: شکست بخورد (٦) بشکنم: شکست بدهم (۷) مراهم فتح نامه بود و رسد: مراهم فتح نامه است و هم بمن میرسد ومرا شایسته است که این کار را بکنم (۸) بس اینجا بمعنی چندانست (۹) دشمن خانگی: دشمنی که کسی در میان نزدیکان خود داشته باشد (۱۰) بیگانه راآن دیدار نیفتد درکارتو که او راافتد: آن نظر وآگاهی که او در کارتو دارد بیگانه ندارد

و براحوال تو مُطّلع بود و دشمن بیرونی[1] آن نداند که وی داند[2]؛ پس با هیچ دشمن دوستی یکدل مکن، لکن دوستی مَجازی[3] می‌نمای، مگر مجازی حقیقت گردد، که از دشمنی دوستی بسیار خیزد و از دوستی نیز دشمنی و آن دوستی و دشمنی که چنین بود سخت تر باشد و نزدیکی با دشمنان از بیچارگی دان و دشمن را چنان گَزای[4] که از آن گزند چیزی بتو نرسد و جهد کن تا دوستان تو اضعاف[5] دشمن باشند و بسیار دوست[6] کم دشمن[7] باش و نیز باومید هزار دوست یکی دشمن مکن[8] و بدان که آن هزار دوست از نگاهداشت[9] تو غافل باشند و آن یك دشمن از نگاهداشت تو غافل نباشد و بر داشتن سرد و گرم از مردمان [عار مبین][10]، که هر که مقدار خویش نداند در مردی او نقصان باشد و با دشمنی که از تو قوی تر باشد از دشواری نمودن او میآسای[11] و اگر دشمنی از تو زنهار خواهد[12]، اگر چه سخت دشمنی باشد و با تو بدکردگار[13] بود او را زینهار ده[14] و آن را غنیمتی بزرگ دان، که

---

(۱) دشمن بیرونی: دشمنی که کسی از بیگانگان داشته باشد در برابر دشمن خانگی (۲) آن نداند که وی داند: آنچه او داند نمی داند (۳) مجازی: چیزی که از روی راستی نباشد در برابر حقیقی (٤) گزائیدن: گزند رساندن (۵) اضعاف: جمع ضعف دو برابر (٦) بسیار دوست: آنکه دوستان بسیار داشته باشد (۷) کم دشمن: آنکه دشمن کم داشته باشد (۸) باومید هزار دوست یکی دشمن مکن: بامید دوستان بسیار که داری یك تن را هم دشمن مکن (۹) نگاهداشت: عمل نگاه داشتن (۱۰) برداشتن سرد و گرم از مردمان عارمبین: تجربه کردن از مردم را ننگ مدان (۱۱) از دشواری نمودن او میآسای: از کار های دشوار کردن دربارهٔ او غافل مباش (۱۲) زنهار خواستن: امان خواستن و پناه خواستن (۱۳) بدکردگار: بد کردار و بد رفتار (۱۴) زینهار دادن: امان دادن و پناه دادن

گفته اند که : دشمن چه مرده وچه گریخته وچه بزینهار آمده ولکن چون زبون[1] یابی یك باره برمنشین[2] واگر دشمنی بردست توهلاك شود روا بود که شادی کنی ، اما اگر بمرگ خویش بمیرد بس شادمانه مباش ، آنگاه شادی کن که بحقیقت بدانی که تو نخواهی مردن ؛ هرچند حکیمان گفته اند که : یك نفس پیش از دشمن بمیرد آن مرگ را بغنیمت باید داشت[3] ، اما چون دانیم که همه بخواهیم مرد شادمانه نباید بود ، چنانکه من گویم :

گرمرگ برآورد زبدخواه تودود[4] زآن دودچنین شادچرا گشتی زود
چون مرگ ترانیز بخواهدفرسود[5] ازمرگ کسی چه[6] شادمان باید بود؟

همه بر بسیج[7] سفریم[8] وتوشهٔ سفر جز کردار نیك با خویشتن نتوان بردن هیچ.

حکایت : چنین شنودم که ذوالقرنین[9] گرد عالم بگشت وهمه جهان را

---

(۱) زبون: عاجز (۲) بر نشستن بمعنی سوار شدنست واینجا بحالت مجازی بمعنی تاختن و تندی کردن وشتاب کردنست (۳) یك نفس پیش ار دشمن بمیرد آن مرگ را بغنیمت باید داشت : اگر دشمن یك دم بیشتر بمیرد آن مرگ را غنیمت باید دانست (٤) دود از کسی بر آوردن : کسی را نابود کردن (٥) فرسودن: خرد کردن وخرد سائیدن (٦) چه اینجا بمعنی چراست (۷) بسیج و بسیچ : تهیه (۸) همه بر بسیج سفریم : همه آمادهٔ مرگیم (۹) ذوالقرنین لقبیست که در کتابهای مختلف بچندتن داده اند یکی بمنذر بن ماء السمأ جد نعمان بن منذر از پادشاهان مناذرهٔ پیش از اسلام در حیره دیگر بتبع الاقرن از پادشاهان جنوب عربستان در پیش از اسلام و گاهی بعلی بن ابی طالب هم این لقب را داده اند ولی معروف تر از همه در کتابهای پارسی وتازی اسکندر مقدونیست واینکه اورا ذوالقرنین نامیده اند در نتیجهٔ افسانهای سریانیست که در زمانهای پیش از اسلام در سوریه رواج داشته و گفته اند ذوالقرنین از آن جهتست که دوشاخ داشته ودرین باب توجیه‌های گوناگون کرده اند یکی آنکه در پیش سر او دو بر آمدگی بشکل شاخ بوده دیگر آنکه دو دسته مو در دو سوی پیشانی او بوده دیگر آنکه از سوی پدر و مادر از هر دو سو نجیب زاده بوده دیگر آنکه علم ظاهر و باطن داشته دیگر آنکه هم در زمین وهم در ظلمات راه یافته است ولی توجیه رایج تر آنست که دو قرن زیسته است یعنی دو نسل از مردم با او معاصر بوده اند و حال آنکه وی در ۳۵٦ پیش از میلاد بجهان آمده و در ۳۳٦ بپادشاهی رسیده و در ۳۲۳ در گذشته و بیش از سی و سه سال نزیسته است

مُسخّر[1] خویش گردانید و باز گشت و قصد خانهٔ خویش کرد، چون بدامغان[2] رسید فرمان یافت؛ وصیّت کرد که مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخ کنیت[3] و دستهای مرا از آن سوراخ بیرون کنیت، کف گشاده[4] و هم چنان بریت[5]، تا مردمان می بینند که همه جهان بستدیم و دست تهی میرویم، ذهبنا و ترکنا[6]، بستدیم و بگذاشتیم، آخریا و امسکینا[7] گرفتیم و نداشتیم و دیگر مادر مرا بگوئیت[8] که: اگر خواهی که روان من از تو خُشنود[9] باشد غم من با کسی خور[10] که اورا عزیزی مرده باشد، یا با کسی که بخواهد مرد.

و هر کسی را که بپای بیندازی بدست همی گیر[11]، از بهر آنکه رَسن[12] را اگر بی حد[13] و اندازه بتابی و از حد بیرون بری از هم بگسلد، پس اندازهٔ همه کارها نگاه دار[14]، خواه در دوستی و خواه در دشمنی، که اعتدال جزویست از عقل کُلّی[15] و جهد کن تا در کار حاسدان[16] خویش از نمودن چیزها که ایشان را از آن خشم آید[17]، تا در غصّهٔ تو زندگانی می کنند و با بدسگالان[18]

---

(۱) مسخر: گشاده (۲) اسکندر در شهر بابل در سرزمین آسور در گذشته است (۳) کنیت ضبط دیگریست از کلمهٔ کنید (٤) دستهای مرا از آن سوراخ بیرون کنیت کف گشاده: دستهای مرا از آن سوراخ بیرون بیاورید در حالی که کف دست من گشاده باشد (٥) بریت املای دیگریست از کلمهٔ برید (٦) رفتیم و رها کردیم (۷) ای بسا بی‌چیزی (۸) بگوئیت ضبط دیگریست از کلمهٔ بگوئید (۹) خشنود: راضی (۱۰) غم من با کسی خور: با کسی برای من غمخواری کن (۱۱) بپای بیندازی بدست همی گیر: از پا درآوری دستگیری کن (۱۲) رسن: ریسمان وطناب (۱۳) دراصل: بحد (۱٤) اندازهٔ همه کارها نگاه دار: درهر کار میانه رو باش (۱٥) عقل کلی: فرزانگی درهمه چیز ودرهر کار (۱٦) حاسد: بدخواه (۱۷) جهد کن تا در کار حاسدان خویش از نمودن چیزها که ایشان را از آن خشم آید: بکوش بیدخواهان خود چیزهائی بنمائی که ایشان را از آن خشم بیاید (۱۸) بدسگال: بدخواه و بد اندیش

خویش بدسگال باش ولیکن با افزونی جویان[1] مچخ[2] و تغافل کن[3] اندر کار ایشان، که آن افزونی جستن خود ایشان را افگند[4]، که سبوی از آب همه سال درست نیاید و با سفیهان[5] و جنگ جویان[6] بردباری کن ولکن با گردنکشان[7] گردن کشی کن و همیشه، در هر کاری که باشی، از طریق مردمی بازمگرد، در وقت خشم بر خود واجب گردان خشم فروخوردن[8] و با دوست و دشمن گفتار آهسته[9] دار و چرب گوی[10] باش، که چرب گوئی دوم جادویست[11] و هر چه گوئی، از بد و نیک، جواب چشم دار[12] و هر چه خواهی که نشنوی کس را مشنوان[13] و هر چه در پیش مردمان نتوانی گفت پس مردمان[14] مگوی و برخیره[15] مردمان را تهدید مکن و بر کار ناکرده لاف مزن و مگوی که چنین کنم، بگوی که چون کردم، چنانکه من گویم: بیت:

از، دل صنما[16]، مهر تو بیرون کردم
وآن کوه غم ترا چو هامون[17] کردم[18]

---

(۱) افزونی جوی: آنکه همیشه افزون از آنچه دارد بجوید و بخواهد (۲) مچخ از فعل چخیدن یا جخیدن اینجا بمعنی ستیزه کردنست (۳) تغافل کردن: بروی خود نیاوردن وخود را بندیدن و نشنیدن زدن (۴) افگندن اینجا بمعنی از پا درآوردنست (۵) سفیه: بی خرد و گول (۶) جنگ جوی اینجا بحال مجازی بمعنی ستیزه جویست (۷) گردن کش: سرکش (۸) خشم فرو خوردن: فرو نشاندن خشم (۹) آهسته اینجا بمعنی نرم وملایم است (۱۰) چرب گوی: آنکه سخنان چرب گوید و چرب زبان باشد یعنی سخنانی گوید که مردم را از آن خوش آید (۱۱) جادوی اینجا بمعنی فریبندگیست و چرب گوئی دوم جادویست یعنی چرب گوئی با جادوئی برابرست (۱۲) چشم داشتن: توقع داشتن وانتظار داشتن (۱۳) شنوانیدن فعل متعدی از شنیدن و شنودن یعنی بگوش کسی رسانیدن (۱۴) پس مردمان: پشت سر مردم (۱۵) برخیره: بیهوده وبی‌خود (۱۶) صنما: ای بت (۱۷) هامون: دشت هموار (۱۸) کوه غم تراچو هامون کردم یعنی غم تراکه مانند کوه بود چون هامون کردم وهموار کردم واز میان بردم

امروز نگویمت که چون خواهم کرد
فردا دانی که گویمت چون کردم

و کردار بیش از گفتار شناس[1]، اما زبان خویش دراز مدار بر آن کس که اگر خواهد زبان خویش درتو دراز دارد وهرگز دو روئی مکن واز مردم دو روی دور باش واز اژدهای دَمنده[2] مترس وازمردم سخن چین[3] بترس، که هرچه بساعتی بشکافد[4] بسالی نتوان دوخت[5] وباکسی که بنده بود لجاج مکن، اگرچه بزرگ ومحتشم باشی، باکسی که از تو فروتر بود پیکار مکن[6]. حکیمی گوید: ده‌خصلت پیشه کن تااز بسیار بلا برسته باشی: **اول** باکسی که حسود بود مُجالست[7] مکن وبابخیلان صحبت مدار[8] و با نادان مُناظره[9] مکن وبامردم مُرائی[10] دوستی مکن وبادروغزن مُعاملت[11] مکن وباکسی که غیور[12] و مُعربد[13] بودشراب مخور وبازنان بسیار نشست وخاست[14] مکن وسرّ خویش باکسی مگوی که آبِ[15] بزرگی وحشمت‌خویش ببری واگرکسی برتوچیزی‌عیب گیرد آن‌چیز بخویشتن بازمبند[16]

---

(۱) کردار بیش از گفتار شناس: کردار را بالاتر از گفتار بدان (۲) دمنده از فعل دمیدن که اینجا بمعنی غریدن وصفیرزدنست (۳) سخن چین: آنکه‌سخن کسی‌را بدیگری میگوید و دو بهم زن (٤) شکافتن این بمعنی شکافته شدنست (٥) هرچه بساعتی بشکافد بسالی نتوان دوخت: هرچه در یکساعت شکافته میشود در یکسال نمیتوان دوخت یعنی کاری که در اندك زمانی کسی بکند درمدت بسیار نمیتوان آنرا چاره کرد (٦) پیکار کردن اینجا بمعنی ستیزه کردنست (۷) مجالست: همنشینی (۸) صحبت داشتن: هم نشین بودن (۹) مناظره: گفتگو (۱۰) مرائی: دو روی، در اصل: سرای (۱۱) معاملت: دادو ستد وسروکار داشتن (۱۲) غیور اینجا بمعنی کسیست که رشك می برد (۱۳) معربد: عربده جوی (۱٤) نشست‌وخاست عمل نشستن و خاستن یعنی هم نشینی ورفت‌وآمد (۱٥) آب اینجا بمعنی آبروست (۱٦) بخویشتن باز مبند: بخودمبند

واز خویشتن بجهد دور کن و هیچ کس را چندان مستای که اگر وقتی بباید نکوهید بتوانی نکوهیدن و چندان مشکن[1] که اگر بباید ستودن بتوانی ستودن و هر که را بی تو کاری بر آید[2] از خشم و گلهٔ خویش مترسان، که هر که از تو مستغنی[3] بود از خشم و گلهٔ تو نترسد و او را بترسانی بِهجای[4] خویش کرده باشی و هر که را بی تو کاری بر آید یك باره زبون مگیر[5] و برو چیره مشو و خشم دیگران بروی مران[6] و اگرچه گناهی بزرگ بکند درگذار[7] و بر کهتران خود بی بهانه بهانه مجوی، تا تو برایشان آباد[8] باشی و ایشان از تو نفور نشوند و کهتران را آبادان[9] داری کار تو ساخته باشد، که کهتران ضیاع تو ند و اگر آبادان نداری ضیاع را بی برگ و نوا[10] مانی[11] و اگر آبادان داری کار تو ببرگ[12] و ساخته بود و چاکر فرمان بردار مُخطی[13] داری به که مُصیب[14] بی فرمان[15] و چون شغلی فرمائی دو تن را مفرمای، تا خلل از آن شغل و فرمان تو دور باشد، که گفته اند که: یك دیگ دو تن پزند جوش[16] نیاید، بیك شغل دو کس را مفرست، از پی آنکه[17] بدو

---

(۱) شکستن اینجا بمعنی عیب گرفتن و قدر و قیمت کسی را بردنست (۲) بی تو کاری بر آید: بی یاری تو کار او پیش برود (۳) مستغنی: بی نیاز (٤) هجا: بدگوئی و دست انداختن کسی (٥) زبون گرفتن: عاجز شمردن (٦) خشم دیگران بروی مران: خشمی که با دیگران باید بکنی با او مکن (۷) در گذاشتن: بخشیدن و عفو کردن (۸) آباد اینجا بمعنی مرفه و بهره مندست (۹) آبادان نیز اینجا بمعنی مرفه و بهره مندست (۱۰) برگ و نوا: وسایل زندگی (۱۱) اگر آبادان نداری ضیاع را بی برگ و نوا مانی: اگر ده و ملك را آبادان نگاه نداری بی برگ و نوا بمانی (۱۲) ببرگ مشتق از برگ بمعنی آماده و مرفه (۱۳) مخطی: خطا کار و گنه کار (۱٤) مصیب: درست رفتار و درست کار (۱٥) بی فرمان: نافرمان و آنکه فرمان نبرد (۱٦) دراصل: خوش (۱۷) از پی آنکه: زیرا که و بدان جهة که

کدبانو خانه ناروفته ماند[1]، چنانك قائل[2] گفته است، نظم:

بیکی شغل دو کس را مفرست از پی آنك
بدو کد بانو ناروفته ماند خانه

اگر فرمان بردار باشی در آن فرمان انباز مخواه[3]، تا در آن کار با خلل نباشی و دایم پیش خداوند[4] سرخ روی[5] باشی؛ اما با دوست و دشمن کریم باش و بر گناه مردم سخت مشور[6] و هر سخنی را بر انگشت مپیچ[7] و بر هر حقی و باطلی دل در عقوبت مردم مبند[8] و طریق کرم نگاه دار، تا بهر زمانی ستوده باشی.

---

(۱) بدو کد بانو خانه ناروفته ماند: چون دو کدبانو در یك خانه باشند خانه جاروب نا کرده می ماند (۲) قائل: گوینده (۳) اگر فرمان بردار باشی در آن فرمان انباز مخواه: اگر خدمتگزار و زیردست باشی روا مدار که درین کار کسی با تو انباز باشد (۴) خداوند اینجا بمعنی مخدوم است (۵) سرخ روی: سرافراز و سربلند (۶) مشور از شوریدن بمعنی درهم شدن و ازجا در رفتن (۷) هر سخنی را بر انگشت مپیچ: برهر سخنی بهانه مگیر (۸) دل درچیزی بستن بمعنی همت در آن کار گماشتن است

باب سی‌ام

اندر آیین عقوبت کردن و عفو کردن

ای پسر، بدان و آگاه باش و بهر گناهی مردم را مُستوجب[۱] عُقوبت[۲] مدان و اگر کسی گناه کند از خویشتن در دل عذر گناه او بخواه، که آدمیست و نخست گناه آدم کرد، چنانکه من گویم، بیت:

گر من روزی زخدمتت گشتم فَرد[۳]
صد راه[۴] دلم از تو پشیمانی خَورد[۵]
جانا بیکی گناه از بنده مگرد[۶]
من آدمیم، گنه نخست آدم کرد

و برخیره[۷] عقوبت مکن، تابی گُناه سزای عقوبت نگردی و بهر چیزی خشمناك[۸] مشو و در وقت خشم ضُجرت فروخوردن[۹] عادت کن و چون گناهی را از تو عفو خواهند عفو کن و عفو کردن بر خود واجب دان، اگر چه گناهی سخت بَود، که بنده اگر گناهکار نباشد عفو خداوند پیدا نیاید[۱۰]، چون مُکافات[۱۱] گناه کرده باشی آنگاه حلم تو چه باشد[۱۲] وچون عفو کردن واجب دانی از شرفِ بزرگی خالی نباشی[۱۳] وچون

(۱) مستوجب: سزا وسزاوار (۲) عقوبت: پی جوئی و کیفر (۳) فرد: جدا (٤) صد راه اینجا بمعنی صد بارست (٥) پشیمانی خوردن: افسوس خوردن (٦) مگرد: برمگرد (۷) برخیره: بیهوده (۸) خشمناك: خشمگین (۹) ضجرت فروخوردن: پریشانی را آشکار نکردن (۱۰) پیدا آمدن: آشکار شدن (۱۱) مکافات: کیفر (۱۲) چون مکافات گناه کرده باشی آنگاه حلم تو چه باشد: اگر گناه را کیفر داده باشی حلم نکرده باشی (۱۳) چون عفو کردن واجب دانی از شرف بزرگی خالی نباشی: چون بخشودن را واجب بدانی بزرگ باشی

عفو کردی اورا سرزنش مکن واز آن گناه یاد میآر، که آنگاه چنان باشد که عفو نکرده باشی[۱]؛ اما تو گناهی مکن که ترا عذر باید خواست. وچون کردی از عذر خواستن ننگ مدار، که تاستیزه[۲] منقطع شود؛ اما اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت باشد حد عقوبت او نگر[۳] واندر خورِ گناه او عقوبت فرمای، که خداوندانِ انصاف چنین گفته اند که: عقوبت سزای گناه باید کرد[۴]، اما من چنین میگویم که: اگر کسی گناهی کند و بدان گناه مستوجب عقوبت گردد تو بسزای آن گناه اورا عقوبت کن، تا طریق حلم[۵] وآزرم و رحمت فراموش نکرده باشی؛ چنان باید که یك درم گناه را نیم درم عقوبت فرمائی[۶]، تا هم از کریمان باشی وهم از شایستگان، که نشاید که کریمان کار بی رحمان کنند.

حکایت: شنودم که بروزگارِ معاویه[۷] قومی گناهی کرده بودند که کشتن بر ایشان واجب بود، معاویه ایشان را گردن زدن[۸] فرمود؛ پس در آن ساعت که گردن ایشان می زدند یکی را پیش آوردند که بکشند، آن مرد گفت: یاامیرالمؤمنین، هرچه باما خواهی کرد سزای

(۱) آنگاه چنان باشد که عفو نکرده باشی: اگر گناه‌را بیاد بیاوری مانند آنست که نبخشوده باشی (۲) ستیزه: زدوخورد و کشمکش و پرخاش (۳) حد عقوبت او نگر: اندازهٔ کیفری‌را که باید باو بدهی معلوم کن (٤) عقوبت سزای گناه باید کرد: کیفررا باندازهٔ گناه باید داد (۵) دراصل: تعلم (٦) یك درم گناه‌را نیم درم عقوبت فرمائی: هرگناهی‌را بیك نیمهٔ آن کیفر بدهی (۷) معاویه: نام دوتن از خلفای اموی یابنی امیه نخست معاویة بن ابی سفیان نخستین خلیفهٔ این خاندان که از ربیع الاول ٤۱ تارجب ٦۰ قمری خلافت کرده ودیگر معاویة بن یزید معروف بمعاویهٔ دوم سومین خلیفهٔ این خاندان که از ۱۵ ربیع الاول ٦٤ تا ۲ ذیقعدهٔ آن سال خلافت کرده است واینجا مراد معاویهٔ نخست است (۸) گردن زدن: سربریدن

ماست و من بگناه خویش مُقّرم[1]، اما از بهر حق تعالی از من دو سخن بشنو و جواب بده. گفت: بگوی. گفت: همه عالم حلم و کرم تو دانسته اند، اگر ما این گناه بر پادشاهی کردیمی[2] که چون تو کریم و حلیم نبودی پادشاه باما چه کردی؟ معاویه گفت: همین کردی که من می کنم. آن مرد گفت: پس حَلیمی[3] و کریمی[4] تو مارا چه سود دارد، که تو همان کنی و بی رحمتی همان؟[5]. معاویه گفت: اگر این سخن پیشتر گفتی همه را عفو کردمی، اکنون آنها که مانده اند همه را عفو کردم.

پس چون مُجرم[6] عذر خواهد اجابت کن[7] و هیچ گناه مدان که بعذر نیرزد[8] واگر حاجتمندی[9] را بتو حاجتی افتد[10] از مُمکنات[11] که دین را زیان ندارد[12] و در مُهمّات[13] دنیاوی[14] خللی نبود، از بهر مایهٔ دنیا، دل آن نیازمند باز مزن[15] و آن کس را بی قضای حاجت[16] باز مگردان و ظن آن حاجتمند را در خویشتن فاسد مکن[17]، که آن مرد تادر تو گمان نیك نبرد از تو حاجت نخواهد[18] واو در وقت حاجت اسیر تو باشد[19] و گفته اند که: حاجتمندی دوم اسیریست[20] و بر اسیران

---

(۱) مقر: گواهی دهنده (۲) اگر ما این گناه بر پادشاه کردیمی: اگر ما این گناه‌را در برابر پادشاهی می کردیم (۳) حلیمی: بردباری (٤) کریمی: بخشایندگی (٥) تو همان کنی و بی‌رحمتی همان: تو همان کار و همان بیدادگری‌را می کنی (٦) مجرم: گناهکار (۷) اجابت کردن: پذیرفتن (۸) هیچ گناه مدان که بعذر نیرزد: هیچ گناهی نیست که بآن نیرزد که پوزش بخواهند (۹) حاجتمند: نیازمند (۱۰) حاجت افتادن: نیازمند شدن (۱۱) ممکنات: کارهائی که بتوان کرد (۱۲) زیان داشتن: زیان رسانیدن (۱۳) مهمات: کارها (۱٤) دنیاوی: این جهانی (۱٥) دل آن نیازمند بازمزن: دل آن نیازمند را مرنجان (۱٦) قضای حاجت: بجای آوردن حاجت کسی (۱۷) ظن آن حاجتمندرا درخویشتن فاسد مکن: گمانی‌را که آن نیازمند بتو دارد تباه مکن (۱۸) آن مرد تادر تو گمان نیك نبرد از تو حاجت نخواهد: آن مرد تادر بارهٔ تو گمان نیك نداشته باشد از تو چیزی نمی خواهد (۱۹) اسیر تو باشد: بندهٔ تو باشد (۲۰) حاجتمندی دوم اسیریست: نیازمندی مانند بندگیست

رحمت باید کرد، که اسیر کشتن ستوده[1] نیست، بلکه نکوهیده[2] است، پس درین معنی تقصیر روا مدار، تا محمدت[3] هردو جهانی[4] یابی و اگر ترا بکسی حاجتی باشد، اول نگر تا آن مرد کریم هست یانی و یا لئیمست، اگر مرد کریم بود حاجت بخواه و فرصت نگاه دار و بوقتی که تنگدل[5] بود مخواه و نیز پیش از طعام بر گرسنگی حاجت مخواه[6] و در حاجت خواستن سخن نیکو بیندیش و بنشین و قاعدهٔ نیکو فرو نه[7] و آنگاه مخلص سخن[8] بدان حاجت بیرون بر[9] و اندر سخن گفتن بسیار تلطّف[10] نمای، که تلطف در حاجت خویش دوم شفیعست[11] و اگر حاجت بدانی خواستن بهیچ حال بی قضای حاجت بر نگردی، چنانکه من می گویم؛ بیت:

ای دل، خواهی که زی[12] دلارام[13] رسی
بی تیماری[14] بدان مه تمام[15] رسی
باری بمراد وی بزی، ای دل، از آنک
گردانی خواست کامه[16] در کام رسی[17]

وبهر که محتاج باشی خویشتن چون چاکر و بندهٔ اوساز؛

---

(۱) ستوده: پسندیده (۲) نکوهیده: ناپسند (۳) محمدت: ستودگی و پسندیدگی (٤) هردو جهانی: این جهانی و آن جهانی (٥) تنگدل: دلتنگ (٦) بر گرسنگی حاجت مخواه: هنگامی که گرسنه باشد چیزی مخواه (٧) قاعدهٔ نیکو فرونه: رسم خوب بکار ببر (٨) مخلص سخن: از سخنی بسخن دیگر گریز زدن (٩) مخلص سخن بدان حاجت بیرون بر: از سخن خود بآن نیازی که داری گریز بزن (١٠) تلطف اینجا بمعنی ادب و فروتنیست (١١) تلطف در حاجت خویش دوم شفیعست: فروتنی در نیاز خویشتن میانجی دیگریست (١٢) زی: سوی (١٣) دلارام: دلدار ودلبر (١٤) تیمار: رنج (١٥) مه تمام یاماه تمام: ماه شب چهارده (١٦) کامه: کام و مراد (١٧) در کام رسیدن: بکام و مراد رسیدن

چون اجابت یابی بهر جائی شکر کن، که حق تعالی می فرماید: «لَئِن[۱] شَکَرتُم لَأَزیدَنَّکُم»[۲] و خدای تعالی شاکران[۳] را دوست دارد و نیز شکر کردن حاجت نخستین را امید روا شدن حاجت دومین باشد[۴]؛ اگر حاجت تو روا نکند از بخت خویش گله کن واز آن مکن، که اگروی از گلهٔ تو باك داشتی خود حاجت تو روا کردی واگر مرد لئیم و بخیل باشد بهشیاری از و هیچ مخواه، که ندهد و بوقت مستی خواه، که لئیمان و بخیلان بوقت مستی سخی[۵] تر باشند، اگرچه دیگر روز[۶] پشیمان شوند واگر حاجت بلئیمی افتد[۷] خویشتن را بجای[۸] رحمت دان، که گفته‌اند: سه کس بجای رحمت باشند: خردمندی که زیر دست [بی] خردی باشد و قویئی[۹] که ضعیفی برو مُستولی[۱۰] باشد و کریمی که محتاج لئیمی باشد و بدان که ازین سخنها که در مقدمه گفتیم و بپرداختیم و از هر نوعی فصلی گفتیم بر موجب طاقت خویش خواستم که بتمامی داد سخن بدهم[۱۱]، از پیشها نیز یاد کردم، تا این نیز بخوانی و بدانی، که مگر بدان حاجت افتد، از بهر آنکه خواستم که علم اولین و آخرین[۱۲] من دانستمی و ترا بیاموختمی و معلوم تو گردانیدمی، تا مگر بوقت مرگ بی‌غم تو ازین جهان بیرون

---

(۱) در اصل: ولئن (۲) اگر سپاس گزارید بر شما افزون می کنم (سورهٔ ابراهیم آیهٔ ۷) (۳) شاکر: سپاس گزار (۴) شکر کردن حاجت نخستین را امید روا شدن حاجت دومین باشد: اگر نیاز نخستین را سپاس بگزاری امیدست که نیاز دومین روا شود (۵) سخی: بخشنده و دهنده (۶) دیگر روز: روز دیگر (۷) حاجت بلئیمی افتد: بلئیمی نیاز مند شوند (۸) بجای: سزاوار و درخور (۹) دراصل: قوتی (۱۰) مستولی: چیره (۱۱) داد سخن دادن: حق سخن را ادا کردن (۱۲) علم اولین و آخرین: دانشی که درین جهان و در آن جهان بکار آید

شدمی [۱]، اگرچه من خود در دانش پیاده‌ام [۲] و اگر نیز چیزی دانم گفتار من چه فایده کند، که تو از من هم چنان شنوی که من از پدر خویش شنیدم [۳]، پس ترا جای ملامت نیست، که من خود داد از خویشتن بدهم [۴] تا بداور حاجت نباشد؛ اما اگر تو شنوی و اگر نه در هر پیشه سخنی چند بگویم، تا در سخن بخیلی نکرده باشم، که آنچه طبع مرا دست داد [۵] بگفتم والله اعلم بالصواب [۶].

---

(۱) بوقت مرگ بی‌غم تو از جهان بیرون شدمی : هنگام مرگ که از این جهان میرفتم غم تو نمیخوردم (۲) پیاده اینجا بمعنی بی توشه و بی‌مایه است (۳) تو از من هم چنان شنوی که من از پدر خویش شنیدم : هم‌چنان که من از پدر خود شنیدم تو هم از من می‌شنوی (٤) داد از خویشتن دادن : در بارهٔ خود انصاف دادن (۵) طبع مرا دست داد : طبع من می‌توانست (٦) خدا درست را بهتر داند.

باب سی و یکم

اندر طالب علمی[1] و فقیهی[2]

بدان، ای پسر و آگاه باش که در اوّل سخن گفتم که از پیشها نیز یاد کنم و غرض پیشه نه دوکان داریست[3]، که هر کاری را که مردم بر دست گیرد آن چون پیشه‌ای باشد، باید که آن کار نیك بداند، تا از آن کار بر بتواند خوردن[4]؛ اکنون چنانکه می بینم هیچ پیشه و کاری نیست که آدمی آن بجوید که آن پیشه را از داستان[5] و نظام راستی مستغنی دانی، الا همه‌را ترتیب دانستن باید و پیشه بسیارست؛ هریکی را جدا شرح ممکن نشود، که کتاب دراز گردد و از اصل و نهاد بشود[6] ولکن هر صفت که هست از سه وجه‌ست: یا علمی که تعلق بپیشه‌ای دارد، یا پیشه‌ای که تعلق بعلم دارد، [یاخود پیشه‌ایست بصرافت خرد[7]]، اما علمی که تعلّق بپیشه‌ای دارد چون[8] طبیبی[9] و مُنجّمی[10] و مهندسی و مسّاحی[11] و شاعری و مانند این و پیشه‌ای که تعلق بعلم دارد خُنیاگری[12] و بیطاری[13] و مانند این و این هریکی را سامانیست[14]، چون تو رسم و سامان آن ندانی، اگرچه استاد باشی، در آن باب همچون

---

(١) طالب علمی : دانش جوئی (٢) فقیهی : دانش دین (٣) دوکان ضبط دیگری از کلمهٔ دکانست (٤) بر خوردن : بهره مند و برخوردار شدن (٥) داستان اینجا بمعنی ترتیب است (٦) نهاد نیز اینجا بمعنی ترتیب است و از نهاد بشود یعنی از ترتیب بیفتد و بیرون برود (٧) بصرافت خرد : بحکم خرد (٨) دراصل : جز (٩) طبیبی : پزشکی (١٠) منجمی : اخترشناسی (١١) مساحی : اندازه گیری (١٢) خنیاگری: نوازندگی (١٣) بیطاری : دام پزشکی (١٤) سامان : ترتیب ورسم

اسیری باشی[1] و پیشها خود معروفست، بشرح کردن[2] حاجت نیست، چندان که صورت بندد[3] سامان هریك بتو نمایم، از بهر آنکه ازدو بیرون نیست[4]: یاخود ترا بدین دانستن حاجت افتد، از اتفاق روزگار و حوادث[5] زمانه، باری بوقت نیاز از اسرار هریك آگاه باشی[6]، اگر نیاز نبود هم مهتری باشی، که مهتران را علم پیشها دانستن لا بدّست[7]. بدان، ای پسر، که از هیچ علمی بر نتوانی خورد، الّا آخرتی[8]، که اگر خواهی که از علم دنیائی[9] برخوری نتوانی، مگر بمخرقه[10] دروی آمیزی[11]، چون علم شرع[12] که تا در کار[13] قضا[14] وقسامه[15] و کرسی داری[16] و مذکّری[17] نرود نفع[18] دنیا بعالم نرسد[19] ودر نجوم[20] تا[21] تقویم گری[22] ومولود گری[23] وفال گوئی[24] وآرایش

---

(۱) همچون اسیری باشی: ناتوان باشی (۲) شرح کردن: شرح دادن (۳) صورت بستن: ممکن شدن (٤) ازدو بیرون نیست: ازدو حال خارج نیست (٥) حوادث جمع حادثه: پیش آمدها (٦) یاخود ترا بدین دانستن حاجت افتد از اتفاق روزگار وحوادث زمانه باری بوقت نیاز ازاسرار هریك آگاه باشی: یااز اتفاق روزگار وپیش آمدهای زمانه بدانستن آن نیازمند میشوی درین صورت ازاسرار هریك از آنها آگاه میگردی (۷) اگر نیاز نبود مهتری باشی که مهتران راعلم پیشها دانستن لابدست: اگرهم نیاز نباشد وتومهتری باشی مهتران ازدانستن پیشها ناگزیرند (۸) آخرتی: آنچه درآن جهان بکارآید (۹) دنیائی: این جهانی (۱۰) مخرقه: دروغ، دراصل: بحرفهٔ (۱۱) مگر بمخرقه دروی آمیزی: مگراینکه بدروغ آن دانش را پیشهٔ خود کنی (۱۲) علم شرع: دانش دین (۱۳) دراصل: که درروز کار (۱٤) قضا: داوری (۱٥) قسامه: سهمی که هنگام تقسیم کردن کسی برای خود بردارد، دراصل: قسام (۱٦) کرسی داری: منبر رفتن (۱۷) مذکری: پیشهٔ مذکر وواعظ (۱۸) دراصل: نرود ونفع (۱۹) چون علم شرع که تادر کارقضاو قسامه و کرسی داری ومذکری نرود نفع دنیا بعالم نرسد: چون دانش دین که تا کسی داوری نکندواز آنچه قسمت میکندسهم برندارد وبمنبر نرود وموعظه نکندسود جهان بدانای آن نمیرسد (۲۰) نجوم: ستاره شناسی (۲۱) دراصل: یا (۲۲) تقویم گری: استخراج تقویم (۲۳) مولود گری: معلوم کردن ساعت وهنگام ولادت کسی (۲٤) فال گوئی: پیش گوئی

گری[1] بجد و هزل درو نرود نفع دنیا بمنجم نرسد[2] و در طب تادستکاری[3] و رنگ آمیزی[4] و هلیله دهی[5] باصواب و ناصواب[6] در وی نرود مراد دنیائی طبیب را حاصل نشود[7]، پس بزرگترین علمی علم دینست، که اصول آن بردوام توحیدست[8] و فروع آن احکام شرع و مخرقهٔ[9] آن نفع دنیاست. پس ای پسر، تا توانی گرد علم دین گرد، تا دنیا و آخرت بدست آید، اما اگر توفیق یابی نخست اصول دین راست کن[10] و آنگاه فروع، که بی‌اصول فروع تقلید بود[11].

فصل: پس اگر از پیشها، چنین که گفتم طالب علمی باشی، پرهیزگار[12] و قانع باش و علم دوست[13] و دنیا دشمن[14] و بردبار و خفیف

---

(۱) آرایشگری اینجا بمعنی کاریست که بنیاد ندارد (۲) و در نجوم تاتقویم گری و مولودگری و فال گوئی و آرایشگری بجد و هزل درو نرود نفع دنیا بمنجم نرسد: در دانش اخترشناسی تاتقویم استخراج نکنند وساعت وهنگام ولادت کسی‌را معلوم نکنند و پیشگوئی نکنند وکارهائی‌را که بنیادی ندارد چه بجد وچه بشوخی پیش نگیرند سود جهان باخترشناس نمیرسد (۳) دستکاری: کاری که پزشکان بادست بکنند (٤) رنگ آمیزی: حیله‌گری (۵) هلیله دهی: هلیله درختیست که درهند میروید ودانه‌ای مانند لوبیا دارد ودر پزشکی سابق آنرا بکار میبردند وبرای آن سودهای بیشمار میگفتند که بیشتر برای فریب دادن مردم بود ومیگفتند خفتن زیر آن‌درخت خطر دارد وهلیله دهی بمعنی دادن داروهائیست که اثر ندارد وبرای فریفتن‌مردمست (٦) باصواب وناصواب: درست و نادرست وبجا وبی‌جا (۷) درطب تادستکاری ورنگ آمیزی وهلیله دهی باصواب وناصواب دروی نرود مراد دنیائی طبیب را حاصل نشود: در پزشکی تابادستکاری نکنند وحیله بکار نبرند و دارو هائی برای فریب دادن مردم بجا یا بی‌جا ندهند پزشک مراد خودرا ازین جهان نمی گیرد (۸) توحید: یکتائی و یگانگی خدای (۹) دراصل: بحرفهٔ (۱۰) راست کردن: محقق کردن و تحقیق کردن وکامل کردن (۱۱) بی‌اصول فروع تقلید بود: کسی که هنوز اصول‌را ندانسته بگرد فروع بگردد پیروی ازدیگران کرده است (۱۲) پرهیزگار: آنکه ازکارهای بد بپرهیزد (۱۳) علم دوست: کسی که دانش را دوست داشته باشد (۱٤) دنیا دشمن: کسی که‌ازین جهان بگذرد

روحِ[1] و دیر خواب[2] و زودخیز[3] و حریص بکتابت[4] و مُتواضع[5] و نامملول از کار[6] و حافظ و مُکرّر[7] کلام[8] و متفحّص[9] سِیر[10] و متجسّس[11] اَسرار[12] و عالم‌دوست[13] و باحرمت[14] و اندر آموختن حریص و بی شرم[15] و حق شناسِ استادِ خود، باید که کتابها و اجزاء[16] و قلم و قلمدان و مِحبره[17] و کاردقلم تراش[18] و مانند این چیزها باتو بود[19] و جز ازین[20] دیگر دل تو بچیزی نباشد[21] و هرچه بشنوی یاد گرفتن و باز گفتن[22] و کم سخن[23] و دور اندیش[24] باش، بتقلید راضی مشو، هر طالب‌علمی که بدین صفت بود زود یگانهٔ روزگار گردد.

فصل: و اگر عالمی مُفتی[25] باشی بادیانت باش و بسیار حفظ[26] و بسیار درس[27] و در عبادت و نماز و روزه تجاوز[28] مکن و دو روی مباش،

---

(۱) خفیف روح: سبک‌روح و آنکه هرچیزی را بآسانی بپذیرد (۲) دیر خواب: آنکه‌شبها دیر بخسبد (۳) زودخیز: آنکه روزها زود ازخواب برخیزد (٤) کتابت: نوشتن (۵) متواضع: فروتن‌وافتاده (٦) نامملول‌ازکار: کسی که‌از کار زود خسته نشود (۷) مکرر: بازگو کننده‌و کسی که‌هرچه بداند برای‌دیگران بگوید (۸) کلام اینجا بمعنی‌حکمت الهی‌وفلسفهٔ دینست (۹) متفحص: پی‌جوی (۱۰) سیر: جمع سیرت اینجا بمعنی‌سرگذشت بزرگانست (۱۱) متجسس: جوینده (۱۲) اسرار جمع سر: رازها (۱۳) عالم دوست: آنکه دانایان را دوست داشته باشد (۱٤) باحرمت: آنکه بمردم احترام کند (۱۵) بی شرم اینجا بمعنی بی باك و بی پرواست (۱٦) اجزاء جمع جزء اینجا بمعنی دفتر و کتابچه است (۱۷) محبره: دوات (۱۸) کارد قلم تراش: چاقوی قلم‌تراشی (۱۹) باتو بود: همراه تو باشد (۲۰) جزازین: بجز این (۲۱) دل‌تو بچیزی‌نباشد: دلبستهٔ چیزی‌نباشی (۲۲) بازگفتن: دوباره گفتن، هرچه بشنوی یادگرفتن وبازگفتن: هرچه بشنوی باید که یاد بگیری و بازگو بکنی (۲۳) کم سخن: کم حرف و آنکه‌کم سخن گوید (۲٤) دور اندیش: آنکه اندیشهٔ روزهای‌پس ازین‌را بکند (۲۵) مفتی: آنکه فتوی واحکام دین‌دهد (۲٦) بسیارحفظ: آنکه سخن بسیار ازبر داشته باشد (۲۷) بسیار درس: آنکه درس بسیار خوانده باشد (۲۸) تجاوز: زیاده روی

پاك‌تن[1] وپاك جامه[2] باش وحاضر جواب[3] وهیچ مسئله را تانکو نیندیشی فتوی مکن[4] بی حجّتی[5] و بتقلید خود قانع مباش و بتقلید کس کار مکن ورای خود عالی بین و برو جهین[6] وقولین[7] قناعت مکن وجز برخط معتمدان کار مکن[8]، هر کتابی را وجزوی را مقدّم مدار، اگر روایتی[9] شنوی براویان[10] سخن مجهول[11] منگر[12]، براویان معروف شنو[13] وبر خبر آحاد[14] اعتماد مکن، مگر که بر راویان معتمد واز خبر متواتر[15] مگریز[16] ومجتهد[17] باش و بتعصّب[18] سخن مگوی واگر مناظره[19] کنی بخصم[20] نگر، اگر قوّت او داری ودانی که سخن او سقط شود[21] مداخله کن بمسئلها[22] والا سخن را موقوف[23] گردان و بیك مثال قناعت کن وبیك حجّت طردو عکس[24] مگوی، هم سخن اول را نگاه دار[25] تا

---

(۱) پاك‌تن: آنکه تن او پاك باشد (۲) پاك‌جامه: آنکه جامهٔ او پاك باشد (۳) حاضر جواب: آنکه چون چیزی ازو بپرسند زود پاسخ گوید (٤) فتوی کردن: فتوی دادن (۵) فتوی مکن بی حجتی: بی آنکه حجتی داشته باشی فتوی و حکم مده (٦) وجهین: دووجه ودوروی سخن که مراد سخنان شافعیان وحنفیانست (۷) قولین: دوقول ودو گفتار (۸) جز برخط معتمدان کار مکن: جز آنچه معتمدان بخط خود نوشته‌اند مپذیر (۹) روایت: چیزی که از زبان دیگری بگویند (۱۰) راوی: کسی که سخنی ومخصوصا حدیثی را روایت کند (۱۱) سخن مجهول: سخنی که راوی آن معلوم نیست ومعلوم نیست از که روایت کرده‌اند (۱۲) نگریستن اینجا بمعنی اعتنا کردنست (۱۳) براویان معروف شنو: حدیث را از راویانی که نامبردارند بشنو (۱٤) خبر آحاد: خبر وحدیثی که تنها یك تن آن را روایت کرده باشد (۱۵) خبر متواتر: خبر وحدیثی که پی در پی روایت کرده باشند (۱٦) گریختن اینجا بمعنی دوری کردنست (۱۷) مجتهد اینجا بمعنی کسیست که دانش دین را بدقت فرا گرفته ودرآن نامبردار شده باشد (۱۸) تعصب: پافشاری در عقیدهٔ خود (۱۹) مناظره اینجا بمعنی گفتگوی باکسیست که سخنان او را رد کنند (۲۰) خصم اینجا بمعنی طرف وحریف است (۲۱) سقط شدن: رد شدن واز اعتبار افتادن (۲۲) مداخله کن بمسئلها: در مسئله‌ها وارد شو و بحث کن (۲۳) موقوف: کوتاه (۲٤) طرد وعکس در اصطلاح معانی و بیان دو جمله است که یك معنی را از دو راه مختلف برسانند چنانکه معنی یکدیگر را تاکید کنند (۲۵) هم سخن اول را نگاه‌دار: همان سخنی را که نخست گفتی تاکید کن

سخن باز پسین[1] را تباه نکند و اگر مناظرهٔ فُقها[2] بود ابتدا خبر مقدّم دار[3] و خبر را برقیاس[4] و ممکنات[5] گوی و در مناظرهٔ اصولی[6] موجبات[7] و نا موجبات و ناممکنات بهم عیب نبود[8]، جهد کن تا غرض معلوم گردانی و سخن با زینت گوی[9]، دُم بریده[10] مگوی و نیز دُم دراز[11] و بی معنی مگوی.

فصل: پس ای پسر، اگر مُذَکّر باشی حافظ باش و یاد بسیار دار[12] و بر کرسی[13] جَلد[14] بنشین و مناظره مکن، اِلّا که دانی[15] که خصم ضعیفست و بر کرسی هرچه خواهی دعوی کن و اگر سایل[16] باشد باک نبود و تو زبان را فصیح دار و چنان دان که مجلسیان تو بهایم اند[17]، چنانکه خواهی همی گوی، تا بسخن در نمانی ولکن تن و جامه پاک دار و مریدان نَعّار[18] دار، چنانکه در مجلس تو نشسته باشند، تا بهر نکته‌ای که تو بگوئی وی نعره‌ای زند و مجلس گرم کند، چون مردمان بگریند تو نیز وقت وقت[19] بگری[20] و اگر در سخنی درمانی باک

---

(۱) باز پسین: آخری (۲) فقها جمع فقیه: دانایان علم دین (۳) ابتدا خبر مقدم دار: نخست خبر وحدیث را برتر بدان (٤) قیاس: سنجش و خبری که برقیاس باشد خبریست که چون باچیز های دیگر بسنجند درست درآید (٥) ممکنات: چیزهائی که ممکن باشد (٦) مناظرهٔ اصولی: مناظره‌ای که در علم اصول بکنند، اصول مبحثی است ازفقه که درآن از بنیاد واساس دین گفتگو میکنند در مقابل فروع (۷) موجبات: مجموع آنچه چیزی‌را ایجاب میکند و موجب چیزی میشود وآنرا برمی انگیزد (۸) بهم‌عیب نبود: باهم بودن آن عیب‌نیست (۹) سخن‌بازینت گوی: سخن که میگوئی آنرا آراسته بگوی (۱۰) دم بریده: سخنی که آغاز وانجام نداشته باشد (۱۱) دم دراز: سخنی که‌دامنهٔ بسیارداشته باشد (۱۲) یادبسیاردار: بسیار چیز از بر داشته باش (۱۳) کرسی اینجابمعنی منبرست (١٤) جلد: چابك (١٥) الا که‌دانی: مگر آنکه‌دانی (١٦) سایل: پرسنده و کسی که‌چیزی بپرسد (۱۷) بهایم جمع بهیمه: جانوران (۱۸) نعار: بسیار فریادکننده ونعره زننده (۱۹) وقت‌وقت: گاه گاه‌و گاه بگاه (۲۰) بگری: امرازفعل گریستن بمعنی گریه کردن

مدار و بصلوات[۱] و تَهلیل[۲] مشغول باش و بر کرسی گران جان[۳] مباش و ترش روی، که آنگاه مجلس تو همچو تو گران جان باشد، از بهر آنکه گفته‌اند: «کلّ شیئیٍ مِنَ الثقیلِ ثقیل»[۴] و مُتحرّك باش بوقتِ گفتن[۵] و در میان گرمی زود سست مشو[۶] و مادام[۷] مُستمع[۸] را نگر و اگر مستمع مسکنه[۹] خواهد آن گوی و اگر فسانه خواهد فسانه گوی، چون بدانی که عام خریدار[۹،۱۰] چه باشد و چون قبولت افتاد[۱۱] باك مدار، بشیرین سخنی و ببهترین چیز همی فروش[۱۲]، که بوقت قبول بخرند، لکن در قبول دایم باترس باش، که خصم در قبول پدیدار آید[۱۳] و بجائی که قبول نبود قرار مگیر و هر سؤالی که بر کرسی کنند آن را که دانی جواب ده و آن را که ندانی بگو دعائی خواسته‌اند و سخنی که در مجلس گفتی یا ددار[۱۴]، تا دیگر باره مکرّر نشود و بهر وقت تازه روی[۱۵] باش و در شهرها بسیار منشین[۱۶]، که مذّکران را و فال گویان را روزی در پای باشد[۱۷] و در قبول روی تازه دار[۱۸] و ناموس[۱۹] مذکری نگاه دار و همیشه تن و جامه پاك دار و نیز مُعاملت[۲۰] شرعی بظاهر

---

(۱) صلوات: جمع صلوة و صلات دعا و آفرین بر پیامبر (۲) تهلیل: لا اله الا الله گفتن (۳) گران جان: سخت جان (٤) هر چیزی از گرانان گرانست (٥) متحرك باش درمیان گفتن: درمیان سخن حرکت و جنبش کن (٦) درمیان گرمی زود سست مشو: هنگامی که سخن گرمست زود سست مشو (۷) مادام: همواره و همیشه (۸) مستمع: شنونده (۹) مسکنه: سادگی (۱۰) خریدار اینجا بمعنی خواهان و طالبست (۱۱) قبول افتادن: پذیرفته شدن (۲۱) ببهترین چیز همی فروش: بهترین چیزی را که از تو می خواهند بگوی (۱۳) خصم در قبول پدیدار آید: هنگامی که کسی پسندیدهٔ مردم باشد او را دشمن میشوند (۱٤) یاد دار: بیاد خود بسپار (۱٥) تازه روی: خوشروی (۱٦) نشستن اینجا بمعنی ماندن و اقامت کردنست (۱۷) مذکران و فال گویان را روزی در پای باشد: واعظان و فال گویان چون حرکت کنند روزی می یابند (۱۸) در قبول روی تازه دار: هنگامی که پسندیدهٔ مردمی خوش روی باش (۱۹) ناموس اینجا بمعنی شأنست (۲۰) معاملت اینجا بمعنی کارست

وباطن خوب دار، چون نماز و روزهٔ بطوع[1] و چرب زبان[2] باش ودر بازار مباش، که عام بسیار نگرد[3]، تا بچشم عام عزیز باشی واز قرین[4] بد پرهیز کن وادب کرسی نگاه دار[5] واین شرط جای دیگر یاد کرده‌ایم[6] واز تکبّر ودروغ ورشوت دور باش وخلق را آن فرمای کردن که خود کنی[7]، تا عالمی منصف تو باشند[8] و علم نیکو بدان وآنچه دانستی بعبارتی نیکو بکار بر، تا خجل نشوی بدعوی کردن[9] بی معنی و در سخن گفتن و موعظه دادن[10] هرچه گوئی باخوف[11] و رجا[12] گوی، یك بارگی[13] خلق را از رحمت خدای نومید مگردان ونیز یك باره خلق را بی طاعتی ببهشت مفرست[14] و بیشتر آن گوی که در آن ماهر[15] باشی و نیك معلوم تو گشته باشد، تا در سخن دعوی بی حُجّت نکرده باشی، که ثَمرت[16] دعوی بی حجّت شرمساری آرد. پس اگر از دانشمندی[17] بدرجهٔ بزرگ افتی[18] وقاضی شوی، چون[19] قَضا[20] یافتی، حَمول[21] وآهسته[22] باش وزیرك وتیز فهم[23] وصاحب تدبیر[24]

---

(۱) بطوع: بدلخواه و برغبت (۲) چرب زبان: کسی که چیزی گوید که مردم را از آن خوش آید (۳) در بازار مباش که عام بسیار نگرد: در جاهای عمومی مرو که عامهٔ مردم بسیار دقیق‌اند (٤) قرین: همنشین (۵) ادب کرسی نگاه دار: راه و رسم منبر رفتن را رعایت کن (٦) یاد کردن: ذکر کردن (۷) خلق را آن فرمای کردن که خود کنی: همان کار را که خود میکنی بمردم دستور بده (۸) عالمی منصف تو باشند: جهانی دربارهٔ تو انصاف بدهند (۹) در اصل: نشوی و بدعوی کردن (۱۰) موعظه دادن: وعظ کردن (۱۱) خوف: بیم وهراس (۱۲) رجا: امید (۱۳) یك بارگی: یکسره و یك باره (۱٤) بی‌طاعتی ببهشت مفرست: بی آنکه طاعتی کرده باشند وعدهٔ بهشت مده (۱۵) ماهر: چابکدست وزبردست (۱٦) ثمرت: میوه و نتیجه، در اصل: بمرب (۱۷) دانشمندی: دانائی (۱۸) افتادن اینجا بمعنی رسیدنست (۱۹) دراصل: وچون (۲۰) قضا: داوری و قضاوت (۲۱) حمول: برد بار (۲۲) آهسته اینجا بمعنی ملایم و نرمست (۲۳) تیز فهم: زود فهم (۲٤) صاحب تدبیر: آنکه تدبیر داشته باشد

وپیش بین ومردم شناس[1] وصاحب سیاست[2] ودانا بعلم دین و شناسندهٔ طریق هردو گروه[3] واز احتیال[4] هر گروه و ترتیب هرمذهبی[5] وهر قومی آگاه باش، باید که حیل القضاة[6] ترامعلوم باشد، تااگر مظلومی بحکم آید[7] واوراگواه نباشد و بروی ظلمی میرود[8] وحقی از آنِ وی باطل میشود آن مظلوم را فریاد رسی وبتدبیر وحیله حق آن مستحق[9] را بوی رسانی.

حکایت: مردی بود بطبرستان[10]، اورا قاضی القضاة[11] ابوالعباس رویانی[12] گفتندی؛ مردی بود مشهور وبا علم وورع[13] وپیش بین وبا تدبیر، وقتی بمجلس او مردی بحکم آمد[14] وصد دینار بر دیگری دعوی کرد. قاضی خصم را پرسید؛ خصم انکار کرد. قاضی مدّعی[15] را گفت: گوا داری؟ گفت: ندارم. قاضی گفت: پس خصم را سوگند دهم. مدعی زار بگریست و گفت: ای قاضی، سوگندش مده، که سوگند بدروغ خورد وباك ندارد. قاضی گفت: من از شریعت بیرون نتوانم شدن[16]، یاترا گواه باید، یاوی را سوگند دهم. مرد درپیش

---

(۱) مردم شناس: آنکه مردم را خوب بشناسد (۲) صاحب سیاست: آنکه سیاست داشته باشد (۳) هردوگروه اشاره بدوطریقهٔ حنفی و شافعیست که مذهب بیشتر ایرانیان درآن‌زمان بوده (٤) احتیال: چاره جوئی (٥) دراصل: فریادرس (٦) حیل القضاة: چاره جوئی های داوران (۷) بحکم آمدن: برای داد رسی و محاکمه آمدن (۸) ظلم رفتن: مورد ستم واقع شدن (۹) مستحق: سزاوار (۱۰) طبرستان نامیست که در قدیم بسر زمین شرقی مازندران کنونی می دادند (۱۱) قاضی القضاة: داورداوران ورئیس داوران (۱۲) ابوالعباس رویانی از بزرگان طبرستان بوده ودر زمان قابوس بن وشمگیر (۳٦٦ـ٤۰۳ قمری) پایهٔ قضاوت داشته وخاندان او تاآغاز سدهٔ هفتم هم این پایه را درطبرستان داشته‌اند، رویانی: ازمردم رویان که نام سرزمین غربی مازندران کنونی درقدیم بوده‌است (۱۳) ورع: پرهیزگاری (۱٤) بحکم آمدن: بدادرسی ومحاکمه آمدن (۱٥) مدعی: دادخواه (۱٦) از شریعت بیرون شدن: خلاف شرع کردن

قاضی در خاك بغلطید[1] و گفت : زینهار ! مرا گواه نیست ، وی سوگند بخورد و من مظلوم و مَغبون[2] بمانم ، تدبیر کار من کن[3] . قاضی ، چون بر آن جمله[4] زاری مرد بدید ، دانست که وی راست میگوید ، گفت : یا خواجه[5] ، قصهٔ[6] وام دادن بامن بگوی ، تا بدانم که اصل این چگونه بوده است . مظلوم گفت : ایّهاالقاضی[7] ، این مردی بود چندین ساله دوست من ، اتفاق را[8] بر پرستاری[9] عاشق شد ، قیمت صدو پنجاه دینار[10] وهیچ وجهی[11] نداشت ، شب و روز چون شیفتگان[12] می گریست وزاری میکرد ؛ روزی بتماشا[13] رفته بودیم ، من و وی تنها بردشت[14] همی گشتیم ، زمانی بنشستیم ، این مرد سخن کنیزك همی گفت وزار زار می گریست ، دلم بروی بسوخت که بیست ساله دوست من بود ، اورا گفتم : ای فلان ، ترا زر نیست بتمامی بهای وی ومرا نیست[15] ، هیچ کس دانی که ترا درین معنی[16] فریاد رسد[17] ومرا درهمه املاك صد دینارست[18] ، بسالهای دراز جمع کرده ام ، این صد دینار بتودهم ، باقی تو وجهی بساز[19] تا کنیزك[20] بخری ویك ماهی بداری[21] ،

---

(۱) درخاك غلطیدن: خود را در خاك مالیدن (۲) مغبون: فریفته و زیان دیده (۳) تدبیر کار من کن : چارهٔ کار من بکن (٤) بر آن جمله: بآن ترتیب (٥) یا خواجه : ای آقا (٦) قصه اینجا بمعنی شرح و تفصیل است (۷) ایهاالقاضی : ای داور (۸) اتفاق را : اتفاقا (۹) پرستار اینجا بمعنی خدمتگارست (۱۰) قیمت صدو پنجاه دینار : بهائی که آن پرستار را بدان می فروختند صدو پنجاه دینار بود (۱۱) وجه اینجا بمعنی راهست (۱۲) شیفته : دلداده و دل سپرده (۱۳) تماشا اینجا بمعنی گشت و گردشست (۱٤) دشت : صحرا (۱٥) ترا زر نیست بتمامی بهای وی ومرا نیست : تو برای همهٔ بهای آن کنیزك پول نداری و من هم ندارم (۱٦) درین معنی: درین باب و درین زمینه (۱۷) فریاد رسیدن : دستگیری و یاری کردن (۱۸) مرا در همه املاك صد دینارست : همهٔ دارائی من صد دینارست (۱۹) وجهی بساز: راهی پیدا کن (۲۰) در اصل : کنیز کی (۲۱) یك ماهی بداری : یك ماه نگاه بداری

پس از ماهی بفروشی و زر بمن باز دهی؛ این مرد در پیش من در خاك بغلطید و سوگند خورد که یك ماه ندارم[1] و بعد از آن اگر بزیان یا بسود خواهند[2] بفروشم و زر تو بتو دهم. من زر از میان بگشادم[3] و بدو دادم و من بودم واو وحق تعالی؛ اکنون چهار ماه بر آمد[4]، نه زر می بینم و نه کنیزك می فروشد. قاضی گفت: کجا نشسته بودی، درین وقت که زر بدو دادی؟ گفت: بزیر درختی. قاضی گفت: چون بزیر درخت بودی چرا گفتی گواه ندارم؟ پس خصم را گفت، هم اینجا بنشین، پیش من و مدعی را گفت: دل مشغول مدار[5] و زیر آن درخت رو و بگوی که: قاضی ترا می بخواند[6] و اول دو رکعت نماز بگزار[7] وچند بار بر پیغامبر صلوات ده[8] و بعد از آن بگو که: قاضی می گوید بیا و گواهی ده. خصم تبسّم کرد[9]، قاضی بدید و نادیده کرد[10] و بر خویشتن بجوشید[11]. مدعی گفت: ایها القاضی، می ترسم که آن درخت بفرمان من نیاید. قاضی گفت: این مُهرِ من ببر و درخت را بگوی که: این مُهر قاضی است، می گوید که: بیا و گواهی ده، چنانکه بر تست پیش من[12]. مرد مهر قاضی بستاند[13] و برفت، خصم هم آنجا پیش قاضی

---

(۱) یك ماه ندارم : یك ماه نگاه نمی دارم (۲) اگر بزیان یا بسود خواهند : اگر بخواهند و من زیان یا سود کنم (۳) زر ازمیان بگشادم : پول را از کمر بیرون آوردم (٤) بر آمدن اینجا بمعنی گذشتن است (٥) دل مشغول داشتن: دلگیر و دلخور بودن (٦) قاضی ترا می بخواند : داور ترا پیش خود می طلبد (٧) گزاردن : بجا آوردن و ادا کردن (٨) صلوات دادن : صلوات فرستادن (٩) تبسم کردن : لبخند زدن (١٠) نادیده کردن: نادیده گرفتن (١١) برخویشتن جوشیدن : خشم گرفتن و بروی خود نیاوردن (١٢) گواهی ده چنانکه بر تست پیش من : چنانکه برعهدهٔ تست پیش من گواهی بده (١٣) ستاندن : گرفتن

بنشست . قاضی بحکمهای دیگر مشغول شد وخود بدین مرد نگاه نکرد ، تا یك بار در میان حکمی که میکرد[1] روی سوی این مرد کرد و گفت : فلان آنجا رسیده باشد ؟ و گفت : نی هنوز ، ای قاضی و قاضی بحکم مشغول شد . آن مرد مُهر ببرد و بردرخت عرضه کرد[2] و گفت : ترا قاضی همی‌خواند . چون زمانی بنشست ، دانست که از درخت جواب نیاید ، غمگین برگشت وپیش قاضی آمد و گفت : ایهاالقاضی ، رفتم و مُهر عرضه کردم ، نیامد. قاضی گفت : تودر غلطی[3]، که درخت آمد و گواهی بداد؛ روی بخصم کرد و گفت : زراین مرد بده. مرد گفت : تامن اینجا نشسته‌ام هیچ درختی نیامد و گواهی نداد. قاضی گفت : هیچ درخت نیامد و گواهی نداد ، اما اگر این زر درزیر آن درخت از وی نگرفته ای ، چون پرسیدم که این مرد بدرخت رسیده باشد ، گفتی : نی هنوز ، که ازینجا تا آنجا دورست ، اگرزر نستانده بودی ، درزیر آن درخت ، ترا بچه[4] معلوم شد که وی آنجا نرسیده است ؟ چون زر ازو نستانده بودی مرا بگفتی که : کدام درخت ؟ و من هیچ درخت نمی شناسم ، که من در زیر آن درخت از وی زر نگرفته باشم و من نمیدانم که وی کجا رفته است ؛ مردرا الزام کرد[5] وزر از وی بستاند و بخداوند داد[6] .

پس همه حکمها از کتاب نکنند[7] ، از خویشتن نیز باید که

---

(۱) حکم کردن: حکم‌دادن (۲) عرضه کردن : نشان دادن (۳) درغلطی : اشتباه می کنی (٤) بچه: از کجا (٥) الزام کردن : ناگزیر کردن (٦) بخداوند داد : بصاحب آن زر داد (۷) همهٔ حکمها از کتاب نکنند : هر حکمی را از روی کتاب نمی دهند

چنین استخراجها[1] کنند و تدبیرها سازند و دیگر باید که در خانهٔ خویش سخت مُتواضع باشی، اما در مجلس حکم هر چند هَیوب[2] تر نشینی[3] و ترش روی و بی خنده تر با جاه و حشمت باشی و گران سایه[4] و اندك گوی[5] و از شنیدن سخن و حکم کردن البته ملول[6] مباش و از خویشتن ضُجرت منمای و صابر[7] باش و مسئله ای که افتد[8] اعتماد بر رای خویش مکن و از مُفتیان نیز مشورت خواه[9] و مادام رای خویش روشن دار[10] و پیوسته خالی[11] مباش از درس و مسئله و مذهب، چنانکه گفتم تجربتها نیز بکار دار[12]، که در شریعت رای قاضی نیز برابر شرعست و بسیار حکم بود که از رای شرع گران[13] آید و قاضی سبك بگیرد[14] و چون قاضی مجتهد باشد روا باشد؛ پس قاضی باید که زاهد[15] و تَقی[16] و پارسا و مجتهد باشد و باید که بچند وقت حکم نکند: اول بر گرسنگی و دوم بر تشنگی[17] و سیوم بوقت گرمابه بر آمدن[18] و چهارم بوقت دلتنگی و پنجم بوقت اندیشهٔ دنیائی که پیش آید و وکیلان جلد باید که دارد[19] و نگذارد که در وقت حکم پیش وی

---

(۱) استخراج: دریافت و استنباط (۲) هیوب: هراس انگیز، در اصل: هبوب (۳) هر چند هیوب تر نشینی: هر چه هراس انگیز تر که ممکنست بنشینی (۴) گران سایه: با وقار (۵) اندك گوی: کم گوی و کم سخن و کم حرف (۶) ملول: تنگدل و دلتنگ (۷) صابر: برد بار و صبور (۸) افتادن اینجا بمعنی پیش آمدنست (۹) مشورت خواستن: رای خواستن (۱۰) رای خودروشن داشتن: رای نیك برگزیدن (۱۱) خالی اینجا بمعنی بیگانه است (۱۲) بکار داشتن: بکار بردن (۱۳) گران اینجا بمعنی ناروا و دشوارست (۱۴) سبك گرفتن: آسان گرفتن (۱۵) زاهد: پرهیزگار (۱۶) تقی: پارسا (۱۷) بر گرسنگی: در هنگام گرسنگی و بر تشنگی: در هنگام تشنگی (۱۸) گرمابه بر آمدن: از گرمابه بیرون آمدن (۱۹) دارد: نگاه دارد

قصّه[1] وسر گذشت گویند وشرح حال خویش نمایند، برقاضی شرط حکم کردنست نه مُتفحّصی[2]، که بسیار تَفحّص[3] بود که ناکرده به باشد از کرده[4] وسخن کوتاه کند، زود حواله بگواه وسوگند کند[5] وجائی که داند که مال بسیارست ومردم بی باک‌اند تجربتی وتجسّسی[6] که بداند کرد[7] بکند، هیچ تقصیر نکند[8] وسهل نگیرد و مُعدّلان[9] نیک‌را مادام باخود دارد[10] وهرگز حکمِ کرده باز نشکافد[11] وامر خود قوی ومحکم دارد وهرگز بدست خویش قباله و مَنشور[12] ننویسد، الّا که ضرورتی باشد وخط خود را عزیز دارد[13] وسخن خود را سِجل کند[14] وبهترین هنری قاضی‌را علمست و ورع. پس اگر این صناعت نورزی[15] واین توفیق نیابی ونیز لشکری پیشه[16] نباشی باری طریق تجارت بردست گیر، تا مگر از آن نفعی یابی، که هرچه از روی تجارت باشد حلال باشد و بنزدیک همه کس پسندیده بود وبالله التوفیق.

---

(۱) قصه اینجا بمعنی شرح و بیان وقایعست (۲) متفحصی: پی‌جوئی و کنج کاوی (۳) تفحص نیز بمعنی پی‌جوئی و کنج کاویست (٤) ناکرده به‌باشد از کرده: نکردن آن از کردن آن بهترست (٥) حواله بچیزی کردن: موکول بآن کردن (٦) تجسس: جستجو (۷) بداند کرد: بتواند کرد (۸) تقصیر کردن: کوتاهی کردن (۹) معدل: کسی که در مجلس داور راستی و ناراستی گواهان را معلوم کند (۱۰) با خود دارد: همراه خود داشته باشد (۱۱) حکم کرده باز نشکافد: در حکمی که پیش داده است موشکافی نکند و نقض نکند (۱۲) منشور: حکم (۱۳) خط خودرا عزیزدارد: خط خود را همه جا بکار نبرد (۱٤) سجل کردن: مهر کردن و امضا کردن (۱٥) ورزیدن اینجا بمعنی پیش گرفتنست (۱٦) لشکری پیشه: آنکه پیشهٔ او خدمت کردن در لشکر باشد

باب سی و دوم

اندر تجارت کردن

ای پسر، بدان و آگاه باش: هر چند بازرگانی پیشه‌ای نیست که آنرا صناعتی مُطلق توان گفت ولکن چون بحقیقت بنگری رسوم او چون رسوم پیشه ورانست[1] وزیرکان گویند که: اصل بازرگانی بر جهل نهاده اند وفرع آن بر عقل[2]، چنانکه گفته اند: «لَو لاالجُهّال لَهلكَ الرّجال»[3]، یعنی اگر نه بی خردان اندی[4] جهان تباه شدی ومقصود ازین سخن آنست که: هر که بطمع افزونی[5] از شرق بغرب رود وبکوه و دریا جان[6] وتن و خواسته[7] درمخاطره نهد[8]، از دزدو صعلوك[9] وحیوان مردم خوار ونا ایمنی راه باك ندارد واز بهر مردمان [غرب] نعمت شرق بایشان رساند[10] وبمردمان مشرق نعمت مغرب برساند ناچاره[11] آبادانی جهان بودواین جز ببازرگانی نباشد وچنین کارهای مخاطره[12] آن کس کند که چشم خرد دوخته باشد[13] وبازرگان دوگونه‌است وهر دو مخاطره‌است: یکی معامله[14] ویکی مسافره[15]،

---

(۱) پیشه ور: کسی که پیشه و حرفه‌ای داشته باشد (۲) اصل بازرگانی برجهل نهاده‌اند وفرع آن برعقل: بازرگانی کار نادانانست اما برای پیش بردن آن خرد لازمست (۳) اگر نادانان نبودند مردان نابود می شدند (٤) اگر نه بی‌خردان اندی: اگر بی خردان نمی‌بودند (٥) افزونی: افزون یافتن (٦) دراصل: دریا وجان (۷) خواسته: دارائی (۸) درمخاطره نهادن: بخطر انداختن (۹) صعلوك: راهزن (۱۰) دراصل: رسان (۱۱) ناچاره: ناچار وناگزیر (۱۲) مخاطره اینجا بحال صفت بمعنی خطرناك آمده (۱۳) چشم خرد دوختن: دست از خرد کشیدن (۱٤) معامله: دادو ستد (۱٥) مسافره: رفتو آمد

معاملهٔ مقیمان را بود[1]، که متاع[2] کاسد[3] بطمع افزونی بخرند واین مخاطره برمال بود[4] ودلیر و پیش بین مردی[5] باید که اورا دل دهد[6] تاچیز کاسد بخرد، برامید افزونی ومسافررا گفتم که کدامست؛ برهر دوروی[7] باید که بازرگان دلیر باشد وبی باك وبادلیری باید که باامانت وبادیانت باشد واز بهر سود خویش زیان مردمان نخواهد وبطمع سود خویش سرزنش خلق نجوید ومعامله باآن کس کند که زیردست[8] او بود واگر بابزرگتر ازخود کند باکسی کند که دیانت وامانت ومرّوت[9] دارد واز مردم فریبنده بپرهیزد وبا مردمی که درمتاع بصارت[10] ندارد معامله نکند، تااز درکوب[11] ایمن بود وبامردم تنگ بضاعت[12] وسفیه[13] معامله نکندواگر بکند طمع ازسود ببرد[14]، تادوستی تباه نگردد، چه بسیار دوستی بسبب اندك مایه[15] سودزیان[16] تباه شدست وبرطمع بیشی[17] بنسیه[18] معاملت نکند، که بسیار بیشی بود که کمی بار آرد[19] و خُرد انگارش[20] بزرگ زیان[21] باشد[22] ودر اسرافست،

---

(۱) معامله مقیمان‌را بود: دادو ستدکار کسانیست که در جایگاه خود بمانند وسفر نکنند (۲) متاع: کالا (۳) کاسد: ناروا (٤) مخاطره برمال بود: مال‌را بخطر انداختن‌است (۵) پیش بین مردی: مرد پیش بینی، در اصل، بیش بین و مردی (٦) دل دادن اینجا بمعنی دل داشتن ودل‌گواهی دادنست (۷) برهر دو روی: در هردو حال (۸) در اصل: زبردست (۹) مروت: مردی ومردانگی (۱۰) بصارت: روشن بینی (۱۱) درکوب: آنکه در خانهٔ کسی‌را بکوبد واینجا بحال مجازی بمعنی وامخواه و طلب کارست (۱۲) تنگ بضاعت: تنگ دست (۱۳) سفیه: بی‌خرد (۱٤) طمع ازچیزی بریدن: ازآن گذشتن وچشم بوشیدن (۱۵) اندك مایه: کم (۱٦) سودزیان یابحال تخفیف سوزیان: دادو ستد (۱۷) بیشی: بیشتر یافتن (۱۸) در اصل: بیشه (۱۹) بسیار بیشی بود که کمی بار آرد: بسیار شده‌است که کسی بیشتر خواسته و کمتر باو رسیده است (۲۰) خرد انگارش: آنکه هرچیز بزرگ‌را خرد انگارد (۲۱) بزرگ زیان: آنکه زیان بسیار کند (۲۲) خرد انگارش بزرگ زیان باشد: کسی که هرچیز بزرگ‌را خرد نگیرد زیان بسیار می برد

[چنانکه من گویم، رباعی:

گفتم که اگر دور شوم من زبرِش
دیگر نکشد مگر[۱] دلم دردسرِش
تا گشتم دور، دورم ازخواب و خورش[۲]
بسیار زیان باشد اندك نگرش[۳]]

تا از تصرّف[۴] بباید [خورد از سود مال نباید خورد و تا] از سود مال بتوان خورد از مایه نباید خوردن، که بزرگترین زیانی بازرگانرا ازمایه خوردنست و بهترین متاعی آنرا دان که برطل[۵] و بمن[۶] بخرند و بدرم سنگ[۷] فروشند[۸] و بدترین متاعی بخلاف این دان واز خریدن غَلّه[۹] بامید سود بپرهیز، که غلّه فروش[۱۰] مادام بد بود و بد نیّت[۱۱] باشد وتمام ترین دیانتی آنست که بر خرید دروغ نگوید، که کافر و مسلمانرا بر خریده دروغ گفتن ناپسند بود، چنانکه من در آن[۱۲] دو بیتی گویم، بیت:

ای در دل من فگنده عشق تو فروغ
بر گردن من نهاده تیمار تو یوغ[۱۳]

---

(۱) مگر اینجا بمعنی شایدست (۲) خورش: خوراك وخورد (۳) اندك نگرش هم بهمان معنی خرد انگارش یعنی کسیست که هر چیز بزرگ را اندك بگیرد (٤) تصرف اینجا بمعنی گذرانست (٥) رطل: مقیاس کیل درقدیم که معمولا آنرا نیم من می دانستند (٦) دراصل: ثمن (۷) درم سنگ: سنگ کمی که باندازهٔ یك درم بوده است (۸) برطل و بمن بخرند و بدرم سنگ فروشند: نیم من و یك من (یك جا) بخرند ودرم درم (خرد خرد) بفروشند (۹) غله: دانه های خوراکی (۱۰) غله فروش: آنکه گندم وجو و دانهای دیگر فروشد (۱۱) بد نیت: بد اندیش (۱۲) درآن، درآن باب ودرآن باره (۱۳) یوغ چیزیست که بر گردن گاو نهند و گاو آهن را بر آن بندند

عشق تو بجان و دل خریدستم من

دانی بخریده بر نگویند[1] دروغ

باید که بیع[2] ناکرده هیچ چیز از دست ندهد و در معامله شرم ندارد، که زیرکان گفته‌اند که: شرم روزی‌را بکاهد و مُحابا کردن[3] از بیشی عادت نکند و لیکن بی‌مروّتی نیز طریقت نکند[4]، که مُتصرّفان[5] این صناعت گفته اند که: اصل بازرگانی تصرفست[6] و مروّت، نی تصرف مال نگاه دارد و مروت جاه؟[7] چنانکه در حکایت شنیدم:

حکایت: شنودم که روزی بازرگانی بود، بر در دوکان بیّاعی[8] بهزار دینار معامله کرد. چون معامله بپایان رسید میان بازرگان و بیاع بحساب قُراضه‌ای[9] زر خلاف شد[10]؛ بیاع گفت: ترا بر من دیناری زرست[11]. بازرگان گفت: دیناری و قراضه ایست[12]. بدین حساب اندر[13] از بامداد تا نماز پیشین[14] سخن رفت[15] و بازرگان صَداع می نمود[16] و فریاد همی کرد و از قول[17] خود بهیچ گونه باز نمی گشت، تا بیّاع دلتنگ شد و دیناری و قراضه‌ای ببازرگان داد، بازرگان بستاند

---

(۱) بر گفتن: بلند گفتن و آشکار گفتن (۲) بیع: فروش (۳) محابا کردن: خود داری کردن و باك داشتن (٤) طریقت کردن: راه و رسم قرار دادن
(٥) متصرف اینجا بمعنی چیره دست و چابکدست است (٦) تصرف نیز اینجا بمعنی چیره دستی و چابکدستیست (٧) نی تصرف مال نگاه دارد و مروت جاه؟: نه اینست که چابکدستی مال‌را نگاه می دارد و مردانگی جاه‌را نگاه می دارد؟
(٨) بیاع: خرده فروش (٩) قراضه: پول خرد (١٠) خلاف شد: اختلاف روی داد و اختلاف در گرفت (١١) ترا برمن دیناری زرست: یك دینار زر بتو بدهکارم
(١٢) دیناری و قراضه ایست: یك دینار و خرده ایست (١٣) بدین حساب اندر: برسر این حساب (١٤) نماز پیشین: نماز ظهر (١٥) سخن رفتن: گفتگو شدن
(١٦) صداع نمودن: درد سر دادن (١٧) قول: گفته و گفتار

وبرفت ؛ هر که آن میدید مرد بازرگان را ملامت میکرد ؛ شاگرد بیّاع ازپس[1] بازرگان برفت و گفت : ای خواجه ، شاگردانه[2] بده . بازرگان آن دینار وقراضه بدو داد . کودك بازگشت . بیاع گفت : ای حرامزاده ، مردی از بامداد تانمازپیشین ازبهر طَسوجی[3] می دیدی که چه میکرد ، درمیان جماعتی وشرم نمی داشت ، تو طمع کردی که ترا چیزی دهد ؟ کودك زر باستاد[4] نمود ، مرد عاجز گشت ، باخود گفت : سبحان الله ! این کودك خوبروی[5] نیستوسخت خُردست ، برو ظَنّی[6] نمی توان بردن بخطا[7] ، این مرد بدین بخیلی چرا کرد این چنین سَخا ؟[8] بیّاع براثر[9] بازرگان برفت و گفت : یاشیخ[10] ، چیزی عجب دیدم ازتو . یك روز میان قومی مرا در صَداع تَسوی زر تانماز پیشین برنجانیدی و آنگاه جمله[11] بشاگرد من بخشیدی ، آن صداع چه بود واین سَخاوت[12] چیست ؟ مرد گفت : ای خواجه ، ازمن عجب مدار[13] که من مرد بازرگانم ودرشرط[14] بازرگانی چنانست که در وقت بیع و شِری[15] و تَصرّف[16] اگر بیك درم مَغبون[17] گردم چنان

---

(۱) ازپس : دنبال ودرپی وازعقب (۲) شاگردانه : انعامی که بشاگرد دکان دهند واینك شاگردانگی گویند (۳) طسوج معرب تسو بمعنی چهاریك دانگ (۴) استاد اینجا بمعنی دکاندار و صاحب دکانست (۵) خوبروی : زیبا (۶) ظن : گمان (۷) برو ظنی نمیتوان بردن بخطا : باو گمان بد نمیتوان برد (۸) سخا : دهش و بخشندگی ، این مرد بدین بخیلی چرا کرد این چنین سخا : این‌مرد بااین بخیلی چرا این چنین بخشندگی کرد (۹) براثر : دنبال ودرپی واز عقب (۱۰) یاشیخ : ای آقا (۱۱) جمله : همه (۱۲) سخاوت : دهش وبخشندگی (۱۳) عجب داشتن : شگفتی وتعجب کردن (۱۴) شرط اینجا بمعنی رسم و راهست (۱۵) شری : فروش (۱۶) تصرف اینجا بمعنی بازرگانی کردن و بکار بردن کالاست (۱۷) مغبون : فریفته وفریب خورده

بود که نیمهٔ عمر مغبون بوده باشم و در وقت مروّت اگر از کسی بی مروّتی[1] آید چنان بود که بر ناپاکی اصل[2] خویش گواهی داده باشد[3]، پس من نه مغبونی[4] عمر خواهم و [نه] ناپاکی اصل.

اما بازرگان کم سرمایه باید که از همبازی[5] بپرهیزد و اگر کند با کسی کند که بامروّت[6] و غنی[7] باشد و شرمگین[8]، تا وقتِ حیف[9] از و حیفی نرود[10] و نیز بسرمایه یکی متاع نخرد که بکرا[11] اورا خرج بسیار افتد و چیزی نخرد که شکسته[12] و مُرده[13] باشد و بر سرمایه بخت آزمائی[14] نکند[15]، مگر داند که اگر زیانی کند بیش از نیمِ سرمایه نبود و اگر کسی نامه دهد که فلان جای برسان، نخست بخوان و آنگاه برسان[16]، که بسیار بلاها در نامهٔ سربسته[17] باشد، نتوان دانست که حال چون باشد، اما بر نامهٔ نیازمندان زنهار مخور[18] و بهر شهری که در شوی[19] خبرِ اَراجیف[20] مده و چون از راهی در آئی[21]

---

(۱) بی مروتی : نامردی (۲) اصل اینجا بمعنی نژادست (۳) در اصل : باشم (۴) مغبونی : فریفتگی (۵) همبازی وهنبازی وانبازی بمعنی شرکت است (۶) با مروت : جوانمرد (۷) غنی : توانگر (۸) شرمگین : باحیا، وگر کند با کسی کند که با مروت وغنی باشد وشرمگین : اگر انبازی کند با کسی انبازی بکند که جوانمرد وتوانگر وبا حیا باشد (۹) حیف : ستم وبیداد (۱۰) حیف رفتن : مورد ستم و بیداد واقع شدن (۱۱) کرا : کرایه (۱۲) شکسته اینجا بمعنی نارواست (۱۳) مرده اینجا بمعنی از رونق و رواج افتاده است (۱۴) بخت آزمائی : عمل آزمودن بخت خود (۱۵) بر سرمایه بخت آزمائی نکند : سرمایهٔ خودرا در کاری نگذارد که پیش بردن در آن بسته ببخت باشد (۱۶) در زمانهای قدیم که پست نبوده نامهارا با بازرگانان می فرستاده اند (۱۷) سربسته: آنچه سر آن را بسته باشند (۱۸) زنهار خوردن: پیمان شکستن و بوعده وفا نکردن (۱۹) درشدن : داخل شدن (۲۰) اراجیف : گفته هائی که مردم را پریشان کند و بشوراند (۲۱) درآمدن : وارد شدن ورسیدن

خبر مرگ کس مده و بخبر ِ تهنیت[1] تقصیر مکن و بی همراه براه بیرون مشو و همراه ِ ثقة[2] جوی و در کاروان میان انبوهی[3] فرود آی و قُماشات[4] جای انبوه[5] بنه و میان ِ سلاحداران[6] مرو و منشین، که صُعلوك اول قصد ِ سلاح دار کند[7]، اگر پیاده باشد باسوار همراهی نکند و از مردم بیگانه راه نپرسد، مگر که بصلاح باشد[8]، که بسیار مردم ناپاك باشد که راه غلط نماید و از پس آید[9] و کالا بستاند و اگر کسی ترا براه پیش آید اورا بتازه روئی[10] سلام کن و خویشتن را بمضطری[11] و درماندگی بدو منمای و با رَصدبانان[12] خیانت مکن، ولیکن بلطف وسخن خوش باایشان تقصیر مکن [و] در فریفتن ایشان[13] و بی زاد[14] وتوشه براه بیرون مشو و بتابستان بی جامۀ زمستان مرو، اگرچه راه سخت آبادان بود و مُکاری[15] را خشنود دار و چون جائی فرود آئی که آشنا ودلیر[16] نباشی بیاع امین گزین و باید که با سه گروه مردم صحبت داری[17]: باجوانمرد وعیّار پیشه[18] وبا مردم توانگر و با مروت[19] وحق شناس[20] وجهد کن تا بسرما و گرما و گرسنگی وتشنگی

---

(۱) تهنیت اینجا بمعنی خرسندی فراهم کردنست (۲) ثقة : کسی که اعتمادرا شاید (۳) انبوهی : جائی که تهی نباشد (٤) قماشات جمع قماش : اسباب (٥) جای انبوه : جائی که مردم بسیار باشند (٦) سلاحدار : سپاهی ولشکری و کسی که سلاح داشته باشد (۷) قصد کسی کردن : آهنگ اورا کردن (۸) بصلاح باشد : صالح باشد (۹) از پس آمدن : دنبال آمدن ودر پی آمدن (۱۰) تازه روئی : خوش روئی (۱۱) مضطری: بیچارگی (۱۲) رصدبان: دیدبان و نگهبان (۱۳) بلطف وسخن خوش باایشان تقصیر مکن ودر فریفتن ایشان : ازمهربانی وخوشزبانی در بارۀ آنها وفریفتنشان کوتاهی مکن (۱٤) زاد: توشۀ سفر (۱٥) مکاری: چارپادار (۱٦) دلیر اینجا بمعنی مسلط آمده (۱۷) صحبت داشتن : هم نشین بودن (۱۸) عیار پیشه : آنکه پیشۀ او عیاری باشد (۱۹) بامروت : جوانمرد ؛ (۲۰) حق شناس : آنکه حق مردم را بشناسد

خو کنی[۱] و در آسایش اسراف[۲] مکن، تا اگر وقتی بضرورت[۳] رنجی رسد آسان تر باشد و هر کاری که بتوانی هم تو کن[۴] و بر کس ایمن مباش[۵]، که دنیا زود فریبست[۶] و در خرید و فروخت[۷] جلد باش و امین و راستگوی باش و بسیار خرنده[۸] و باز فروشنده[۹] باش و تا بتوانی بنسیه ستاندو داد[۱۰] مکن، پس اگر کنی با چند گونه[۱۱] مردم مکن: با مردم کم چیز[۱۲] و نو کیسه[۱۳] و دانشمند و علوی و کودک و با وکیلان[۱۴] خاص قاضی و بامفتیان شهر و با خادمان[۱۵]، هرگز با این قوم معامله مکن و هر که کند از صداع و پشیمانی نرهد و مردم چیزی نادیده[۱۶] را بر چیز استوار مدار[۱۷] و بر مردم نا آزموده[۱۸] ایمن مباش و آزموده[۱۹] را بهر وقت میازمای و آزموده را بنا آزموده مده[۲۰]، [که روزگار دراز باید[۲۱] تا باز کسی آزموده] و معتمدی بدست آید، که در مثلست[۲۲] که: «دیو آزموده به از مردم نا آزموده» و مردم را بمردم آزمای،

---

(۱) خو کردن: عادت کردن (۲) اسراف: زیاده‌روی و فزونی (۳) بضرورت: ناچار (۴) هر کاری که بتوانی هم تو کن: هر کاری را که بتوانی خود بکن (۵) ایمن بودن: اعتماد کردن (۶) زودفریب: آنکه زود فریب دهد (۷) خرید و فروخت: خرید و فروش (۸) بسیار خرنده: آنکه بسیار بخرد و زود زود بخرد و بفروشد (۹) باز فروشنده: آنکه چیزی را که خریده است زود بفروشد (۱۰) ستاندو داد: داد و ستد و بده و بستان (۱۱) گونه: نوع و قسم (۱۲) کم چیز: تنگدست و آنکه چیز کم داشته باشد (۱۳) نو کیسه: آنکه تازه توانگر و مالدار شده باشد (۱۴) وکیل اینجا بمعنی نایب است (۱۵) خادم: خدمتکار و خدمتگر (۱۶) چیزی نادیده و چیز نا دیده: آنکه مال و دارائی بخود ندیده باشد (۱۷) برچیز استوار مدار: چیزدار و مالدار مدان (۱۸) نا آزموده: آنکه کسی اورا نیازموده باشد (۱۹) آزموده: آنکه دیگران اورا آزموده باشند (۲۰) آزموده را بنا آزموده مده: مردم آزموده‌را مگذار که مردم نا آزموده را بجای آنها بگزینی (۲۱) روزگار دراز باید: زمان بسیار لازمست (۲۲) در مثلست: چنین مثل می زنند

پس بخویشتن[1]، که هر که خود را نشاید[2] ممکن بود که کسی دیگر را هم نشاید؛ اما هر کرا آزمائی بکردار آزمای نه بگفتار و گنجشکی نقد به که طاوسی بنسیه[3] وتا در سفر خشك[4] ده نیم[5] سود یابی بده یازده[6] در دریا منشین[7]، که سفر دریارا سود تا کعب[8] بود و زیان تا گردن[9] وباید که بطمع اندك سرمایهٔ بسیار بباد دهی[10] واگر بر خشکی واقعه‌ای افتد[11] که مال بشود[12] مگر جان بماند، در دریا هر دو را بیم بود[13]، مال را عوض بود وجان را نباشد[14] ونیز کار دریا با کار پادشاه مثل کرده اند[15]، که بجمع آید وبجمع بشود[16]، ولکن از بهر آثار تعجّب را[17] یك بار درنشینی[18] روا بود، بوقت توانگری، که رسول گفته است، صلّی الله علیه وسلّم: «اِرکبوا البحر مرّة[19]

---

(۱) مردم را بمردم آزمای پس بخویشتن: نخست کسان را دربارهٔ دیگران آزمون کن و سپس دربارهٔ خود (۲) خود را نشاید: برای خود شایسته نباشد (۳) گنجشکی نقد به که طاوسی بنسیه: چیز اندکی وخردی که کسی داشته باشد بهتر از چیز بسیاری یا زیبائی که باو وعده دهند (٤) سفر خشك: سفر خشکی در برابر سفر دریا (۵) ده نیم: از هر ده درم نیم درم (٦) بده یازده: در هر ده درم یازده درم (۷) در دریا نشستن: سفر دریا کردن (۸) کعب: بند پا و قوزك وپاشنه (۹) سفر دریارا سود تا کعب بود وزیان تا گردن: سفر دریا را سود کم وزیان بسیارست (۱۰) باید که بطمع اندك سرمایهٔ بسیار بباددهی: باید که در سفر دریا بامید سود اندك سرمایهٔ بسیار را بخطر اندازی (۱۱) افتادن اینجا بمعنی پیش آمدنست (۱۲) شدن اینجا بمعنی رفتن و از دستن رفتنست (۱۳) در دریا هردو را بیم بود: دردریا هم مال وهم جان در خطرست (۱٤) جان‌را نباشد: جان را عوض نباشد (۱۵) کاردریا باکار پادشاه مثل کرده‌اند: کار دریارا باکار دیوانی مانند کرده اند (۱٦) بجمع آید و بجمع بشود: یك‌جا می آید و یکجا می‌رود (۱۷) از بهرآثار تعجب را: برای دیدن چیزهای شگفت (۱۸) درنشستن: بکشتی نشستن (۱۹) در اصل: البحر و مره

واَنظروا اِلی آثارِ عظمةِ اللهِ تعالی»[1] و بوقت ستدو داد[2] بی‌مکاس[3] مباش ولیکن مکاس در خور[4] آخریان[5] کن و کار خویش جمله بدست کسان باز مده[6]، که گفته اند که : بدست کسان مار گرفتن نیکو آید و سودزیانهای خویش جمله همیشه شمار کرده دار[7] و بدستخط[8] خویش هیچ برخویش واجب مکن[9]، تا اگر وقتی که خواهی که مُنکر شوی بتوانی پیوسته[10] و کدخدائی پیشه دار[11]، تا از سهو و غلط ایمن باشی و باغلامان و کسان خویش همیشه شمار کرده دار و معاملهٔ خود بازمی‌پرس[12] ومطالعه همی کن، تا از آگاه بودن سود وزیان خویش فرونمانی[13] واز مردم باخیانت[14] بپرهیز و بامردمان خیانت مکن، که هر که با مردمان خیانت کند و پندارد که آن خیانت با مردمان کردست، غلط سوی اوست[15]، کان خیانت باخود کردست.

حکایت : مردی بود گوسفند دار[16] و رَمه‌های بسیار داشت واورا شبانی بود، بغایت[17] پارساو مُصلح[18]. هر روز شیر گوسفندان چندانکه بودی، خودرا از سودوزیان و کم بیش، هم‌چندان که[19] بحاصل کردی[20]، بنزدیك خداوند آن گوسفندان بردی؛ آن مرد که شیر بردی آب

(۱) یکبار بردریا نشینیدو برآثار بزرگی خدای بلندپایه بنگرید (۲) ستد وداد : دادوستد (۳) مکاس : چانه‌زدن (٤) درخور : فراخورومناسب (٥) آخریان : کالا (٦) باز دادن : رها کردن (۷) شمار کرده دار : حساب آن را نگاه دار (۸) دستخط : آنچه بدست خود نویسند (۹) هیچ برخویش واجب مکن: هیچ برعهده مگیر (۱۰) بتوانی پیوسته : همیشه بتوانی (۱۱) کدخدائی پیشه دار : اداره کردن کارها را پیشهٔ خود کن (۱۲) باز پرسیدن : تحقیق کردن (۱۳) فروماندن : درماندن (۱٤) باخیانت : خائن (۱٥) غلط سوی اوست : اشتباه با اوست (۱٦) گوسفند دار : آنکه گوسفند نگاه بدارد (۱۷) بغایت : بمنتهی درجه (۱۸) مصلح : نیکوکار (۱۹) هم چندان که : بهمان اندازه که (۲۰) بحاصل کردن : فراهم کردن

بروی نهادی[1] و بشبان دادی و گفتی: برو و بفروش و آن شبان آن مرد را نصیحت میکرد و پند می داد که: ای خواجه، با مسلمانان خیانت مکن، که هر که با مردمان خیانت کند عاقبتش[2] نا محمود[3] بود. مرد سخن شبان نشنید وهم چنان آب می کرد[4]، تا اتفاق را[5] یك شب این گوسفندان را در رودخانه[6] بخوابانید وخود بر بالای[7] بلند بر رفت و بخفت و فصل بهار بود، ناگاه بر کوه بارانی عظیم[8] ببارید وسیلی بخاست[9] واندرین رود خانه افتاد واین گوسفندان را، همه را، هلاك كرد، [بیت:

گفتی آن آب قطره قطره همه — جمع شد ناگه و ببرد رمه]

ویك روز شبان بشهر آمد و پیش خداوند گوسفندان رفت، بی شیر، مرد پرسید که: چرا شیر نیاوردی؟ شبان گفت: ای خواجه، ترا گفتم که: آب بر شیر میامیز[10]، که خیانت باشد، فرمان من نکردی[11]، اکنون آن آبها که همه بنرخ[12] شیر مردمان را داده بودی جمله شدند[13] ودوش[14] حمله آوردند و گوسفندان ترا جمله ببردند.

وتا بتوانی از خیانت کردن بپرهیز، که هر که بیك بار[15] خائن گشت هرگز کسی برو اعتماد نکند و راستی پیشه کن[16]، که

---

(۱) آب بروی نهادی: آب در آن می کرد (۲) عاقبت: سرانجام (۳) نامحمود: ناستوده و ناپسند (٤) آب می کرد: آب می ریخت (٥) اتفاق را: اتفاقاً (٦) رود خانه: بستر رود (۷) بالا: بلندی و جای بلند (۸) عظیم اینجا بمعنی سخت و بسیارست (۹) بخاست: برخاست (۱۰) آب بر شیر میامیز: آب باشیر درهم مکن (۱۱) فرمان کسی کردن: سخن اورا شنیدن (۱۲) نرخ: بها (۱۳) جمله شدن: گرد آمدن وجمع شدن (۱٤) دوش: دیشب (۱٥) بیك بار: یك دفعه (۱٦) پیشه کن: پیش گیر

بزرگترین طرّاری[1] راستیست؛ نیک معامله[2] وخوش ستد وداد[3] باش وکس را وعده مکن[4]، چون کردی خلاف مکن[5] وخریده مگوی[6]، چون گوئی راست گوی، تاحق تعالی برمعاملهٔ توبرکت کند[7] ودر معاملات در حُجّت ستدن ودادن[8] هشیار باش، چون حجّتی بخواهی داد تانخست حق بدست نگیری حُجّت از دست منه[9] وهرکجاروی آشنائی طلب کن واگر بازرگان باشی وهیچ بار بشهری نرفته باشی با نامهٔ محتشمی رو بتعرّف خویش[10]، اگر بکار آید واِلّا زیانی ندارد[11] ونتوان دانست که حال چون باشد و با مردم ساخته[12] باش وبامردم ناسازنده[13] وجاهل واحمق و کاهل و بی نماز[14] وبی باك سفر مکن، که گفته اند: «اَلرَّفیق ثُمّ الطریق»[15] وهر که ترا امین دارد[16] گمان او در حق خویش دروغ مکن وهرچه خواهی خرید نادیده ونانموده[17] مخر وهر که ترا امین دارد امین خود واو باش و آنچه بخواهی فروختن اول از نرخ آگاه باش وبشرط وپیمان مفروش، تا آخر از داوری

---

(۱) طراری اینجا بمعنی زرنگی وزبردستیست (۲) نیك معامله: آنکه در دادوستد راست ودرست باشد (۳) خوش ستد وداد: خوش معامله وآنکه در دادو ستد راست باشد (٤) وعده کردن: وعده دادن (٥) خلاف کردن: خلف وعده کردن ووعده را بجا نیاوردن (٦) خریده مگوی: بهائی که بدان چیزی را خریده‌ای مگوی (۷) برکت کردن: برکت دادن وفراوان کردن دارائی (۸) حجت ستدن: سند گرفتن، حجت دادن: سند دادن (۹) تانخست حق بدست نگیری حجت از دست منه: تا نخست حقی که باید بتو برسد بدست تو ندهند سند را از دست مده (۱۰) با نامهٔ محتشمی رو بتعرف خویش: با نامهٔ مرد محترمی برو تا معرفی بشوی (۱۱) اگر بکار آیدوالا زیانی ندارد: شاید بکار بخورد وگرنه زیان ندارد (۱۲) ساخته: سازگار (۱۳) ناسازنده: ناسازگار (۱٤) بی نماز: آنکه نمازنخواند (۱٥) نخست همراه وپس از آن راه (۱٦) امین داشتن: امین دانستن (۱۷) نانموده: نشان نداده

و گفت و گوی رسته باشی و طریق کدخدائی نگاه دار[1]، که بزرگترین بازرگانی کدخدائیست از آنِ خانه[2] و باید که کدخدائی پراکنده نکنی[3] و حوائج خانه در سالی بیك بار بوقت نوقان[4] جمله بخری، از هر چه ترا بکار آید، دو چندان[5] که در سال بکار شود[6] بخر؛ پس از نرخ آگاه باش و چون نرخ گران شود از هر چیزی نیمی بفروش، از آنچه خریده باشی، تا آن یکسال رایگان[7] خورده باشی و درین بزه[8] نبود و نه بدنامی و هیچ کس ترا بدین معنی[9] ببخل منسوب نکند[10]، که این از جملهٔ کدخدائیست؛ چون در کدخدائی خویش خللی بینی تدبیر آن کن تا دَخل[11] خود زیادت بینی، تا آن خلل در کدخدائی تو راه نیابد، پس اگر چارهٔ زیادت کردن دخل ندانی از خرج کمتر کن، همچنان بود که در دخل زیادت کرده باشی[12]. پس اگر از بازرگانی نیکو نیفتد[13] و خواهی که در علمی شریف باشی از گذشتِ[14] علم دین هیچ علمی سودمندتر و شریف تر از علم طب نیست، که رسول گفته است، صلّی الله علیه و سلّم: «اَلعلمُ علمانِ علمُ الادیان وَ علمُ الابدان»[15].

---

(۱) طریق کدخدائی نگاه دار: راه و رسم خانه داری و عقل معاش را از دست مده (۲) کدخدائیست از آن خانه: عقل معاش در خانه است (۳) کدخدائی پراکنده نکنی: خانه داری را درمواقع مختلف نکنی (٤) نوقان یا نوغان و یا نوکان: وقت خرید و فروش چیزی (٥) دو چندان: دوبرابر (٦) بکار شدن: بکار آمدن (۷) رایگان: بی خرج و مفت (۸) بزه: جرم و گناه (۹) بدین معنی: برای اینکار (۱۰) ببخل منسوب کردن: نسبت بخل دادن (۱۱) دخل اینجا بمعنی درآمدست (۱۲) در دخل زیادت کرده باشی: بر درآمد افزوده باشی (۱۳) اگر از بازرگانی نیکو نیفتد: اگر در بازرگانی خوب پیش نیاید (۱٤) از گذشت: گذشته از و بجز (۱٥) دانش دو است: دانش دین‌ها و دانش تن ها

باب سی و سیوم

اندر ترتیب علم طب

بدان، ای پسر، که اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب بدانی نیك، چه اقسام علمی و چه اقسام عملی و بدانی که آنچه در تن موجودست یا طبیعیست یا خارج از طبیعت و طبیعی سه قسمست: یك قسم ازوی آنست که ثَبات و قَوام[1] تن بدوست و یك قسم آنست که تَوابعست[2] آن چیزها را که ثبات و قوام تن بدوست و یك قسم آنست که تن را از حال بحال می گرداند[3] و آنکه خارجست از طبیعت یا بفعل مَضرّت[4] رساند باواسطه، یابی واسطه، یا خود نفس ضرر فعل بود[5]؛ اما آن قسم که ثبات و قوام تن مردم بدوست یا از جنس مادتست، یا از جنس صورت؛ آنکه از جنس مادّتست یا سخت دورست، چون اُسطقشّات[6] وعددش چهارست: هوا و آتش و خاك و آب، یا نزدیكتر از اسطقشاتست[7]، چون اَمزِجه[8] وعددش نُهست: یکی مُعتدل[9] و هشت نامعتدل[10]، چهار مفرد و چهار مرکّب، یا نزدیكتر از امزجه است،

---

(۱) قوام: هستی و پایداری (۲) توابع جمع تابعة: دنباله و نتیجه (۳) از حال بحال گرداندن: تغییر حالت دادن (٤) مضرت: زیان (٥) خود نفس ضرر فعل بود: همان کار آن زیانست (٦) اسطقشات جمع اسطقش (که معمولا بخطا اسطقس می نویسند): عناصر و آخشیجان، در اصل: اسطقسات (۷) دراصل: اسطقساتست (۸) امزجه جمع مزاج: سرشتها و نهادها و خویها (۹) معتدل: میانه جو و میانه‌رو (۱۰) نامعتدل: تندرو

چون اَخلاطش [1] وعددش چهارست: چون گُش [2] و صَفرا [3] و سَودا [4] وخون [5]، یانزدیك تراز اخلاطست، چون اَعضا [6] وعددش نزدیك وجه [7] چهارست ونزدیك وجه دو و معنی این سخن که گفتیم آنست که: ترکیب‌الاعضا [8] از اخلاطست و ترکیب اخلاط از مِزاجست و و ترکیب مِزاج از اسطقسّاتست و اسطقسات [9] دور ترین ماده است وآنچه از جنس صورتست بر سه قسمست: نَفسانی [10] وحیوانی و طبیعیست، نفسانی قوّتست وحسّست واین پنج قسمست: بَصر [11] و ذَوق [12] و سَمع [13] و شَم [14] و لَمس [15] وقوّتست وحرکت [16] وعدد و اقسام وی بر حسب عدد [و] اقسام اعضائیست که آن را حرکتست وقوت سه‌است [17] واین بر سه‌قسمتست: تخیّل [18] و فِکرت [19] وذِکر [20] وحیوانی بر دوقسمست: فاعل [21] و مُنفعل [22] وطبیعی بر سه‌قسمتست: موَلّده [23] ومرّتبه [24] و غاذیه [25] وافعال بر عدد قویست [26]: نفسانی وحیوانی وطبیعی، از بهر آنکه‌روح خادم قویست [27]، چون برین جمله باشد راست [28] عدد افعال بر

---

(۱) اخلاط جمع خلط: چهار تراوشی که‌بدن انسان کند یعنی خون وبلغم و سودا وصفرا، چون اخلاطش، مانند خلطهای مزاج (۲) گش: بلغم (۳) صفرا: زهره (٤) سودا: سیاه زهره (٥) دراصل: بلغم (٦) اعضا جمع عضو: اندامها (۷) نزدیك وجه: نزدیك گروه (۸) ترکیب‌الاعضا: بهم بر آمدن اندامها (۹) در اصل: اسطقساتست واسطقسات (۱۰) نفسانی: روانی (۱۱) بصر: بینائی (۱۲) ذوق: چشائی و چشندگی (۱۳) سمع: شنوائی (۱٤) شم: بویائی و بویندگی (۱٥) لمس: بساوندگی (۱٦) حرکت: جنبش (۱۷) دراصل: سیاست (۱۸) تخیل: گمان (۱۹) فکرت: اندیشه (۲۰) ذکر: یاد ویاد کرد ویاد بود (۲۱) فاعل: کنش بخش (۲۲) منفعل: کنش پذیر (۲۳) مولده: زاینده (۲٤) مرتبه: سازنده (۲٥) غاذیه: خورانده، دراصل: عادیه (۲٦) افعال بر عدد قویست: کنش‌ها باندازهٔ نیروهاست (۲۷) روح خادم قویست: روان نیروهارا خدمت می کند (۲۸) راست: بدرستی وبراستی

عددقوی باشد[1] وآنکه توابعست چیزهائی را که قوام وثبات تن بدوست[2] چون فربهی که تابع سردیست، مزاجست و چون لاغری که تابع گرمیست، مزاجست، چون سرخی گونه تابع [خون] است، یاچون زردی که تابع صفراست وچون حرکت [نَبض][3] تابع قوت فاعله است [از] حیوانی، چون خشم که تابع قوت منفعله است از حیوانی، چون شَجاعت[4]، که تابع اعتدال [قوت حیوانیست وچون عِفّت[5]، که تابع اعتدال] قوت شهوانیست[6]، چون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه[7] است وچون عَرَضها[8] وکیفیّات[9] که تابع مادّت باشد یا تابع صورت وآنکه تن را از حال بحال بگرداند اسباب ضَروری[10] خوانند و این شش قسمست: **اول** هواست، **دوم** طَعام[11]، **سیوم** حرکت و سکون[12]، **چهارم** خواب وبیداری، **پنجم** گشادگی طبیعت وبستگی، **ششم** اَحداث[13] نفسانی: چون اندوه وخشم و بیم ومانند این واینهارا از بهر آن ضروری گویند که مردم را چاره نیست از هریك[14] وهریك را ازین جمله تاثیرست درتن مردم، هرکدام تمامتر[15]؛ چون یکی

---

(۱) عدد افعال بر عدد قوی باشد: شمارۀ کنش ها برابر با شمارۀ نیرو هاست
(۲) آنکه توابعست چیز هائی را که قوام وثبات تن بدوست: آنچه پیرو چیز هائیست که پایداری و ایستادگی تن بآنهاست (۳) نبض: شاهرگ دست
(٤) شجاعت: دلاوری (٥) عفت: آزرم (٦) شهوانی: بسیار آرزومند، دراصل: شهواتی است (۷) ناطقه: گویائی (۸) عرض: آنچه در برابر گوهر یا جوهرست
(۹) کیفیات جمع کیفیت: چونی وچگونگی (۱۰) ضروری: ناگزیر (۱۱) طعام: خورد وخوراك (۱۲) سکون: پابرجائی (۱۳) احداث جمع حدث: دگرگونی‌ها
(۱٤) مردم را چاره نیست ازهریك: مردم نمی‌توانند هیچ‌یك ازآنها رامانع شوند
(۱٥) هرکدام تمامتر: هرچه بیشتر

ازین جمله[۱] بر حال اعتدال باشد [استعمال این جمله[۲] مردم را بر صواب[۳] و بر وجه اعتدال بود و] چون بعضی را ازین جمله از حال اعتدال تغییر[۴] افتد[۵] یا استعمال[۶] مردم بعضی را ازین جمله[۷] بر وجه خطا باشد بیماری و علّتی[۸] پدید آید، بر موجب[۹] افراطی که رفته باشد[۱۰] و آنکه خارج از طبیعت است سه قسمست بسبب مرض[۱۱] و سبب عرض و سبب بر سه قسمست : یا سبب بیماری اعضاهای متشابه[۱۲] [باشد، یا سبب بیماری اعضاهای آلی[۱۳]، یا سبب تفرق الاتّصال[۱۴] ؛ اما سبب بیماری اعضاهای متشابه] یا سبب بیماری گرم باشد و این بر پنج قسمتست، یا سبب بیماری سرد و این بر هشت قسمتست، یا سبب بیماری تر، یا سبب بیماری خشک و هر یك ازین بر چهار قسمتست ؛ سبب بیماری اعضاهای آلی یا سبب بیماری باشد که اندر خلقت[۱۵] افتد[۱۶]، [یا اندر مقدار[۱۷]، یا در وضع، یا اندر عدد و سبب بیماریهای خلقت] یا سبب بیماری شکل باشد و یا سبب بیماری تقعیر[۱۸] و تجویف[۱۹] و این بر هفت قسمست[۲۰] : یا سبب خشونت[۲۱] و آن بر دو قسم باشد یا[۲۰] سبب ملاسة[۲۲] باشد و این بر دو

---

(۱) یکی ازین جمله : از میان آنها یکی (۲) استعمال این جمله : بکار انداختن همهٔ آنها (۳) برصواب : روا (۴) دراصل : تغیر (۵) تغییر افتادن : دگر گونه شدن (۶) در اصل : باستعمال (۷) بعضی را ازین جمله : برخی از آنها را (۸) علت : درد مندی و نادرستی (۹) بر موجب : بواسطهٔ (۱۰) افراط رفتن : زیاده روی شدن (۱۱) مرض : بیماری (۱۲) متشابه : همانند (۱۳) آلی : وابسته بیکی از اندامها (آلت ها یا آلات) (۱۴) تفرق الاتصال در اصطلاح پزشکی قدیم : گسستگی اندامهای پیوسته (۱۵) خلقت : آفرینش (۱۶) افتادن اینجا بمعنی پیش آمدنست (۱۷) مقدار : اندازه (۱۸) تقعیر باصطلاح تشریح قدیم فرو رفتگی در سطح اندامها، دراصل : مقعه (۱۹) تجویف : فرورفتگی دماغ ودل و گوش و مانند آن (۲۰) قسمتی که درمیان دو رقم ۲۰ است درمتن نیست و بهمان خط متن درحاشیه افزوده و جای آنرا راده گذاشته اند (۲۱) خشونت : سختی و زبری (۲۲) ملاسة : نرمی و لغزندگی

قسمتست وسبب بیماریهای مقدار بر سه نوعست وسبب بیماریهای وضع وسبب بیماریهای عدد هریك دونوعست ، تفرّق الاتّصال چهار نوعست ومرض بر سه قسمتست : بیماریهای اعضای متشابه و بیماریهای آلی وتفرّق الاتّصال ، که آنرا مرض مشترك خوانند ، در اعضاهای متشابه افتد[1] وهم در اعضای آلی و بیماری اعضای متشابه برهشت قسمتست : چهار مفرد : گرم و سرد وتروخشك وچهار مرکب : گرم وتر و گرم وخشك [وسردوتر] وسردوخشك و بیماریهای آلی برچهارنوعست : بیماریهائی که درخلقت افتد ودر مقدار ودر وضع ودر عدد ، بیماریهای خلقت چهار قسمتست : آنکه درشکل افتد ودر تقعیر[2] وآنکه برطریق خشونت افتد وآنکه برطریق ملاست و بیماریهای مقدار بر دو گونه است : آنك ازطریق زیادت[3] افتد وآنکه ازطریق نُقصان[4] وبیماریهای وضع بردو گونه است : یاعضو ازجایگاه خویش زایل[5] شود یا پیوند دیگراعضا بفساد آورد[6] وبیماریهای عدد هم بر دو گونه است : یابرطریق زیادت بود ، یابرطریق نقصان وتفرّق الاتصال یا دراعضای مُتشابه افتد ، یادراعضای آلی ، یا درهردو ؛ عرض برسه قسمتست : یاعرضها باشد که تعلّق بافعال دارد ، [یا باحوال تن ، یااندر اِستفراغات[7] پدیدارآید وآنچه تعلّق بافعال دارد] آن برسه

---

(۱) افتادن اینجا بمعنی روی دادن ورخ دادنست (۲) دراصل: سقعه (۳) زیادت: افزونی (۴) نقصان : کم بودگی و کمی (۵) زایل : گسیخته و دور افتاده (۶) بفساد آوردن : تباه کردن ، پیوند دیگر اعضا بفساد آورد : پیوند اندامهای دیگر را تباه بکند (۷) استفراغات جمع استفراغ : بیرون آمدن هرچیزی ازبدن وقی کردن یا بالا آوردن

قسمتست و [آنچه تعلّق براحوال دارد برچهار قسمست] ، آنچه تعلّق باستفراغات دارد بر سه قسمتست و باید که بدانی که علم بر دو قسمتست : علمست وعمل ، قسم علم اینست که گفتم و بگویم که هر علمی ، از نیك و بد ، ترا گفتم که از کجا طلب باید کرد ، تا هر یك را بشرح واستقصا[1] بدانی که از کجا باید طلبیدن ، که این علمها که ما یاد کردیم جالینوس[2] بشرح واستقصا یاد کند ، بیشتر در ستّه عشر[3] و بعضی بیرون سته عشر[4] ؛ اما علم اسطقسّات[5] آن قدر که طبیب را بکار آید کتاب اسطقسّات[5] طلب کن ، از جملهٔ سته عشر و علم مزاج از کتاب مزاج طلب کن ، از سته عشر وعلم اخلاط ازمقالت دوم طلب کن ، از کتاب قوی الطبیعه[6] ، هم از جملهٔ سته عشر وعلم اعضاء مُتشابهه ازتشریح کوچك طلب کن ، هم از سته عشر وعلم اعضای آلی ازتشریح بزرگ طلب کن ، بیرون سته عشر وعلم قوای طبع از کتاب قوی الطبیعه طلب کن ، از سته عشر وقوای حیوانی از کتاب النّبض طلب کن ، هم ازجملهٔ سته عشر [وقوای نفسانی از رای بُقراط[7] وافلاطون[8] طلب] واین

---

(۱) استقصا : موشکافی (۲) جالینوس پزشک نامی یونانی که از ۱۳۱ تا حدود ۲۱۰ میلادی زیسته است (۳) سته عشر : شانزده واینجا مراد شانزده کتاب مهم جالینوس در پزشکیست که باهم می نوشتند (٤) بیرون سته عشر : خارج از شانزده کتاب معروف جالینوس (۵) در اصل : اسطقسات (٦) قوی الطبیعه : نیرو های طبیعت (۷) بقراط پزشك نامور یونانی که بزرگترین پزشکان باستان بود در حدود سال ٤٦٠ پیش از میلاد در جزیرهٔ کوس بجهان آمد و گویند اردشیر نخست پادشاه هخامنشی وی را بایران خواند واو نیامد واصول طبی او متکی بر فساد اخلاطست و نام اورا ابقراط هم می نویسند و چون اصل نام وی در زبان یونانی هیپوکراتس بوده ابقراط درست ترست (۸) افلاطون حکیم نامور یونانی که ازشاگردان سقراط واستاد ارسطو بود در ٤۲۹ پیش از میلاد بجهان آمد ودر ۳٤۷ درگذشت و یك عده کتابها ورسائلی درحکمت ازو مانده است

کتابست از جملهٔ تصنیف جالینوس، بیرون ستة عشر واگر خواهی که مُتبحّر[1] شوی درین کتاب واز پایگاه[2] طلب بگذری[3] علم اسطقشات[4] وعلم مزاج از کتاب الکون والفساد[5] واز کتاب السّماء والعالم[6] طلب کن وعلم قوی وافعال از کتاب النفس[7] و کتاب الحسّ والمحسوس[8] وعلم اعضا از کتاب الحیوانات[9] واقسام الامراض[10] از مقالت نخستین از کتاب العلل والامراض[11] طلب کن، از جملهٔ ستة عشر و اسباب اعراض از مقالت سیم هم ازین کتاب طلب کن و اسباب امراض از مقالت چهارم وپنجم وششم طلب کن، هم ازین کتاب که گفتم.

فصل: چون قسم علمی یاد کردم ناچاره[12] شمّتی[13] از قسم عملی یاد کنم، اگرچه سخن دراز شود، از بهر آنکه علم وعمل چون جسم و روح هردو بهمست[14]، جسم بی روح وروح بی جسم تمام نبود وچون مُعالجت[15] خواهی کردن اندیشه کن از خورشهای[16] پیران و جوانان و بیمار خیزان[17]، که معالجت بیماران بر دو گونه است و مُعالج[18] باید که هیچگونه معالجتی ابتدا نکند[19] تا نخست آگاه

---

(۱) متبحر: بسیار آگاه، دراصل: مسخر (۲) پایگاه: مقام ودرجه (۳) از پایگاه طلب بگذری: از درجهٔ دانش جوئی بالاتر روی (۴) در اصل: اسطقسات (۵) کتاب الکون والفساد: کتاب هستی وتباهی (۶) کتاب السماء والعالم: کتاب آسمان و جهان (۷) کتاب النفس: کتاب روان (۸) کتاب الحس والمحسوس: کتاب حس و آنچه حس بکنند، در اصل: کتاب الحس و اطحسوس (۹) کتاب الحیوانات: کتاب جانوران (۱۰) اقسام الامراض: گونه‌های بیماریها (۱۱) کتاب العلل والامراض: کتاب نادرستی‌ها و بیماریها، دراصل: کتاب العلل والاعراض (۱۲) ناچاره: ناچار و ناگزیر (۱۳) شمت یاشمه: اندك مقدار، در اصل: سمتی (۱۴) بهمست: باهمست (۱۵) معالجت: درمان کردن (۱۶) خورش: خوراك (۱۷) بیمارخیز: پرستار وبیماردار (۱۸) معالج: درمان کننده (۱۹) ابتدا کردن: آغاز کردن

نگردد ازقوت بیمار ونوع علّت وسبب علت و مزاج وسال وصنعت بیمار وشخص وطبعش وجایگاه وحال مزاج.

فصل: وآب و مَجس[1] وجنس و عرض ظاهر وعلامتهای نیک وعلامات بد وانواع رُسوب[2] وعلامات بیماران و بیماریها که در باطن می افتد و نشانی‌های بُحران[3] که در آن علت بود[4] بشناسد واجناس حُمّیات[5] معلوم گردانیده باشد وتدبیر امراض ماده برچه سان باشد[6] و برترکیب ادویه[7] ماهرشده باشد، بر مَذهب[8] اصحاب قیاس[9] وقانون معالجات، که علم هریك از کدام باید طلبیدن، تاترا معلوم شود، تابوقت حاجت طلب کنی. اما حفظ صحّت[10] ازتدبیراصحا[11] طلب باید کرد، ازجملهٔ سته عشر ومعالجت بیماران وقوانین[12] علاج ازجملهٔ سته عشر طلب کن وعلامات نیك وبداز تَقدمة المعرفه[13] واز فصول بقراط و [علم نبض] از علم النبض کبیر و ازنبض صغیر و علم بول ازمقالات اول طلب کن، از کتاب البحران، از جملهٔ سته عشر [ودر کتاب جالینوس که بیرون سته عشره‌است ونشانهای بیمار که اندر باطن تن باشد ازاعضاء الباطنه[14] طلب باید کردن، هم‌سته عشر[15] وعلم

(۱) مجس: جائی از بدن که بر آن دست زنند و بچیزی پی برند مانند نبض (۲) رسوب: دردوته‌نشین (۳) بحران: تغییری که بسوی بدی یا خوبی در بیماری پیش آید (۴) در اصل: درآشفته بود (۵) حمیات جمع حمی: تب‌ها (۶) برچه سان باشد: چگونه باشد (۷) ادویه جمع دوا: داروها (۸) مذهب اینجا بمعنی راه وروش و رسم‌است (۹) اصحاب قیاس: کسانی که بسنجش در دانش معتقدند (۱۰) حفظ صحت: بهداشت (۱۱) تدبیراصحا: چارهٔ تن درستان (۱۲) قوانین جمع قانون: دستورها (۱۳) تقدمة المعرفه: شناسائی ازپیش (۱۴) اعضاء الباطنه: اندامهای درونی، دراصل: عصای اکمه (۱۵) هم سته عشر: هم از کتابهای شانزده گانهٔ جالینوس

بُحران هم از کتاب البحران، از ستّه عشر وعلم ایام البحران[۱] از کتاب ایام البحران، هم از ستّه عشر طلب باید کرد وعلم حُمیّات از کتاب الحمّیات، از جملهٔ ستّه عشره] و تدبیر امراض حاده[۲] از کتاب ماءالشّعیر[۳] طلب باید کرد، ازجمله تصانیف[۴] بقراط واز اعضاءالباطنه[۵] و حیلة البرء[۶] وترکیب ادویهٔ جالینوس و مُعالج باید که تجربهٔ بسیار کند وتجربت بر مردم معروف ومشهور نکند[۷] و باید که خدمت بیمارستانها کرده باشد وبیماران بسیار دیده و مُعالجت بسیار کرده، تاعلّتهای غریب[۸] بروی مشکل نگردد و اَعلالِ[۹] اَجسا[م][۱۰] بروی پوشیده نماند وآنچه در کتب خوانده باشد برأی العین[۱۱] همی بیند و بمعالجت در نماند و باید که وصایای[۱۲] بقراط خوانده باشد، تا در معالجت بیماران امانت و راستی بجای تواند آوردن و پیوسته خویشتن را و جامه راپاك داردو مُطیّب[۱۳] و مُعطّر[۱۴] باشد وچون بسر بیماران رود[۱۵] با بیمار تازه‌روی وخوشدل[۱۶] باشد وخوش سخن[۱۷] وبیمار را دلگرمی[۱۸] همی دهد، که تقویت دادن[۱۹] طبیب بیمار راقوّت

---

(۱) ایام البحران: روز های دگر گونی بیماری (۲) تدبیر امراض حاده: چارهٔ بیماریهای تازه (۳) ماءالشعیر: آبجو (۴) تصانیف جمع تصنیف: نوشته (۵) دراصل: اعضاءالله (۶) حیلة البرء: چارهٔ بهبود، دراصل: حیلمة النبر (۷) تجربت بر مردم معروف و مشهور نکند: آزمون خودرا در درمان کردن کسانی که نامی وسر شناسند نکند (۸) غریب: بیگانه وکم یاب (۹) اعلال جمع علت: نادرستی ها (۱۰) اجسام جمع جسم: پیکرها (۱۱) برأی العین: بچشم خرد (۱۲) وصایا جمع وصیت اینجا بمعنی اندرزهاست ونام کتابیست ازابقراط (۱۳) مطیب: خوشبوی (۱۴) معطر: بوی خوش زده (۱۵) بسر بیمار رفتن: بر بستر بیمار رفتن (۱۶) خوشدل: مهربان (۱۷) خوش‌سخن: خوشزبان وخوش‌حرف (۱۸) دل گرمی: دلداری و امیدواری (۱۹) تقویت دادن: نیرو دادن

حرارت[1] غریزی[2] بیفزاید.

فصل: اگر بیماری بود که پنداری در خوابست، چون بخوانی[3] پاسخ دهد و لکن ترا نشناسد، چشم بازمی گشاید[4] و بازمی غنود[5]، علامت بد باشد و نیز اگر مدهوشی[6] بینی و دست در هرجای می زند[7] و خود را و جای خود را نیز می شوراند[8]، هم علامت بد باشد و نیز اگر مدهوش بود و هر وقتی نعره‌ای بزند و دست و انگشتان خود همی گیرد و می فشارد، هم علامت بد بود و اگر سپیدی چشم بیمار سپیدتر از عادت خویش بود و سیاهی سیاه تر و زبان گرد دهان می بر آرد[9] و دم همی کشد[10]، هم علامت بد بود و اگر از رشک یا از غم صعب[11] بیمار بود یا دمه[12] دارد، هم بد باشد و اگر بیمار پیوسته قی می کند لون[13] سرخ و زرد و سیاه و سپید یا قی باز نه ایستد[14] هم مخوف[15] باشد و اگر بیمار را کاهش[16] و سرفه بود خدوی[17] او بگیر بر کوئی[18] و خشک کن، آنگاه رکو را بشوی، اگر نشان بماند هم علامت بد بود. این جمله را که گفتم هیچ دارو مکن[19]، تا این علامت با ایشان باشد، که

---

(۱) حرارت: گرمی و گرما (۲) غریزی: طبیعی و جبلی (۳) خواندن اینجا بمعنی آواز دادن و بانگ کردنست (۴) بازگشودن: دوباره باز کردن (۵) غنودن: بخواب رفتن (۶) مدهوش: پریشان و سرگردان (۷) دست در هرجای می زند: دست بهرجا می زند (۸) شوراندن: بهم زدن (۹) زبان گرد دهان می بر آرد: زبان را گرد دهان می گرداند (۱۰) دم کشیدن: نفس کشیدن و دم بر آوردن (۱۱) صعب: سخت و دشوار (۱۲) دمه: تنگ نفس و نفس تنگی (۱۳) لون: رنگ (۱۴) بازنه ایستد: بند نمی آید (۱۵) مخوف: هراس انگیز (۱۶) کاهش: لاغری بسیار (۱۷) خدو: آب دهان و خیو (۱۸) رکو: کهنه و پارچهٔ بی کاره، بر کوئی: در رکوئی و بار کوئی (۱۹) دارو کردن: معالجه کردن و دوا دادن و درمان کردن

مُعالجت سود ندارد. پس ای پسر اگر بیمار شوی و این علامت ها هیچ نباشد اومید وار تر باشد.

فصل: آنگاه دست بر مَجسهٔ[1] بیمار نه، اگر برجهد[2] و زیر انگشت برود[3] بدان که خون غالبست[4] و اگر زیر انگشت باریک [و تیز جهد[5] بدان که صفرا غالبست و اگر زیر انگشت سست و باریک] و نَرمک[6] و دیر تر جهد سودا غالب باشد و اگر زیر انگشت دیر و اسطبر[7] و سست جهد رطوبت[8] غالب باشد؛ پس اگر مخالف بود از آن سو که میلش بیشتر بینی حکمش بر آن جانب کن[9]، پس چون حال مجس معلوم کردی در قاروره[10] نگاه کن.

فصل: اگر آبی سپید بینی، نه روشن بود[11]، از غمی بیمار بود و اگر سپید روشن باشد علت او از [د] حام[12] باد بود و رطوبت و ناگوارد[13] و اگر چون آب روشن بود از کَراهیتی[14] بیمار باشد و اگر برنگ برنج باشد و در وی ذره ذره بود بیماری از شکم رفتن[15] بود و اگر آب چون روغن بینی و در بُن قاروره خطّی بینی علّت قُربت عهد[16] بود و اگر برنگ زعفران بینی بدان که او را تبست و صفرا

---

(۱) مجسه: نبض (۲) بر جستن: بسوی بالا جستن (۳) زیر انگشت برود: زیر انگشت محسوس باشد (٤) خون غالبست: خون بسیار شده (٥) باریک و تیز جهد: برشتهٔ باریک و بتندی جستن کند (٦) نرمک: اندکی نرم (٧) اسطبر و سطبر (که املای درست تر آن استبر و ستبر است): درشت و کلفت (٨) رطوبت: تری (٩) از آن سو که میلش بیشتر بینی حکمش بر آن جانب کن: از هر سو که نبض را بدان بیشتر مایل بینی بیماری را از آن سو بدان (١٠) قاروره در اصطلاح پزشکی قدیم پیشاب و ادرار (١١) نه روشن بود: پیشاب کدر و تاریکست (١٢) ازدحام: بسیاری و انبوهی (١٣) ناگوارد: سوء هضم و تخمه (١٤) کراهیت: بیزاری و ناگواری (١٥) شکم رفتن: اسهال (١٦) قربت عهد: نزدیکی زمان

وخون[1] باصفرا نیز یار باشد[2] واگر برسر آب زردی باشد و تکِ[3] آب سیاه فام[4] بودعلتش از گُش زرد[5] باشد، دارو مکن واگر برسرِ آب سیاهی بود هم چنین باشد واگر تک قاروره بزردی زند یا بسبزی[6]، زود بِه گردد واگر بیمار هَذیان[7] گوید و آب سرخ بود یا سیاه فام، گُش سیاه[8] باخون آمیخته بود و کف[9] وی برسر رفته[10] هم‌ازو مُحترز[11] باش واگر سیاه بود و برسر وی[12] چون خونی ایستاده بود برسر آن بیمار مرو [واگر سیاه بود ومانندِ سبوس چیزی بود یابرسر وی چون خونی ایستاده بود آنرا بدرود کن[13]] واگر آب زرد بود و آن‌چنان نماید، چون آفتاب لامع[14]، یا زردی‌بود سرخ فام[15]، علّت ازخون بود، فَصد[16] فرمای[17]، که زود به‌شود واگر زرد بود ودروی خطهای سرخ بخدایش تسلیم کن[18] واگر آب زردبود ودروی خطهای سپید بیماری‌دیر تر کشد[19] واگر سبز رنگ بود علّت او از سُپرز[20] بود واگر سبز سیاه بینی‌پیشش باز نیستی[21] واگر سبز و سپید بینی، دروی چون[22] کرم‌سرِ که[23]، اورا باباد بَواسیر بود ......، چون آب

(۱) دراصل : جون (۲) یار بودن : توام بودن وهمراه بودن (۳) تك : ته (٤) سیاه فام : سیاه رنگ (٥) گش زرد : صفرا (٦) بزردی یا بسبزی زدن : مایل بزردی یا سبزی بودن (۷) هذیان : پراکنده گوئی در بیماری (۸) گش سیاه : سودا (۹) دراصل : لهب (۱۰) کف وی برسر رفته : کف روی آن نشسته وگرفته (۱۱) محترز : ترسان وبیمناك (۱۲) برسروی : روی آن قاروره (۱۳) بدرود کردن : وداع کردن ودست شستن (١٤) لامع : درخشان، آن‌چنان نماید چون آفتاب لامع : مانند آفتاب درخشان باشد (١٥) سرخ فام : سرخ‌رنگ (١٦) فصد : رگ زدن (۱۷) فرمودن اینجابمعنی دستور دادنست (۱۸) بخدایش تسلیم کن : اورا بخدا بازگذار ودست‌ازو بشوی (۱۹) دیرتر کشد : بیشتر طول می کشد(۲۰) سپرز : طحال(۲۱) پیشش باز نیستی (نایستی) : پیش‌اودرنگ مکن : دراصل: تازه‌بینی(۲۲)دراصل : خون(۲۳) کرم‌سر که : کرمی که درسر که‌پیدامیشود

ومجس[1] دیدی آنگاه جنس[2] علت جوی، چون اجناس علتها نه یک گونه باشد[3].

فصل: چون چنین دانستی تا بغذا[4] کفایت گردد[5] بدارو وطلی[6] مکوش وتابنقوع[7] وضماد[8] وطلی کفایت گردد بحب و مطبوخ[9] مکوش ونگر[10] که بدارو کردن دلیری[11] نکنی، تابتسکین[12] و تلطیف[13] کار بر آید دراستفراغ[14] تجاوز مکن[15]. چون کار از حد بخواهد شد[16] پس بدوای محض[17] مشغول باش، بتسکین کردن[18] مشغول مباش وهرگز بیمار را متّهم مکن [وتعهّد نام[19] بیشتر از آنکن[20] که از آن مریض[21]، مگوی که آن بهتر شد] و بر بیمار شکم بنده[22] پرهیز سخت منه[23]، که قبول نکند، لکن تو دفع مضرت آن چیز که خورده باشد همی کن و بهترین چیزی طبیب را دارو شناختنست و علّت شناختن واندرین باب سخن بسیار گفتیم، از آنچه من این علم طب را بغایت[24]

---

(۱) در اصل: رمحش (۲) در اصل: جنبش (۳) نه یك گونه باشد: یك طور نیست (٤) در اصل: تابعد از آن (٥) تا بغذا کفایت گردد: تا بخوراك می توان درمان کرد (٦) طلی: داروئی که بر اندامی بمالند و آنچه اندود کنند (۷) نقوع: خیسانده وهرچه در آب نهند تا مایه باز دهد، دراصل: یابنویح (بی نقطه) (۸) ضماد: آنچه برروی زخم بندند ودارو یامرهمی که روی اندامی نهند، دراصل: خمار (۹) مطبوخ: پخته و جوشانده (۱۰) نگر: مراقب باش (۱۱) دلیری اینجا بمعنی گستاخی و بی باکیست (۱۲) تسکین: آرامی (۱۳) تلطیف: نرمی، دراصل: نطفبت (١٤) استفراغ: قی آوردن (١٥) تجاوز کردن: زیاده روی کردن واز اندازه گذراندن (١٦) چون کار از حد بخواهد شد: چون کار از اندازه می گذرد (١٧) دوای محض: داروی تنها (١٨) تسکین کردن: آرام کردن (١٩) دراصل: نامه (٢٠) تعهد کردن: مراقبت کردن و پرستاری کردن (٢١) تعهد نام بیشتر از آن کن که از آن مریض: بیش از آنچه پرستاری از بیمار می کنی مراقب نام وشهرت خود باش (٢٢) شکم بنده: شکم خوار وپرخوار (٢٣) پرهیز نهادن: بپرهیز وادار کردن (٢٤) بغایت: بسیار

دوست می دارم، که علمی مفیدست، پس بسیار ازین گفتم، که سخن دوستان را مردمان بسیار گفتن دوست دارند؛ اما اگر اتفاقِ این علم نیفتد[۱] علم نجوم[۲] علمی بغایت شریفست، جهد کن[۳] در آموختن علم نجوم، که علمی سخت بزرگست، از آن سبب که معجزهٔ پیغمبری مرسل[۴] بوده است، که ازعزیزترین پیغمبران بوده است علیهم السلام[۵]، پس بی شك این علم علمی نبویست[۶]، اگرچه درین وقت بحکم شرع منسوخست[۷].

---

(۱) اتفاق این علم نیفتد : این دانش ترا پیش نیاید (۲) علم نجوم : اختر شناسی وستاره شناسی (۳) جهد کردن : کوشیدن (٤) مرسل : فرستاده (٥) علیهم السلام : برایشان درود (٦) نبوی : وابسته بپیمبران (۷) منسوخ : باز گذاشته.

باب سی و چهارم

اندر علم نجوم و هندسه

ای پسر، بدان و آگاه باش که اگر منجّم باشی جهد کن تا بیشتر رنج در علم ریاضی بری، که علم احکام[1] علمی وافر ست[2]، داد او بتمامی دادن نتوان بی خطائی[3]، زیرا که هیچ کس چنان مُصیب[4] نبود که بروی خطائی نرود[5]، اما بهمه حال ثَمرت[6] نُجوم[7] احکامست، چون تقویم کردن[8]، فایده از تقویم احکامست، پس چون از احکام نمی گزیرد[9] جهد کن تا اصولش نیکو بدانی و بر مُقوّمی[10] قادر باشی، که اصل حکم آنگاه درست شود که تقویم سیّارگان[11] راست شود و طالع درست شود[12] و نگر[13] که بر طالع تَخمینی[14] اعتماد نکنی الا باستقصا؛ نخست بحساب و نَموذارات[15] مُمهّد[16] [کن]، چون بحساب و نموذارات راست

---

(۱) علم احکام یا احکام نجوم علمی بوده‌است که از روی حرکات ستارگان دربارهٔ پیش آمدها پیش گوئی‌هائی می کرده‌اند (۲) وافر اینجا بمعنی فراخ و گشاده‌است (۳) داد او بتمامی دادن نتوان بی‌خطائی: بی‌خطائی نمی توان ازعهدهٔ این دانش برآمد (٤) مصیب: درست رفتار ودرست دان (٥) خطا رفتن: اشتباه شدن (٦) ثمرت: سود وفایده (۷) نجوم: اختر شناسی (۸) تقویم کردن: تقویم استخراج کردن (۹) نمی‌گزیرد: چاره نیست (۱۰) مقومی: پیشهٔ مقوم واستخراج تقویم (۱۱) سیارگان جمع سیاره: اختران گردنده (۱۲) طالع: حالت اختران هنگام زادن کسی یا پیش آمد کاری وطالع درست شود یعنی طالع راست ودرست آید (۱۳) نگر: بنگر و ببین ومواظب باش (١٤) تخمینی: آنچه کاملا درست نباشد وبتخمین و گمان معین کرده باشند (١٥) نموذارات جمع نموذار ماخوذ از نمودار فارسی در اصطلاح نجوم مثال وشاهدی که طالع را از آن معلوم کنند (١٦) ممهد: راست ودرست

آید[۱] آنگاه حکمی که از آنجا کنی راست آید و بهر حکمی که کنی مولودی[۲] و ضَمیری[۳] بگیر، تا از حالات کواکب[۴] آگاه بگردی واز طالع واز خانهٔ[۵] طالع واز قَمر[۶] واز برج قمر و خداوند برج قمر[۷] وازمزاج بُروجها[۸] واز مزاج کواکب که درهر برجی تاکی باشد وچون باشد و از خداوند خانهٔ حاجت وآنکه از وی ماه بر گشته باشد[۹] و از کواکب که ماه بدو خواهد پیوست و آن کواکب که مُستولی[۱۰] بود بدرجهٔ طالع و خانهٔ آن کواکب که مُستولی بود بدرجهٔ سیر کواکب[۱۱] وآن کواکب که ثابته[۱۲] بسیر بدور سند، یا اوازدرجهٔ سیر و صُعود[۱۳] ودر[جهٔ] مُظلمه[۱۴] ودرجهٔ آثار[۱۵] [و]مضار[۱۶] وازدرجهٔ مُحترق[۱۷]، که درجهٔ آفتاب بود، صاعد[۱۸] وهابط[۱۹] او هیچ غافل مباش واز سَهمها[ی][۲۰] اِثنی عشریّات[۲۱] و زیجات[۲۲] وارباب مثلّثات[۲۳] وحدّ

---

(۱) راست آمدن: درست درآمدن (۲) مولود در اصطلاح نجوم حالت ستارگان هنگام ولادت و زاده شدن کسی، مولود گرفتن: بدست آوردن این حالت (۳) ضمیر در اصطلاح اختر شناسی سرنوشت پنهان که چیزی اندیشند وبپرسش معلوم کنند وضمیر گرفتن معلوم کردن این حالتست (٤) کواکب جمع کوکب: اختران (٥) خانه اینجا باصطلاح اخترشناسی بمعنی برجست (٦) قمر: ماه (٧) خداوند برج قمر: کسی که طالع اودرخانهٔ ماه باشد (٨) بروجها جمع بروج که خود جمع برجست: خانهای ستارگان (٩) آنکه از وی ماه برگشته باشد: خانه‌ای که ماه از آن بیرون رفته باشد (١٠) مستولی: چیره (١١) سیر کواکب: گردش اختران (١٢) ثابته: اختران ناگردنده، در اصل نقطه ندارد (١٣) صعود: بالا رفتن، در اصل: سعود (١٤) مظلمه: تاریك وتیره واینجا بمعنی شومست (١٥) دراصل نقطه ندارد (١٦) مضار جمع مضرت: زیانها، دراصل: حضاب (١٧) محترق: سوزان (١٨) صاعد: بالارونده (١٩) هابط: فرودآینده (٢٠) سهم اینجا بمعنی سرنوشت آمده (٢١) اثنی عشریات: دوازده گانه، دراصل: اثنی عشرات (٢٢) زیجات جمع زیج معرب زیگ فارسی: جدولی که درآن حالات اختران و حرکات آنها را معلوم کنند (٢٣) ارباب مثلثات: خداوندان سه گوشها، مثلث دراصطلاح اخترشناسی صورت فلکیست که درآن سه اختر بشکل سه گوش باشند وارباب مثلثات یعنی کسانیکه مولودشان چنین حال را داشته باشد

وصورت و شرف[1] وهبوط[2] وخانهٔ وبال[3] [وحزن[4]] وفرح[5] وآفت و اوج[6] و حضیض[7] وآنگاه بنگر در حالات قمر و کواکب، چون اقبال[8] [و ادبار[9] و] خیر و شر و نظر و مقارنه[10] و اتصال[11] و انصراف[12]، بعید النور[13]، بعید الاتصال[14]، خالی السیر[15]، و وحشی فعل[16]، جمع[17] و منع[18] و [ردالنور[19]، دفع التدبیر[20]]، دفع قوت[21]، [دفع الطبیعه[22]، انتکاف[23]، اعتراض[24]]، مکافات[25]، قبول[26]، تشریف[27] وتعریف[28] اجتماعی[29] واستقبالی[30]، معرفة وهیلاج[31] و کدخداه[32] وعطیت[33] دادن و کم کردن و زیادت کردن عمر، راندن تیسیر ها [ی[34] پنجگانه]، از ین همه آگاه گردی، آنگاه سخن گوئی، تا حکم تو راست آید وحکم از تقویم معتمد[35] کن، چنانکه حل آن تقویم [از] زیجی کرده باشند[36]

---

(۱) حد و صورت و شرف سه حالت از مولودست (۲) هبوط : فرود آمدگی اختران (۳) وبال : رنج (٤) حزن : غم و اندوه (۵) فرح : شادی (٦) اوج : بلندی (۷) حضیض : پستی (۸) اقبال : نیك بختی (۹) ادبار : بدبختی (۱۰) مقارنه : برابری دو اختر (۱۱) اتصال : پیوستگی (۱۲) انصراف : دوری و برگشتگی (۱۳) بعیدالنور : آنچه روشنائی از دور دهد ، در اصل : بعندالثور (۱٤) بعید الاتصال : آنچه از دور پیوسته باشد (۱۵) خالی السیر : بی گردش (۱٦) وحشی فعل : رمنده ورمان (۱۷) جمع : باهم گرد آمدگی (۱۸) منع : دور کردگی (۱۹) ردالنور : دور کردن روشنائی (۲۰) دفع التدبیر : باز داشتن چاره (۲۱) دفع قوت : باز داشتن نیرو (۲۲) دفع الطبیعه : بازداشتن طبیعت (۲۳) انتکاف : گسستگی و دوری (۲٤) اعتراض : ناگهان روی دادن (۲۵) مکافات : کیفروسزا (۲٦) قبول : پذیرفتاری وپذیرش (۲۷) تشریف : بزرگ داشت ، دراصل : تسریق (۲۸) تعریف : شناساندن ، در اصل : تغریب (۲۹) اجتماعی : آنچه بدان برخورند (۳۰) استقبالی : بسته بآینده (۳۱) هیلاج : دراصطلاح احکام نجوم دلیل روح وروان (۳۲) کدخداه : در اصطلاح احکام نجوم دلیل تن و جسم (۳۳) عطیت : پیشکش وارمغان (۳٤) تیسیر : آسانی و کامگاری (۳۵) معتمد : شایان اعتماد (۳٦) حل آن تقویم از زیجی کرده باشند : آن تقویم را از روی زیجی ترتیب داده باشند

که بخطی معروف بود و باوساط [۱] آن [۲] نگاه کرده باشند ومجموعه وموسوطهٔ [۳] وی نیکو دیده و مکرر کرده‌واندر تعدیلهای [۴] وی تأمّل کن و بااین همه احتراز کن از [۵] سهو وغلط، تاخطائی نیفتد [۶] وچون این همه اعتماد کرده باشی [۷] باید که گوئی که هر حکم که من کرده‌ام چنین خواهد بود واگر بر آن قول مُعتمد نباشی هیچ اصابت نیفتد [۸] ومسئله‌ای که پرسند ضمیری هر چه گوئی توان گفت، چنانکه بیشتر حکم تو راست آید. اما بحدیث مولودها، من از استادخویش چنان شنیدم که: مولود مردم نه آنست بحقیقت که از مادر جدا شود [۹]، اصلی طالع زَرعست [۱۰]، وقت مُسقط‌النّطفه [۱۱]، آن طالع که آب مرد در رَحم زن افتد وقبول کند آن طالع مولود اصلیست، نیك وبد همه بدان پیوسته، اما آن ساعت که از مادر جدامیشود آن طالع را تحویل [۱۲] کُبری [۱۳] خوانندوتحویل سال که بیفتد [۱۴] آنراتحویل وُسطی [۱۵] وتحویل شهور [۱۶] راتحویل صُغری [۱۷] خوانند وبرسر مردم آن گذرد [۱۸] که در طالع مُسقط‌النّطفه بود ودلیل این سخن خبر رسولست، صلی‌الله علیه

---

(۱) اوساط جمع وسط: در اصطلاح نجوم حالت متوسط اختران (۲) در اصل: که بخط معروفست و بودود باوساط آن (۳) مجموعه وموسوطه دراصطلاح زیج حالت مجموع ومتوسط اختران (٤) تعدیل دراصطلاح نجوم: حساب وضع متوسط اختران (٥) در اصل کلمهٔ «از» را دوبار نوشته‌اند (٦) خطا افتادن: خطا رفتن وخطا پیش آمدن (۷) چون‌این‌همه اعتماد کرده‌باشی: چون در آنچه گفته‌شد دقت کرده‌باشی (۸) اصابت افتادن: درست وراست آمدن (۹) از مادر جدا شود: بزاید (۱۰) زرع: تخم افشانی، اصلی طالع زرعست: طالع اصلی طالع آن زمانیست که نطفه بسته شود، دراصل: ورعاست (۱۱) مسقط‌النطفه: فرودافتادن نطفه (۱۲) تحویل دراصطلاح نجوم: نوشدن (۱۳) تحویل کبری: تحویل بزرگ (۱٤) بیفتد: پیش آید (۱۵) تحویل‌وسطی: تحویل‌میانه (۱٦) تحویل‌شهور: نوشدن ماهها (۱۷) تحویل صغری: تحویل کوچك (۱۸) برسرمردم آن گذرد: مردم را آن پیش می آید

وآله‌وسلّم، که چنین گفته‌است: «اَلسَّعیدُ مَن سَعدَ فی بَطنِ اُمّه والشّقیُ مَن شَقیَ فی بَطنِ اُمّهِ»[۱] و سَیّد[۲] [عالم][۳] این سخن ازینجا[٤] گفته‌است که من ترا گفتم، اما ترا در طالع زرع سخنی نیست که آن نه ببالای چون توی بافته‌اند[۵]، امّا این که از طالع تحویل کبری گوئی بر طریق استادان گذشته[٦] گوی و نگاه دار[۷] و اندرهر حکمی که کنی، چنانکه پیش ازین فرمودم، اگر وقتی مسئله‌ای پرسند، اول بطالع وقت نگر و بصاحب[۸] و پس بقمر و برج قمر و خداوندش و بدان کوکب که قمر بدو خواهد پیوست و بدان کوکب که قمر ازو باز گشتست[۹] و بدان کوکب که درطالع یا در وَتد[۱۰] بینی[۱۱] واگر نه وتد پیش‌از کوکبی [یابی] بنگر[۱۲] که‌مستولی گشت و سَعادت[۱۳] کرا بیشترست، سخن‌از آن کوکب گوی، تا مُصیب[۱٤] باشی. آنچه‌شرط احکامست اندکی گفتیم، اکنون اگر مهندس‌ومسّاح[۱۵] باشی‌درحساب قادر[۱٦] باش، زینهار یکساعت بی‌تکرار حساب نباشی، که علم حساب

---

(۱) نیك بخت درشکم‌مادر نیك بخت و بدبخت درشکم‌مادر بدبختست (۲) دراصل: سعید (۳) سید عالم: سرور جهان و کنایه از پیامبرست (٤) از اینجا: بدین‌جهة (۵) آن نه ببالای چون توی بافته‌اند: آن اندازه و حد کسی چون تو نیست (٦) استادان گذشته: استادان پیشین (۷) نگاه دار: آن روش را از دست مده (۸) بصاحب: بخداوند آن طالع (۹) قمرازو باز گشتست: ماه ازآن دورشده‌است (۱۰) وتد دراصطلاح نجوم چهار خانه از هریك از دوازده خانهٔ آفتابست که مهم ترین خانهای آنند وخانهٔ نخست‌را وتد طالع وخانهٔ هفتم را وتد غائب وخانهٔ دهم‌را وتدالسماء وخانهٔ چهارم را وتدالارض‌می گویند وحرکات اختران‌را تابع این‌چهار خانه می‌دانستند وآنها را خانهٔ سعادت وخانهٔ وجود می پنداشتند (۱۱) در اصل: درطالع یادرو بینی (۱۲) دراصل: نیکو (۱۳) دراصل: شهادت (۱٤) مصیب: روا داشته (۱۵) مساح: اندازه‌گیر وزمین پیمای (۱٦) قادر: توانا

علمی وَحشیست[۱] ؛ پس اگر زمینی پیمائی[۲] زَوایا[۳] را بشناس وشکلهای مُختلف‌الاضلاع[۴] را خوار مدار[۵] و نگوئی که : این یك مساحت بکنم‌و باقی بتخمین[۶] ، که در مساحت تفاوت بسیار افتد و جهد کن تا زوایارا نیك بشناسی ، که استاد من پیوسته مرا گفتی که : هان[۷] تا از زوایا غافل نباشی در حساب مساحت ، که بسیار ذَوات‌الاضلاع[۸] بود که در وی زاویهٔ قوسی[۹] بود ، برین مثال : ، یا برین مثال : 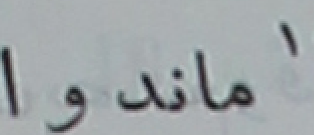 وبسیار جای بود که مُنفرج[۱۰] ماند و اینجا تفاوت بسیار افتد واگر شکلی بود که برتو مشکل بود مساحت آن بتخمین مکن ، یك نیمه را مثلّث کن یا مُرّبع[۱۱] ، که هیچ شکل[۱۲] نبود که برین گونه نتوان کردن و آن وقت هریك را جدا بنمای ، تاراست آید واگر هم‌چنین درین باب سخن گویم بسیار بتوان گفت ، اما کتاب از حال خود بگردد[۱۳] وازین قدر گفتن ناگزیر بود[۱۴] ، از آنکه سخن نجومی گفته بودم ، خواستم که ازین باب نیز سخنی چند بگویم ، از هر علمی ، ای پسر ، بهره مند باش .

---

(۱) وحشی : رمان و رمنده (۲) زمین پیمودن : مساحت کردن (۳) زوایا جمع زاویه : گوشه ها (٤) مختلف الاضلاع : دارای کرانه های مختلف (٥) خوار داشتن : آسان و ناچیز پنداشتن (٦) این یك مساحت بکنم وباقی بتخمین : این یك کران را اندازه میگیرم و کرانهای دیگر را بتخمین معلوم میکنم (۷) هان : زینهار و آگاه باش (۸) ذوات الاضلاع : دارای کرانه‌ها (۹) قوسی : کمانی (۱۰) منفرج : گشاده و فراخ (۱۱) مربع : چهارگوش (۱۲) دراصل : مشکل (۱۳) از حال خود بگردد : تغییر یابد (۱٤) ناگزیر بود : چاره نیست

باب سی و پنجم

در رسم شاعری

ای پسر، اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سَهل مُمتنع[۱] باشد و بپرهیز از سخن غامض[۲] و بچیزی که تو دانی و دیگری نداند، که بشرح حاجت افتد[۳]، مگوی، که این شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش و بوزن و قافیت[٤] قناعت مکن[٥] و بی صناعتی و ترتیبی شعر مگوی، که شعر راست[٦] ناخوش بود، صنعت و چُربك[۷] باید که بود [و غُلغلی[۸] باید که بود] اندر شعر و در زَخمه[۹] [و اندر صوت، تا] مردم را خوش[۱۰] آید، با صناعت باید بر سم شعرا، چون:

مُجانس (۱۱)	مُطابق (۱۲)	مُتضاد (۱۳)	مُشاکل (۱٤)

---

(۱) سهل ممتنع: آسان دشوار و دراصطلاح شعر سخنی را گویند که از بس روان باشد پندارند که گفتن آن آسانست وچون بخواهند بگویند بینند که دشوارست (۲) غامض: تاریك ودرهم (۳) حاجت افتادن: ناگزیر بودن (٤) قافیت یاقافیه: حرفی که در پایان همهٔ شعرهای منظومه‌ای مکرر شود، دراصل: قوافیت (٥) قناعت کردن: بسنده کردن و بس کردن (٦) شعر راست: شعر سادهٔ بی صنعت (۷) چربك اینجا بمعنی لغز وچیستانست (۸) غلغل: بانگ شور انگیز از روی نشاط وسرور (۹) زخمه: زنش وضربت ومخصوصا ضربتی که بساز زنند، دراصل: وشعر در ترجمه (۱۰) دراصل: ناخوش (۱۱) مجانس: هم جنس ودر اصطلاح ادبیات دو کلمه که ازیك جنس باشند وصنعت تجنیس درآنها باشد (۱۲) مطابق: برابر و در اصطلاح ادبیات دو کلمه که برابر و مقابل یك دیگر باشند (۱۳) متضاد: دگرگونه ودر اصطلاح ادبیات دو کلمه که در معنی ضد یك دیگر باشند (۱٤) مشاکل: همسان وهمگون وهم شکل ودراصطلاح ادبیات دو کلمه که در لفظ ومعنی نزدیك یك دیگر باشند

مُتشابه (۱)	مُستعار (۲)	مُکرّر (۳)	مُردَف (٤)
مُزدوج (٥)	مُوازنه (٦)	مُضمر (۷)	مُسلسل (۸)
مُسجّع (۹)	مُلوّن (۱۰)	مُستوی (۱۱)	موشّح (۱۲)
مُوصّل (۱۳)	مُقطّع (۱٤)	مخلّع (۱٥)	مُستحیل (۱٦)
ذوقافیتین (۱۷)	رَجز (۱۸)	مَقلوب (۱۹)	

(۱) متشابه: همانند و در اصطلاح ادبیات دو کلمه که همانند باشند (۲) مستعار: کلمه‌ای یاجمله‌ای که استعاره داشته باشد (۳) مکرر: دو باره ودراصطلاح ادبیات کلمه‌ای که دو بارآورند (٤) مردف: دراصطلاح ادبیات شعری که پس از قافیهٔ آن ردیفی باشد (٥) مزدوج: جفت ودر اصطلاح ادبیات آنست که در میان نظم ونثر کلماتی آورند که درروی مطابق باشند (٦) موازنه: هم سنگی ودر اصطلاح ادبیات کلماتی که هم وزن باشند (۷) مضمر: پنهان وپوشیده ودراصطلاح ادبیات آنست که گوینده ادای مطلبی دیگر کند ودر ضمن معلوم شود که تشبیه کرده است (۸) مسلسل: پیوسته وزنجیروار و در اصطلاح ادبیات صفتی را بردیگری فزونی دادن (۹) مسجع: آهنگ دارو ودر اصطلاح ادبیات کلامی که درآن صنعت سجع بکار برده باشند (۱۰) ملون: رنگارنگ ودر اصطلاح ادبیات شعری که بدو سه وزن توان خواند (۱۱) مستوی: یکسان وبرابر ودر اصطلاح ادبیات سخنی که اجزا و اطراف آن برابر باشد (۱۲) موشح: کمر بند دار ودر اصطلاح ادبیات تازی قطعه شعری که دو قافیه داشته باشد و دراصطلاح ادبیات پارسی قطعه شعری که چون حروف آغازهر بیتی را باهم بنویسند نام کسی یامطلبی ازآن برآید (۱۳) موصل: پیوسته ودراصطلاح ادبیات شعری که کلمه ای رادرپایان مصرع اول نا تمام گذارندو دنبالهٔ آنرا درآغاز مصرع دوم آورند ونیز کلامی که همهٔ حروف آنرامتصل وپیوسته نویسند (۱٤) مقطع: بریده وگسیخته ودراصطلاح ادبیات پاره شعری که مطلع نداشته باشدوقطعه نیز گویند ونیز یك پاره شعر کوتاهی که ببحر رجز گفته باشندونیز کلامی که همهٔ حروف آنرامنفصل وگسسته نویسند (۱٥) مخلع: برداشته و جدا کرده و در اصطلاح ادبیات آنست که دربحر بسیط مفعولن رابجای مستفعلن آورندونیز شعری که دروزن ناخوش گویند (۱٦) مستحیل: دگرگون ردر اصطلاح ادبیات سخنی که ظاهرا بی‌معنی ودر باطن معنی داشته باشد (۱۷) ذوقافیتین: دارای دو قافیه، دراصل: قافیتن (۱۸) رجز: شعری که در خود ستائی وخودنمائی خوانند (۱۹) مقلوب: واژگون ودراصطلاح ادبیات کلمه‌ای که چون واژگون کنند و واژگون نویسند کلمهٔ دیگرشود.

اما اگر خواهی که سخن تو عالی باشد و بماند بیشتر سخن مُستعار گوی و اِستعارت[1] بر ممکنات[2] گوی و در مدح استعارت بکار دار[3] و اگر غَزل[4] و تَرانه[5] گوئی سهل و لطیف و تَر[6] گوی و بقوافی معروف[7] گوی، تازیهای[8] سَرد[9] و غَریب مگوی، بر حسب حال[10] عاشقانه و سخنهای لطیف گوی و اَمثالهای[11] خوش بکار دار، چنانکه خاص و عام را خوش آید، زینهار که شعر گران[12] و عَروضی[13] نگوئی، که گِرد عَروض[14] و وَزنهای[15] گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد و عاجز بود از لفظ خوش و معنی ظریف، اما اگر بخواهند بگوئی روا باشد[16] ولکن عروض بدان و علم شاعری و اَلقاب[17] و نَقد شعر[18] بیاموز،

---

(۱) استعارت یا استعاره در اصطلاح ادبیات آنست که برای معنی حقیقی کلمه معنی دیگری آورند که از راه تشبیه وقیاس بدست آید مانند شکوفهٔ عمر بمعنی جوانی (۲) ممکنات جمع ممکن : چیزهائی که فراهم باشد (۳) بکار داشتن : بکار بردن (٤) غزل : شعری که درمعاشقه یادر نشاط و شادی گویند (۵) ترانه : شعری که باآهنگ موسیقی خوانند وآنچه دربن زمان تصنیف گویند (٦) تر در اینجا بمعنی نشاط انگیز ست (۷) قوافی جمع قافیه وقوافی معروف یعنی قافیه های آسان وقافیه هائی که بسیار باشد و تنگ نباشد (۸) تازیها : سخنان تازی، در اصل : بازیهاء (۹) سرد اینجا بمعنی نامانوس ووحشی است (۱۰) برحسب حال : بنا بر حالت (۱۱) امثالها جمع امثال که خود جمع مثل است (۱۲) گران اینجا بمعنی ناخوش و سنگین است که شنیدن آن دشوار باشد (۱۳) عروضی : آنچه بنا بر قواعد عروض باشد و از راه عروض باید بآن پی برد (۱٤) عروض : فنی که بوسیلهٔ آن بوزن شعر وتغییراتی که درآن پیش می آید ودرستی ونا درستی آن پی می برند (۱۵) وزن در اصطلاح عروض آن مقدار هجاها وحرکات وحروفیست که اگر شعر بیشتر یا کمتر ازآن داشته باشد آهنگ آن درست نیست (۱٦) اگر بخواهند بگوئی روا باشد : اگر کسی از تو بخواهد وتو بگوئی رواست (۱۷) القاب جمع لقب واینجا مراد آنست که بدان درشعر برای هر کس چه لقب هائی باید بیاوری (۱۸) نقد شعر ونقدالشعر یکی ازفنون ادبست که بوسیلهٔ آن خوب وبد شعر را بشناسند

تا اگر میان شعرا[۱] مناظره افتد[۲] باتو کسی مکاشفتی[۳] نتواند کردن واگر امتحانی[۴] کنند عاجز[۵] نباشی واین هفده دایرهٔ[۶] بحر[۷]، که دایرهای عروض پارسیانست، نام این دایرهها و نام این هفده بحر، چون:

هزج (۸)	ورجز (۹)	ورمل (۱۰)	وهزج مکفوف (۱۱)
هزج اخرب (۱۲)	رجز مطوی (۱۳)	رمل مخبون (۱۴)	منسرح (۱۵)
خفیف (۱۶)	مضارع (۱۷)	مضارع اخرب (۱۸)	[مقتضب (۱۹)

(۱) شعرا : شاعران (۲) مناظره افتادن : گفتگو شدن (۳) مکاشفت : دشمنی آشکار (٤) امتحان : آزمایش و آزمون (٥) عاجز : ناتوان (٦) دایره باصطلاح عروض آهنگی که چند بحر در آن خوانده می‌شود (۷) بحر در اصطلاح عروض وزن شعر که آهنگ معین و نام مخصوص داشته باشد (۸) هزج اصلا بمعنی بانگ تندرو نام بحریست که بر وزن « مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن » باشد (۹) رجز نام بحریست که بر وزن « مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن » باشد (۱۰) رمل نام بحریست که بروزن « فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن » باشد (۱۱) هزج مکفوف نام بحریست که بروزن « مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل » باشد (۱۲) هزج اخرب نام بحریست که بروزن « مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن » باشد، در اصل : هزج احنف (۱۳) رجز مطوی نام بحریست که بروزن « مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن » باشد، دراصل این کلمه تجزیه شده ورجزرا دریك خانه ومطوی‌را درخانهٔ دیگر نوشته‌ونام دو بحر پنداشته‌است (۱٤) رمل مخبون نام بحریست که بروزن « فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن » باشد (۱٥) منسرح نام بحریست که بروزن « مستفعلن مفعولات مستفعلن مفعولات » باشد (۱٦) خفیف نام بحریست که بروزن « فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن » باشد. (۱۷) مضارع نام بحریست که بروزن « مفاعیلن فاعلات مفاعیلن فاعلا » باشد . (۱۸) مضارع اخرب نام بحریست که بروزن « مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن » باشد، دراصل : احدب (۱۹) مقتضب نام بحریست که بروزن « مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن » باشد، دراصل نام این شش بحر آخر نیست و جای آنرا سفید گذاشته است و « مضارع اخرب » را درخانهٔ آخر نوشته

مجتث (۱)	متقارب (۲)	سریع (۳)	قریب اخرب (٤)	منسرح کبیر (٥)]

[و در وزنهای تازیان چون: بسیط[6] و مدید[7] و کامل[8] و وافر[9] و طویل[10] مانند آن عروضها[11]] این پنجاه و سه عروض و هشتاد و دو ضرب[12] که درین هفده بحر بیاید جمله معلوم خویش گردان و آن سخن که گوئی در شعر و در مدح[13] و در غزل و در هجا[14] و در مرثیت[15] و زهد[16]، داد آن در سخن تمامی بده و هرگز سخن ناتمام مگوی و سخنی که اندر نثر[17] بگویند تو در نظم مگوی، که نثر چون رعیتست و نظم چون پادشاه، آن چیز که رعیت را نشاید پادشاه را هم نشاید و غزل و ترانهٔ آبدار[18] گوی و [در] مدح قوی[19] و دلیر و بلند همت[20] باش و سزای[21] هر کسی بدان و مدحی که گوئی درخور[22]

---

(۱) مجتث نام بحریست که بر وزن «مستفعلن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن» باشد (۲) متقارب نام بحریست که بر وزن «فعولن فعولن فعولن فعولن» باشد و آنرا بخطا بیشتر بحر تقارب نامند (۳) سریع نام بحریست که بر وزن «مستفعلن مستفعلن مفعولان» باشد (٤) قریب اخرب نام بحریست که بر وزن «مفعول مفاعیل فاعلاتن» باشد (٥) منسرح کبیر نام بحریست که بر وزن «مستفعلن مفعولات مستفعلن مفعولات» باشد (٦) بسیط نام بحریست که بوزن «مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن» باشد (۷) مدید نام بحریست که بر وزن «فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلتن» باشد (۸) کامل نام بحریست که بر وزن «متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن» باشد (۹) وافر نام بحریست که بر وزن «مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن» باشد (۱۰) طویل نام بحریست که بر وزن «فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن» باشد (۱۱) عروض اینجا بمعنی جزء آخر مصرع اول شعر سالمست (۱۲) ضرب در اصطلاح عروض بمعنی هجا و حرکتست (۱۳) مدح: ستایش (۱٤) هجا: آنچه در بدگوئی و نکوهش کسی گویند (۱٥) مرثیت یا مرثیه: شعری که در مرگ کسی و در سوکواری گویند (۱٦) زهد: پارسائی (۱۷) در اصل: سخنی نیز که (۱۸) آبدار اینجا بمعنی سخنیست که شکوه و طراوت داشته باشد (۱۹) قوی: نیرومند (۲۰) بلندهمت: کسی که همت بلند داشته باشد (۲۱) سزا اینجا بمعنی حقست (۲۲) درخور: مناسب و لایق و فراخور

ممدوح[1] گوی و آن کسی را که هرگز کارد بر میان نبسته باشد مگوی که: شمشیر تو شیر افگند و بنیزه کوه بیستون[2] برداری[3] و بتیر موی بشکافی و آنکه هرگز بر خری ننشسته باشد اسب او را بدلدل[4] و براق[5] و رخش[6] و شبدیز[7] مانند[8] مکن و بدان که هر کسی را چه باید گفت؛ اما بر شاعر واجب بود که از طبع[9] ممدوح آگاه باشد و بداند که او را چه خوش آید، آنگاه او را چنان ستاید که او را خوش آید و تا تو آن نگوئی که او خواهد او ترا آن ندهد که ترا خوش آید[10] و حقیر همت[11] مباش و در قصیده[12] خود را خادم مخوان، الا در مدحی که ممدوح بدان ارزد و هجا گفتن عادت مکن، که همیشه سبوی از آب درست نیاید[13]؛ اما بر زهد و توحید[14] اگر قادر باشی تقصیر مکن، که بهر دو

---

(۱) ممدوح: ستوده و آن کسی که او را بستایند (۲) بیستون نام کوهی معروف در مغرب ایران در ۳۰ کیلومتری مشرق کرمانشاه برسر راه بغداد که کتیبه‌ای از داریوش بزرگ هخامنشی در آن هست و معروفترین و مهمترین کتیبه های هخامنشیست و این کوه درادبیات فارسی بسختی معروفست (۳) بنیزه کوه بیستون برداری: با نیزه کوه بیستون را ازجا بکنی (٤) دلدل: نام استر مادهٔ سفیدی از آن پیمبر که بعلی بن ابی‌طالب بخشیده بود و بخوشراهی معروف بود (٥) براق: نام مادیانی از آن پیمبر که گویند درشب معراج برآن‌سوار بوده و او را بآسمان برده است (٦) رخش در داستانهای ایرانی نام اسب رستمست (۷) شبدیز: نام اسب خسرو پرویز پادشاه ساسانی که سیاه بوده است (۸) مانند کردن: تشبیه کردن (۹) دراصل: طمع (۱۰) تا تو آن نگوئی که او را خوش آید او ترا آن ندهد که ترا خوش آید: تاتو آن‌چیزی که او را از آن خوش‌آید نگوئی او آن‌چیزی که ترا از آن خوش‌آید بتو ندهد (۱۱) حقیر همت: پست همت و کم همت (۱۲) قصیده: پاره‌ای از شعر که همه مصرعهای دوم آن باهم یك قافیه داشته باشد و مطلع آن نیز قافیه‌داشته باشد ودر مدح یا هجا یا معارف وحکم ومانند آن گویند و اشعار آن از نوزده بیت بیشتر باشد (۱۳) همیشه سبوی از آب درست نیاید: همیشه کار بکام نیست (۱٤) توحید: ستایش خدای یکتا و یگانه

جهان نیکوست و در شعر دروغ از حد مبر[1]، هرچند که مُبالغت[2] دروغ در شعر هنرست و مرثیت دوستان و محتشمان نیز گفتن واجب باشد، اما غزل و مرثیت از یك طریق گوی و هجا و مدح از یك طریق، اگر هجا خواهی که بگوئی و بدانی: همچنان که در مدح کسی را بستائی ضدّ آن مدح بگوی، که هرچه ضدّ مدح بود هجا بود و غزل و مرثیت همچنین بود؛ اما هرچه گوئی از سخن خود[3] گوی و از سخن مردمان مگوی، که طبع تو گشاده نشود[4] و میدان شعر تو فراخ نگردد و هم بدان قاعده[5] بمانی که اول در شعر آمده باشی[6]؛ اما چون در شعر قادر باشی و طبع تو گشاده شده باشد و ماهر گشته، اگر جائی معنی غریب[7] شنوی و ترا آن خوش آید و خواهی که برگیری[8] و دیگرجای[9] استعمال کنی مُکابره[10] مکن و هم آن لفظ را بکار مبر، اگر آن معنی در مدح بود تو در هجا بکار بر و اگر در هجا بود تو در مدح بکار بر و اگر در غزل شنوی در مرثیت بکار بر و اگر در مرثیت شنوی در غزل بکار بر، تا کسی نداند که آن از کجاست و اگر ممدوح طلب کنی و کار بازار کنی[11] مدبر

---

(۱) از حد بردن: از اندازه بردن و از اندازه در بردن و بیرون کردن و گذراندن و ازحد دربردن و از حد گذراندن (۲) مبالغت یامبالغه: زیاد روی (۳) در اصل: خرد (٤) طبع تو گشاده نشود: طبع شعر تو ترقی نمی کند (٥) قاعده اینجا بمعنی اندازه و حدست (٦) هم بدان قاعده بمانی که اول در شعر آمده باشی: بهمان اندازه که شعر گفتن را آغاز کرده‌ای می‌مانی (۷) غریب: بیگانه ونا مانوس (۸) برگرفتن: اخذ کردن واقتباس کردن (۹) دیگرجای: جای دیگر (۱۰) مکابره: باغرور با کسی رفتار کردن ودر مسائل علمی با کسی گفتگو کردن و در اینجا بمعنی لجاج کردنست (۱۱) کار بازار کنی: ازین راه گذران کنی

روی[۱] و پلید جامه[۲] و ترش روی مباش، دایم تازه روی[۳] و خنده ناك[۴] باش، حکایات و نَوادر[۵] و سخن مُسکِته[۶] و مضحکه[۷] بسیار حفظ کن[۸]، در بازار[۹] پیش ممدوح گوی، که شاعر را ازین چاره نباشد. سخن بسیارست، اما بدین مختصر کردیم[۱۰] و بالله التوفیق.

---

(۱) مدبر روی : ناخوش روی و گرفته روی (۲) پلید جامه : کسی که جامهٔ او پلید و ناپاك باشد (۳) تازه روی : خوش روی (٤) خنده ناك: خندان (٥) نوادر جمع نادره: شوخی‌ها (٦) مسکته : سخنی که آرامش آورد (۷) مضحکه : سخنی که خنده آورد (۸) حفظ کردن : ازبر کردن (۹) در بازار : درحضور دیگران (۱۰) مختصر کردن : کوتاه کردن

باب سی و ششم

اندر آداب خنیا گری[1]

بدان، ای پسر، که اگر خنیا گر باشی خوش خوی و سبک روح[2] باش وخودرا بطاقتِ خویش[3] همیشه‌پاك جامه[4]دار و مُطیّب[5] و مُعطّر[6] و خوب زبان[7] باش وچون بسرائی‌درشوی[8] بمطربی[9] ترش‌روی وگرفته[10] مباش وهمه راههای[11] گران[12] مزن و همه راههای سبك[13] مزن، که همه از یك نوع زدن شرط نیست[14]، که آدمی همه یك‌طبع نباشد، هم چنانکه مجلس مختلفست وازین سببست که استادان اهل ملاهی[15] این‌صناعت را ترتیبی نهاده‌اند: اول‌دستان خسروانی[16] زنند وآن از بهر مجلس ملوك‌ساخته اند وبعدازآن طریقها[17] بوزن گران نهاده‌اند[18]، چنانکه بدو سرود بتوان گفتن[19] وآن راراه[20] نام کرده‌اند

---

(۱) خنیاگری: سازندگی (۲) سبكِ روح: آنکه باهمه‌کس بسازد (۳) بطاقت خویش: باندازهٔ توانائی خود (٤) پاك‌جامه: آنکه جامهٔ پاك پوشد (٥) مطیب: خوشبوی (٦) معطر: بوی خوش بکار برده (۷) خوب زبان: شیرین زبان (۸) درشدن: داخل شدن (۹) چون بسرائی درشوی بمطربی: چون بسازندگی بخانه‌ای داخل شوی (۱۰) گرفته اینجا بمعنی درهم و ناخوش رویست (۱۱) راه اینجا بمعنی پرده و آهنگ موسیقیست (۱۲) گران اینجا بمعنی ناخوش و تهی از نشاط و سرورست (۱۳) سبك اینجا بمعنی نشاط انگیز و شادی انگیزست (۱٤) شرط نیست: روا نیست (۱٥) ملاهی: ساز و اهل ملاهی: سازندگان (۱٦) دستان خسروانی: سرود شاهانه (۱۷) طریقه: راه و آهنگ و پردهٔ موسیقی (۱۸) نهادن اینجا بمعنی قرار دادن وقرار گذاشتنست (۱۹) سرود گفتن: آواز خواندن (۲۰) در اصل: رارا

وآن راهی بود که بطبع پیران وخداوندان ِ جدّ[1] نزدیک بود، پس این راه گران از بهر این قوم ساخته‌اندو آنگاه چون دیدند که خلق همه پیر و اهل جدّ[2] نباشند گفتند این از بهر پیران طریقی نهاده اند و از بهر جوانان نیز طریقی بنهیم، پس بجستند[3] و شعر ها که بوزن سبک تر بود بروی[4] راههای سبک ساختند و خَفیف[5] نام کردند، تا از پس هر راهی گران ازین خفیفی بزنند، گفتند تا در هر نوبتی مطربی[6] هم پیران‌را نصیب باشد وهم جوانان را، پس کودکان و زنان و مردان لطیف طبع[7] نیز بی بهره نباشند، تا آنگاه که ترانه[8] گفتن پدید آمد[9]، این ترانه را نصیب این قوم کردند، تا این قوم نیز راحت یابند[10] ولذت، از آنکه از وزنها هیچ وزنی لطیف تراز وزن ترانه نیست. پس همه ازیک نوع مزن ومگوی که چنین باید که گفتم[11]، تا همه را از ِ سماع[12] تو بهره باشد و در مجلسی که بنشینی نگاه کن: اگر مُستمع[13] سرخ روی و دَموی روی[14] باشد بیشتر بر بم بزن[15] واگر زرد روی وصفرایی[16] بود بیشتر بر زیر بزن[17] و اگر سیاه گونه[18] و نَحیف[19] وسودائی[20] بود بیشتر

---

(۱) خداوندان جد : مردم‌جدی (۲) اهل‌جد : جدی (۳) بجستند : جستجو کردند (۴) بروی : برآن (۵) خفیف : سبک (۶) در هر نوبتی مطربی : در هر بار که ساز میزنند (۷) لطیف طبع : نازك طبع (۸) ترانه : غزل و تصنیف (۹) پدید آمدن : پیدا شدن و اختراع شدن (۱۰) راحت یافتن اینجا بمعنی بهره بردنست (۱۱) گفتن اینجا بمعنی سرود وآواز خواندنست (۱۲) سماع : موسیقی و ساز (۱۳) مستمع : شنونده (۱۴) دموی روی : کسی که روی او ازخون سرخ باشد، در اصل : دوموی روی (۱۵) بربم زدن : پردهٔ بم زدن (۱۶) صفرائی : کسی که‌صفرا برمزاج‌وی‌غالب باشد (۱۷) برزیربزن : پردهٔ‌زیربزن (۱۸) سیاه‌گونه: سیاه رنگ (۱۹) نحیف : لاغر (۲۰) سودائی : آنکه‌سودا برمزاجش غالب‌باشد

برسه تا[1] بزن واگر سپید پوست[2] و فربه بود و مرطوب[3] بود بیشتر بربم بزن، که این رودها[4] را برچهار طبع مردم ساخته‌اند، چنانکه حکمای روم‌واهل علم موسیقی‌این صناعت را هم برچهار طبع‌مردم ساخته اند؛ هرچند این که گفتم درشرط[5] و آئین مطربی نیست، خواستم که ترا ازین معنی آگاه کنم، تا ترا معلوم بود. دیگر جهد کن تا آنجاکه باشی ازحکایت و مُطایبت[6] و مُزاح کردن[7] نیاسائی[8]، تا از رنج مطربی تو کم‌شود ودیگر اگر خنیاگری باشی که‌شاعری دانی عاشق شعر خود مباش و همه روایت از شعر خویش مکن[9]، چنانکه‌ترا با شعر خود خوش بود آن قوم را نباشد[10]، که خنیاگران راویان[11] شاعرند، نه راوی شعر خویش‌اند[12] و دیگر اگر نردباز[13] باشی چون بمطربی روی[14] اگردو کس باهم نرد می‌بازند[15] تو مطربی خویش باطل مکن‌و بتعلیم کردن‌نرد مشغول مشوو بشطرنج[16]، که‌ترا بمطربی خوانده‌اند[17]، نی بمقامری[18] و نیز سرودی که آموزی[19] ذوق

(۱) سه‌تا : پرده‌ای که درمیان زیر و بم باشد (۲) سپید پوست : آنکه پوست سفید داشته باشد (۳) مرطوب اینجا بمعنی کسیست که رطوبت بر مزاج او غالب باشد (٤) رود : سیم و زه ساز و پرده و آهنگ موسیقی (۵) شرط اینجا بمعنی رسم‌وراهست (٦) مطایبت : شوخی (۷) مزاح کردن: شوخی کردن (۸) ازحکایت و مطایبت و مزاح کردن نیاسائی : از داستان گفتن و شوخی کردن آرام و غافل نباشی (۹) روایت کردن : شعر کسی را بآواز وساز خواندن (۱۰) چنانکه ترا باشعر خود خوش بود آن قوم را نباشد : بهمان اندازه که ترا ازشعر تو خوش می‌آید آن مردم را خوش نمی‌آید (۱۱) راوی : کسی که شعر دیگران را بساز وآواز بخواند (۱۲) نه‌راوی شعر خویشند : راوی‌شعرخود نیستند (۱۳) نردباز: کسی که بازی نرد بکند (١٤) بمطربی روی : برای خنیاگری جائی بروی (۱۵) باختن اینجا بمعنی بازی کردنست (۱٦) بتعلیم کردن نرد مشغول مشو و بشطرنج : بیاددادن نرد و شطرنج سرگرم مشو (۱۷) ترا بمطربی خوانده‌اند : مرا برای خنیاگری آورده اند (۱۸) نی بمقامری : نه بقمار بازی، در اصل : تقامبری (۱۹) آموزی : یادگیری

نگاه‌دار [۱]: غزل و ترانه بی‌وزن مگوی و چنان مگوی که سرود جای دیگر بود و زخمه [۲] جای دیگر [۳] و اگر بر کسی عاشق باشی همه حسب حال [۴] خود مگوی، مگر این ترا خوش آید و دیگران را نیاید [۵] و هر سرودی در معنی دیگر گوی، شعر و غزل بسیار یاد گیر، چون فراقی [۶]، وصالی [۷] و ملامت و عتاب ورد و منع و قبول و وفا و جفا و احسان [۸] و عطا [۹] و خشنودی و گله، حسب حالهای وقتی [۱۰] و فصلی [۱۱]، چون سرود های خزانی [۱۲] و زمستانی و تابستانی، باید که بدانی که بهر وقت چه باید گفتن و نباید که اندر بهار خزانی گوئی و در خزان بهاری و در تابستان زمستانی و در زمستان تابستانی، وقت هر سرودی باید که بدانی، اگر چه استاد بی‌نظیر [۱۳] باشی و درسر [۱۴] کار حریفان [۱۵] را می‌نگر، اگر قوم مردمان خاص و پیران عاقل باشند [۱۶]، که صرف مطربی بدانند [۱۷]، پس مطربی کن و راهها و نواهای نیك می‌زن، اما سرود بیشتر اندر پیری گوی [۱۸] و در مذمت [۱۹] دنیا و اگر قوم جوانان

---

(۱) ذوق نگاه‌دار: ذوق بکار برو ذوق بخرج ده (۲) زخمه: ضربتی که بساز زنند (۳) چنان مگوی که سرود جای دیگر بود و زخمه جای دیگر: چنان آواز مخوان که آواز از ساز خارج شود (٤) حسب حال: شرح حال (٥) مگر این ترا خوش آید و دیگران را نیاید: شاید که ترا خوش بیاید و دیگران را خوش نیاید، دراصل: نباید (٦) فراقی: شعری که درفراق ودوری دلدار گفته باشند، دراصل: قراقی (۷) وصالی: شعری که در وصال و پیوستگی دلدار گفته باشند (۸) احسان: نیکوکاری (۹) عطا: دهش و بخشندگی (۱۰) وقتی: بسته بوقت (۱۱) فصلی: بسته بفصل (۱۲) خزانی: پائیزی (۱۳) بی نظیر: بی مانند (١٤) درسر: نهانی و درنهان (١٥) حریف: شریك در بزم (١٦) اگر قوم مردمان خاص و پیران عاقل باشند: اگر آن گروه مردم خاص و پیران فرزانه باشند (۱۷) صرف مطربی بدانند: اصول خنیاگری را بدانند (۱۸) سرود بیشتر اندر پیری گوی: اشعاری که میخوانی در بارهٔ پیری باشد (۱۹) مذمت: سرزنش

و کودکان باشند[1] بیشتر طریقهای سبك زن و سرودهائی گوی که در حق زنان گفته باشند، یا در ستایش نبیذ خواران[2] و اگر قوم سپاهیان و عَیّاران[3] باشند دوبیتی‌های[4] ماوراءالنهری[5] گوی، در حرب کردن[6] و خون ریختن و ستودن[7] عیّارپیشگی[8] و جگر خواره[9] مباش و همه نواهای خسروانی مزن و مگوی و دیگر شرط مطربی اینست[10] که نخست بر پردهٔ راست[11] چیزی بزنی[12]، پس علی رسم[13] بر هر پرده‌ای، چون پردهٔ باده[14] و پردهٔ عِراق[15] و پردهٔ عُشّاق[16] و پردهٔ زیر افگنده[17] و پردهٔ بوسَلیك[18] و پردهٔ سپاهان[19] و پردهٔ نَوا[20] و پردهٔ بسته[21] مگوی، که تا شرط مطربی بجای آورده باشی و آنگاه گوی بر سر ترانه

---

(۱) اگر قوم جوانان و کودکان باشند: اگر آن گروه از جوانان و کودکان باشند (۲) نبیذ خوار: می خوار و باده‌خوار (۳) عیار؛ رجوع کنید بیادداشت ۶ درپای صحیفهٔ ۱۴۳ (۴) دوبیتی: شعری که مرکب از دو بیت باشد و بوزن رباعی نباشد و بیشتر از بحر هزج مسدس مقصور بروزن «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل» باشد (۵) ماوراءالنهر یعنی آن‌سوی رود نامی که در قدیم ببخشی از سر زمین ایران میدادند که آنسوی رود جیحون بود و در زبان فارسی ورز رود (وراز رود یعنی آنسوی رود) میگفتند ومراد از دوبیتی ماوراءالنهری سرود های رزمی و جنگیست (۶) حرب کردن: جنگ کردن (۷) ستودن: ستایش کردن (۸) عیار پیشگی: پیشهٔ عیاری، دراصل: عیار بیشه کی (۹) جگر خواره: مزاحم ومصدع (۱۰) در اصل: نیست (۱۱) پردهٔ راست نام‌یکی از پردهای موسیقی قدیم‌ایران بوده (۱۲) در اصل: بزن (۱۳) علی رسم: بنا بر آنچه رسمست (۱۴) پردهٔ باده نام پردهٔ دیگری بوده (۱۵) پردهٔ عراق هم نام پردهٔ دیگری بوده منسوب بسر زمین عراق در ایران (۱۶) پردهٔ عشاق هم نام پردهٔ دیگری بوده، عشاق جمع عاشق: دلدادگان (۱۷) پردهٔ‌زیر افگنده هم‌نام پردهٔ دیگری بوده (۱۸) پردهٔ بوسلیك هم نام پردهٔ دیگری بوده که گویا ابو سلیك نامی آنرا ساخته است (۱۹) پردهٔ سپاهان هم نام پردهٔ دیگری بوده منسوب بشهر اصفهان که همان بیات اصفهان امروز باشد (۲۰) پردهٔ نوا هم نام پردهٔ دیگری بوده که هنوز معمولست (۲۱) پردهٔ بسته هم نام پردهٔ دیگری بوده است

روم [۱]، که تو تا شرط مطربی بجای آری مردمان مست شده باشند و رفته [۲]؛ اما نگر تا هر کسی چه‌راه خواهند و چه راه دوست دارند، چون قدح بدان کس رسد [۳] آن گوی که وی خواهد، تا ترا آن دهد که تو خواهی [۴]، که خنیا گری را بزرگترین هنری آنست که برای و طبع مستمع رود [۵] و در مجلسی که باشی پیش دستی مکن پیاله گرفتن را و سیکی بزرگ خواستن را [۶]، نبیذ کم خور تا سیم بحاصل کنی [۷]، چون سیم یافتی آنگاه تن در نبیذ ده [۸] و در مطربی با مستان ستیزه مکن بسرودی که خواهند [۹]، اگرچه محال باشد، تو از آن میندیش [۱۰]، بگذار تا میگوید؛ چون نبیذ بخوری و مردمان مست شوند با همکاران در مناظره مشو [۱۱]، که از مناظره سیم بحاصل نشود [۱۲] و بنگر تا [۱۳] مطرب معربد [۱۴] نباشی، که از عربدهٔ تو سیم مطربی [۱۵] از میان برود و سرور وی ودست افزار [۱۶] شکسته شود و با جامهٔ دریده بخانه شوی

---

(۱) در اصل: آنگاه برسر کوی ترانه روم (۲) مردمان مست شده باشندورفته، مردم مست شده و رفته باشند (۳) چون‌قدح بدان کس‌رسد: چون نوبت‌می‌خوردن بآن کس می رسد (٤) آن گوی که وی خواهد تا ترا آن دهد که تو خواهی: آنچه اومیخواهد بخوان تا آنچه تو میخواهی بتو پاداش بدهد (٥) برای و طبع مستمع رود: برأی وطبع شنونده رفتار کند (٦) پیش دستی مکن پیاله‌گرفتن را وسیکی بزرگ خواستن را: پیش از دیگران می مخور و پیالهٔ بزرگ برمدار (۷) تاسیم بحاصل کنی: تاپول بدست آوری (۸) آنگاه تن در نبیذ ده: آنگاه می بخور (۹) با مستان ستیزه مکن بسرودی که‌خواهند: درسرودوآوازی که‌مستان میخواهند با آنها لجاج مکن (۱۰) تو ازآن میندیش: بآن اعتنا مکن (۱۱) در مناظره شدن: سرگفتگو باز کردن (۱۲) سیم بحاصل نشود: پول بدست نمیآید (۱۳) در اصل: دیکربا (۱٤) معربد: عربده جووعربده‌گر (۱٥) سیم مطربی: مزد مطربی (۱٦) دست افزار: افزاری که با دست کار کنند

و خنیاگران مزدوران مستانند و مزدور ُمعربد را دانی که مزد ندهند و اگر در مجلس کسی ترا بستاید وی را َتواضع[1] نمای، تا دیگران ترا بستایند، اول بهشیاری ستودن بود بی سیم، چون مست شود سیم از پس ستودن بود[2] و اگر مستان بخانه می‌روند یا براهی یا سرودی سخت کردند[3]، چنانکه عادت مستان بود، تو از گفتن ملول مشو و می گوی، تا آنگاه که َغرض تو از آن حاصل شود، که مطربان را بهتر هنری صبرست که با مستان کنند[4] و اگر صبر نکنند محروم[5] ماند و نیز گفته اند که: خنیاگر کر و کور و گنگ باید، یعنی گوش بجائی ندارد[6] که نباید داشتن[7] و بجائی ننگرد که نباید نگریستن[8] و هرجائی که رود چیزی که در جای دیگر دیده باشد و شنیده[9] باز نگوید، چنین مطرب پیوسته با میزبان باشد[10] والله اعلم.

---

(۱) تواضع: فروتنی (۲) اول بهشیاری ستودن بود بی‌سیم چون مست شود سیم از پس ستودن بود: نخست تا هشیارست می ستاید وسیم نمی‌دهد و چون مست شد پس از ستودن سیم میدهد (۳) اگر مستان بخانه می‌روند یا براهی یا سرودی سخت کردند: اگر مستان خواستند بخانه بروند ویا براه وسرودی اصرار کردند (٤) صبرست که با مستان کنند: بردباریست که با مستان بکنند (٥) محروم: بی‌بهره (٦) گوش بجائی داشتن: چیزی را گوش کردن (۷) گوش بجائی ندارد که نباید داشتن: بجائی که نباید گوش متوجه بکند نکند (۸) بجائی ننگرد که نباید نگریستن: بجائی که نباید نگاه بکند نکند (۹) چیزی که در جای دیگر دیده باشد و شنیده: چیزی که در جای دیگر دیده و شنیده باشد (۱۰) چنین مطرب پیوسته با میزبان باشد: چنین خنیاگری را همیشه میزبان بخود میخواند

باب سی و هفتم

اندر خدمت کردن پادشاه

بدان، ای پسر، که اگر اتفاق افتد که از جملهٔ حاشیت[۱] باشی، از آن پادشاه[۲] و بخدمت او پیوندی..... از خدمت گریزان مباش.....؛ هر چند که عزیز باشی از خویشتن شناسی[۳] غافل مباش....... و خداوند[۴] خویش را جز نیکوئی کردن راه منمای، تا باتو نیکوئی کند، که اگر بدی آموزی باتو هم بدی کند.

حکایت: میگویند که بروزگار فَضلونِ مَملان[۵]، که پادشاه گنجه بود، دیلمی[۶] بود، مُحتشم و مُشیر[۷] او؛ پس هر که گناهی کردی، از محتشمان مملکت، که بند[۸] و زندان بروی[۹] واجب گشتی، فضلون اورا بگرفتی وزندان کردی، این دیلم که مشیر او بود پادشاه را گفتی که آزادرا میآزار، چون آزردی گردن بزن و چند کس بمشورت[۱۰] این دیلم هلاك شده بودند، از محتشمان مملکت.

---

(۱) حاشیت اینجا بمعنی گروه‌زیردستانست (۲) از جملهٔ حاشیت باشی از آن پادشاه: جزو زیر دستان پادشاه باشی (۳) خویشتن شناسی: خود شناسی (٤) خداوند اینجا بمعنی مخدومست (۵) فضلون بن محمد یامملان ازخاندان پادشاهان شدّادی که از ۳۷۵ تا ٤۲۲ در گنجه پادشاهی کرده است درین خاندان معمول بوده است که نامهای تازی را بنا بر لهجهٔ ارّان تغییر میداده و ازآن جمله فضل را فضلون ومحمد را مملان می‌گفته‌اند و فضلون مملان بحال‌اضافه یعنی فضلون پسر مملان، در اصل: مامان (٦) دیلم: ازمردم دیلمستان (۷) مشیر: رای زن (۸) بند اینجا بمعنی گرفتاری و دستگیریست (۹) در اصل: « بند وزندان که بروی» وروی کلمهٔ « که» بخط سرخ علامت بطلان کشیده‌اند (۱۰) مشورت: رای زنی

اتفاق را[۱] این دیلم مشیر گناهی کرد، پادشاه اورا فرمود گرفتن و بزندان کردن[۲]؛ دیلم کس فرستاد که: چندین و چندین[۳] مال بدِه و مرا مکش. فضلون مملان[۴] گفت: از تو آموختم که آزاد را میآزار و چون آزردی بکش. دیلم مشیر جان در سر کار بد آموزی[۵] کرد[۶].

واگر از نیك نکوهیده شوی دوستر از آن دارم[۷] که از بد ستوده شوی و آخر همه تمنّاها نقصان شناس[۸] و بدولت[۹] غرّه مشو واز کار سُلطان[۱۰] حشمت طلب کن، که نعمت از پسِ حشمت دوان آید[۱۱] و عِزّ[۱۲] خدمت سلطان نه از توانگریست واگرچه در عمل[۱۳] پادشاه فربه شوی خویشتن را لاغر نمای[۱۴]، تا ایمن باشی، نبینی که تا گوسفند لاغر بود از کشتن ایمن باشد و کسی بکشتن او نکوشد وچون فربه شود همه کس را بکشتن او طمع افتد[۱۵] واز بهر دِرَم خداوند فروش[۱۶] مباش، که درِم عملِ سلطان چون گُل بود، نیکو بود و خوش و مشهور و عزیز و لیکن چون گل کم عمر[۱۷] بود، هرچند که منافع

(۱) اتفاق را: اتفاقاً (۲) پادشاه اورا فرمود گرفتن و بزندان کردن: پادشاه دستور داد اورا بگیرند و بزندان برند (۳) چندین و چندین: فلان مقدار و اندازه (٤) دراصل: مامان (۵) بدآموزی: کاربد بکسی یاددادن (٦) جان در سر کار چیزی کردن: جان خود را روی آن گذاشتن و درسر آن جان دادن و کشته شدن (۷) دوستر دارم مخفف دوست تر دارم: بیشتر خوشم می آید (۸) آخر همه تمناها نقصان شناس: بدان که سرانجام هر خواهشی کم بود و نقصانست (۹) دولت اینجا بمعنی پیشرفت و بالا گرفتن کارست (۱۰) سلطان اینجا بمعنی دربار پادشاهیست (۱۱) نعمت از پس حشمت دوان آید: چون حشمت یافتی نعمت زود از پی آن میرسد (۱۲) عز: ارجمندی وعزت (۱۳) عمل اینجا بمعنی کارهای دیوانیست (۱٤) اگرچه درعمل پادشاه فربه شوی خویشتن را لاغر نمای: اگرچه در کار های دیوانی توانگر شوی توانگری خویش را نشان مده (۱۵) طمع افتادن: طمع خاستن (۱٦) خداوند فروش: آنکه بمخدوم خود خیانت کند (۱۷) کم عمر: اندك زندگانی

عمل سلطان چون گل پنهان نتوان کردن و هر درمی که در خدمت و عمل سلطان جمع شود از غبار عالم پراکنده تر شود و حشمت و خدمت خداوند خداوندان[۱] بهترین سرمایه ایست ودرم از آن جمع شود، پس از بهر سود سرمایه از دست مده[۲] وتا سرمایه بر جای[۳] بود امید سود دایم باشد واگر سرمایه‌ازدست روددرسود[٤] نتوانی [رسیدن] وهر که درم از نَفس[۵] خود عزیزتر دارد زود از عزیزی[٦] بذلیلی[۷] افتد و رغبت کردن بجمع مال در میان عزّ هلاکت مرد بود، مگر بحد و اندازه جمع کند وخلق را نصیبی می کند[۸]، تا زبان خلق بروی بسته شود وچون درخدمت سلطان بزرگ شدی و پایگاه[۹] یافتی هرگز با خداوند خویش خیانت مکن، اگر کنی آن تعلیم بدبختی بود، از بهر آنکه چون مِهتری[۱۰] کِهتری[۱۱] را بزرگ گردانید وی مُکافات[۱۲] آن ولی نعمت خیانت کند دلیلِ آن بود که خداوند تبارک وتعالی بزرگی ازو باز گیرد[۱۳]، از بهر آنکه تا مِحنتی[۱٤] بدان مرد نرسد مکافات خداوند خویش[۱۵] نکویی را بدی نکند[۱٦].

حکایت: چنانکه امیر[۱۷] فضلون ابوالسوار[۱۸]، ابوالیسر[۱۹] حاجب

---

(۱) مراد از خداوند خداوندان یزدانست (۲) در اصل: بده (۳) برجای: باقی (٤) دراصل: سرمایه (۵) نفس اینجا بمعنی وجودست (٦) عزیزی: عزت وارجمندی (۷) ذلیلی: ذلت و خواری (۸) نصیب کردن: بهره دادن (۹) پایگاه: مقام و منصب (۱۰) مهتر: بزرگ تر (۱۱) کهتر: کوچك تر (۱۲) مکافات بحال اضافه یعنی دربرابر ودرسزا و درپاداش ودر حق و دربارهٔ (۱۳) بزرگی ازو بازگیرد: او را از بزرگی بیندازد (۱٤) محنت: رنج و بدبختی و آنچه سبب آزمون باشد (۱۵) مکافات خداوند خویش: در بارهٔ مخدوم خود (۱٦) نکوئی‌را بدی نکند: در برابر نیکی بدی نکند (۱۷) در اصل: پسر (۱۸) فضلون ابوالسوار: فضلون پسر ابوالسوار (۱۹) ابوالیسر سپهسالار آن در دربار ابوالحسن لشکری از پادشاهان شدادی بود، در اصل: ابوالبشیر

را با سفهسالاری[۱] ببردع[۲] می فرستاد. ابوالیسر[۳] گفت: تا زمستان در نیاید[۴] نروم، از بهر آنکه آب‌وهوای بردع سخت بدست، خاصّه[۵] بتابستان و درین معنی سخن دراز گشت[۶]. امیر فضلون گفت: چرا چنین اعتقاد باید داشت؟ که بی‌اجل هرگز کسی نمرده‌است و نمیرد. ابوالیسر[۷] گفت: چنانست که خداوند می فرماید، که هیچ کس بی اجل نمیرد و لکن تا کسی را اجل نیامده باشد بتابستان ببردع نرود.

ودیگر از کار دوست و دشمن غافل مباش، که باید که نفع[۸] وضرر[۹] تو بدوست و دشمن برسد، که بزرگی بدان خوش باشد که دوست ودشمن را بنیکی و بدی مکافات [کنی][۱۰] ومردم که محتشم شد[۱۱] نباید که درخت بی بر[۱۲] باشد و از بزرگی توانگری خواهد و بس و کس را ازوی نفع و ضرر نباشد، که جهود باشد که وی را صدهزار دینار باشد وچون نفع وضرر او بمردم نرسد از کمترکس بباشد[۱۳]، پس منافع[۱۴] خویش از نعمت و کامروائی[۱۵] ومردمی ازمردمان

---

(۱) اسفهسالار معرب اسپهسالار که این زمان بیشتر سپهسالار گویند (۲) بردع یا برذع یا بردعه ویابرذعه در زمان قدیم بزرگترین شهر قفقاز و مدتهای مدید پایتخت ارّان بوده نام فارسی وارمنی آن پرتو بوده‌است وتا ملتقای رود ترتر بارود کور نزدیك بیست کیلومتر فاصله داشته و اینك روستائی بهمین نام در آنجا هست (۳) در اصل: ابوالبشر (۴) در آمدن: رسیدن (۵) خاصه: مخصوصاً (۶) درین معنی سخن دراز گشت: درین باب گفتگو بسیار شد (۷) در اصل: ابوالبشر (۸) نفع: سود (۹) ضرر: زیان (۱۰) مکافات کردن: سزاوپاداش دادن (۱۱) مردم که محتشم شد: کسی که احترام یافت (۱۲) بر: میوه (۱۳) از کمترکس بباشد: کمترین مردم باشد (۱۴) منافع جمع منفعت: سودها (۱۵) کامروائی: کامرانی و کامیابی

بازمگیر[1]، که در خبرست از پیغامبر ما، صلوات الله وسلامه علیه: «خَیرُ النّاسِ مَن یَنفَعُ النّاسَ»[2] وخدمت مهتری که دولت او بغایت رسیده باشد[3] مجوی، که بفرود آمدن[4] نزدیك باشد و گرد دولت پیر شده[5] مگرد، که اگر چند عمر مانده باشد[6] آخر مردمان اورا بمرگ نزدیك تر دارند از جوانان[7] ونیز کم پیری بود که روزگار باوی وفا کند واگر خواهی که در خدمت پادشاه جاودان بمانی چنان باش که عبّاس[8] مر پسر خویش عبدالله[9] را گفت: بدان ای پسر، که این مرد، یعنی عمر خطاب[10]، رضی الله عنه، ترا پیش شغل خویش کردست[11] و از همه خلق[12] اعتماد بر تو کرده است، اکنون اگر خواهی که دشمنان تو بر

---

(۱) منافع خویش از نعمت وکامروائی ومردمی ازمردمان بازمگیر: سودی راکه مردم باید ازنعمت وکامرانی تو ببرند ومردمی راکه باید باایشان بکنی ازآنها دریغ مکن (۲) بهترین مردم آنست که بمردم سود رساند (۳) بغایت رسیدن: بپایان رسیدن (۴) فرود آمدن: پائین آمدن و زوال یافتن و منقرض شدن (۵) دولت پیر شده: کار ومقامی که مدتی ازآن گذشته باشد (۶) اگر چندعمر مانده باشد: اگرهم ازمدت آن چندی مانده باشد (۷) بمرگ نزدیکتر دارند از جوانان: از دولتی که تازه آغاز کرده باشد زوال و انقراض آنرا نزدیکتر میدانند (۸) ابوالفضل عباس بن عبدالمطلب عم پیامبر و دو یا سه سال ازو مهتر بود وچون بازرگان بود دارائی بسیار بهم زد ودر مدینه درسال ۳۲ یا ۳۴ هجری درگذشت وخلفای عباسی از نژاد عبدالله پسر او بودند (۹) ابوالعباس عبدالله بن عباس پسر عباس نامبرده بود ودرمکه درسال سوم پیش ازهجرت ولادت یافت و ازاصحاب پیامبر بود وعمر بن خطاب برأی وی بسیار اعتقاد داشت و همیشه با او رأی می‌زد ودر طائف درسال ۶۸ یا ۶۹ یا ۷۰ هجری درگذشت وخلفای عباسی از نژاد علی پسر او بودند و ابوالعباس سفاح عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس نخستین کسیست که ازنژاد او بخلافت رسید (۱۰) عمر بن خطاب ملقب بفاروق دومین خلیفه از خلفای راشدین که از ۲۲ جمادی‌الاخره سال ۱۳ تا ۲۸ ذیحجهٔ سال ۲۳ هجری خلافت کرده است (۱۱) ترا پیش شغل خویش کردست: در کارخود ترا بردیگران پیشی وبرتری داده (۱۲) ازهمه خلق: ازمیان همهٔ مردم

تو چیره نشوند پنج خصلت نگاه دار[1]، تا ایمن باشی: **اول** باید که هرگز از تو دروغ نشنود. **دوم** پیش او کس را عیب مجوی[2]. **سیوم** باوی هیچ خیانت مکن. **چهارم** فرمان او را خلاف مکن. **پنجم** راز او با هیچ کس مگوی، که از مخلوق برستی[3] و مقصود بدین پنج چیز توان یافت و دیگر در خدمت ولی نعمت خویش تقصیر مکن و اگر تقصیری رود[4] خود را بمقصّری[5] بوی نمای[6] و اندر آن تقصیر خود را نادان ساز[7]، تا بداند که تو بدو قصدی نکرده‌ای[8] و آن تقصیرِ خدمت از تو بنادانی شمرد[9]، نه بی‌ادبی و بی‌فرمانی[10]، که نادانی[11] از تو بگناه نگیرد[12] و بی ادبی و نافرمانی بگناه شمرند[13] و پیوسته بخدمت مشغول باش، بی آنکه بفرماید و هرچه کسی دیگر خواهد کردن بکوش تا تو کنی و چنان باید که هر گاه که ترا بوینند[14] در خدمتی بوینند از آن خویش[15] و مادام بر درگاه حاضر باش، چنانکه هر کرا طلب کند ترا بینند، زیرا که همّت مُلوک[16] اینست که پیوسته

---

(۱) پنج خصلت نگاه دار: پنج صفت را از دست مده (۲) عیب جستن: عیب گرفتن (۳) ازمخلوق برستی: تاازمردم آسیب نبینی (۴) تقصیر رفتن: کوتاهی شدن (۵) مقصری: مقصر بودن وتقصیر داشتن (۶) خودرا بمقصری بوی نمای: بتقصیر خود پیش او اعتراف کن (۷) اندرآن تقصیر خودرا نادان ساز: وانمود کن که ندانسته آن تقصیررا کردی (۸) تو بد وقصدی نکرده‌ای: تو اندیشهٔ بد دربارهٔ او نداشته‌ای (۹) تقصیر خدمت ازتو بنادانی شمرد: کوتاهی‌درخدمت را ازتو ازراه نادانی بداند (۱۰) بی فرمانی: نافرمانی (۱۱) در اصل: نادان (۱۲) نادانی ازتو بگناه نگیرد: نادانی تراگناه نمی شمارد (۱۳) بگناه‌شمرند: جزو گناهان میدانند (۱۴) بوینند ضبط دیگریست از کلمهٔ بینند (۱۵) هرگاه که ترا بوینند در خدمتی بوینند ازآن خویش: هرگاه که ترا می بینند ببینند که مشغول خدمت خود هستی (۱۶) ملوک جمع ملك: پادشاهان

در آزمایش کهتران باشند، چون یک بار و دو بار و ده بار ترا طلب کند هر باری در خدمتی یابد و مُقیم[1] بر درگاه خویش بیند و در کارهای بزرگ بر تو اعتماد کند، [چنانکه قَمری گرگانی[2] گوید؛ بیت:

پیش تو مارا سخن گفتن خطر کردن[3] بود
بی خطر کردن بر آید کی ازین دریا گهر؟[4]]

و تا رنج کهتری بر خود ننهی[5] بآسایشِ مهتری نرسی، نبینی که تا برگ نیل پوشیده نگردد[6] نیل نشود و حق جلّ جلاله[7] مهتر عالم[8] را چنان آفرید که همه عالم بخدمت بندگی او محتاج بودند و خود را بحسد[9] بپادشاه منمای[10]، اگر بعد از آن سخن مَحسودی[11] پیش وی گوئی نشنود[12] و از جملهٔ حَسد شمرد[13]، اگر چه راست بود و همیشه از خشم پادشاه ترسان باش، که دو چیز را هرگز خوار نشاید داشتن[14]: اول خشم پادشاه، دوم پند حُکما[15]، هر که این دو چیز را خوار دارد خوار گردد. ناچاره[16] اینست شروط حاشیت پادشاهان،

---

(۱) مقیم: ایستاده و جاگرفته (۲) ابوالقاسم زیاد بن محمد قمری گرگانی از شعرای نامی سدهٔ چهارم واز سرایندگان دربار پادشاهان طبرستان بوده و شمس المعالی قابوس بن وشمگیر را هم مدح کرده‌است (۳) خطر کردن: خودرا بخطر انداختن (٤) بی‌خطر کردن برآید کی ازین دریا گهر: بی آنکه کسی خود را بخطر اندازد کی ازین دریا گوهر بیرون میآید؟ (۵) رنج برخود نهادن: رنج بردن ورنج کشیدن (٦) تا برگ نیل پوشیده نگردد: تاچیزی روی برگ نیل نریزند (۷) حق جل جلاله: ایزد که شکوهش بسیارست (۸) مراد از مهتر عالم پیامبرست (۹) دراصل: بحساب (۱۰) خودرا بحسد بپادشاه منمای: رشک‌وحسد خودرا بپادشاه نشان مده (۱۱) محسود: کسی که برو رشک برند (۱۲) دراصل: بشنود (۱۳) ازجملهٔ حسد شمرد: جزو رشک میداند (۱٤) خوار نشایدداشتن: شایسته نیست خوار بشمرند (۱۵) حکما جمع حکیم: فرزانگان (۱٦) ناچاره: ناچار و ناگزیر

پس اگر چنان بود[۱] که تو ازین درجه بگذری وپایگاهی بزرگ‌تر یابی و بندیمی[۲] پادشاه افتی[۳] باید که ترا شرط ندیمی پادشاه بتمامت[٤] معلوم شده باشد و شرط خدمت ندیمی[٥] اینهاست که گفته آمده[٦] و بالله التوفیق.

(۱) چنان بود : چنان شود و چنان اتفاق افتد (۲) ندیمی : هم‌نشینی (۳) بندیمی پادشاه افتی : کارت بهم نشینی پادشاه برسد (٤) بتمامت : بتمامی و یکسره (٥) دراصل درمتن : « شرط ندیمی » و بر کلمهٔ ندیمی خط کشیده و بالای آن با همان خط متن « خدمت » نوشته اند (٦) گفته آمده : گفته شده

باب سی و هشتم

اندر آداب ندیمی کردن

بدان، ای پسر، که اگر پادشاهی ترا ندیمی دهد، اگر آلت[1] مُنادمت[2] پادشاه نداری مپذیر، که هر که ندیمی پادشاه [کند] چند خصلت در وی بباید، چنانکه اگر مجلس خداوندرا از جُلوس[3] وی زینتی نباشد باری شَینی[4] نبود: اول باید که هر پنج حَواس[5] بفرمان او باشد و دیگر باید که لِقائی[6] دارد[7] که مردمان را از دیدار او کَراهیتی[8] نباشد، تا این ولی نعمت از دیدار او مَلول[9] نباشد؛ سیوم باید که دبیری[10] بداند، تازی و پارسی[11]، تا اگر در خَلوت[12] این مَلك[13] را حاجت افتد[14] بچیزی خواندن و نوشتن و دبیر حاضر نباشد این پادشاه ترا نامه ای خواندن فرماید یا نبشتن[15] عاجز نمانی؛ چهارم باید که اگر ندیم شاعر نباشد و بد و نیك شعر نداند[16] نظم بروی

---

(۱) آلت اینجا بمعنی وسیله است (۲) منادمت: هم نشینی وندیمی (۳) جلوس: نشستن (٤) شین: زشتی، در اصل: سبقی (٥) پنج حواس یا حواس خمسه ویا حواس خمسهٔ ظاهره پنج حسیست که‌پیکر مردم از بیرون دارد وآن عبارتست از بینائی (باصره یابصر) وشنوائی (سامعه یاسمع) و چشائی (ذائقه یا ذوق) و بویائی (شامه یاشم) وبساوندگی (لامسه یالمس) (٦) لقا: برخورد (۷)لقائی دارد: برخوردی داشته باشد (۸) کراهیت: بیزاری (۹) ملول: دلگیر (۱۰) دبیری: نویسندگی (۱۱) دبیری بداند تازی وپارسی: خواندن ونوشتن بزبان تازی وپارسی را بداند (۱۲) خلوت: تنهائی وجائی که کسی در آن نباشد (۱۳) ملك: شاه (۱٤) حاجت افتادن. احتیاج پیش آمدن (۱٥) نبشتن: نوشتن (۱٦) در اصل: بداند

پوشیده نماند[1] و اشعار تازی وپارسی یاد دارد[2]، تااگر این خداوند را گاه وبیگاه ببیتی حاجت افتد شاعری را طلب نباید کردن[3]، یا خود بگوید یا روایت کند از کسی، هم چنین ازطب ونجوم باید که بداند، تا اگر ازین صناعتها سخنی رود یا بدین باب حاجت افتد آمدن طبیب یا منجّم حاجت نباشد؛ تو آنچه دانی بگوی، تا شرط منادمت بجای آورده باشی، تااین پادشاه رابر تواعتماد افتد[4] وبخدمت توراغب تر[5] شودودیگر باید که[6] در مَلاهی ندیم رادستی[7] بود وچیزی بداند زدن، تا اگر پادشاه را خلوتی بود، که مطرب را جای نباشد، بدانچه‌دانی وقت اوراخوش داری[8]، تااورا بدان سبب برتو وَلعی[9] دیگر باشد و نیز مُحاکی[10] باشی و بسیار حِکایات[11] مُضحکه و مُسکته یادداری و نوادر های بدیع[12]، که ندیم بی حکایتِ نوادر ناتمام بود[13] ونیز باید که نرد وشطرنج باختن بدانی، لکن نه چنانکه مُقامر[14] باشی، که هر گاه که بطبع[15] مقامر[14] باشی ندیمی را نشائی[16]

---

(۱) نظم بروی پوشیده نماند : ازنظم نادان وبی اطلاع نباشد (۲) یاد دارد : بیاد داشته باشد (۳) شاعری را طلب نباید کردن : نباید شاعری را بخواهد وبخواند (٤) اعتماد افتادن : اعتماد پیش آمدن (٥) راغب : خواستاروخواهان (٦) دراصل : ونیز باید که ودیگر باید که (۷) دست اینجا بمعنی چیر گی‌وچیره دستی وزبر دستیست (۸) خوش داشتن : خوش کردن (۹) ولع : میل بسیار (۱۰) محاکی : شیرین سخن وداستان سرا (۱۱) حکایات جمع حکایت : داستانها (۱۲) بسیار حکایات مضحکه و مسکته یادداری و نوادر های بدیع : داستانهای خنده‌آور وآرام کنندهٔ بسیار وشوخی های تازه یاد داشته باشی (۱۳) ندیم بی حکایت نوادر ناتمام بود : هم نشینی که داستان وشوخی نداند هم‌نشین ناقصی‌است (۱٤) در اصل : مقامبر (۱٥) بطبع : طبعاً واز روی طبیعت (۱٦) ندیمی را نشائی : شایستهٔ هم نشینی نباشی

و نیز بااینهمه که گفتم قرآن باید که یاد داری و از تفسیر[۱] چیزی بدانی و از فقه چیزی خبرداری[۲] و از اخبار رسول علیه‌السلام بدانی و از علم شریعت و ازهر چیزی بی خبر نباشی، تا اگر در مجلس پادشاه ازین معنی[۳] سخنی رود[٤] جواب بدانی دادن[٥] و بطلب قاضی و فقیه نباید شدن[٦] ونیز باید که سِیر الملوك[۷] بسیار خوانده باشی و یاد گرفته[۸] وخود بنفس خویش[۹] خصلت‌های ملوك گذشته می گوئی[۱۰]، تادردل پادشاه کار می کند[۱۱] و بندگان حق تعالی رادر آن نفعی و تَفرّجی[۱۲] میباشد وباید درتو هم جِدّباشد وهم هَزل[۱۳]؛ امابایدکه وقت استعمال بدانی[۱٤] که کی باشد وبوقت جدّ هَزل نگوئی و بوقت هَزل جِدّ نگوئی، که هر علمی که بدانی و استعمال ندانی دانستن ونادانستن هر دو یکی باشد و با این همه که گفتم باید که در تو فُروست[۱٥] و رُجولیّت[۱٦] باشد[۱۷]، که ملوك همیشه نه بعشرت مشغول باشند وچون وقتی مردی

---

(۱) تفسیر: شرح وبیان مطالب قرآن (۲) چیزی خبرداری: اندکی آگاه باشی (۳) ازین معنی: درین باره و درین باب (٤) سخن رفتن: گفتگو شدن (٥) جواب بدانی دادن: پاسخ بتوانی داد (٦) بطلب قاضی وفقیه نباید شدن: نباید که درپی قاضی وفقیه بروند (۷) سیرالملوك: رفتار های پادشاهان ومراد نامهای کتابهای چندیست که‌از زبان پهلوی بزبان تازی ترجمه کرده بودند ومانند شاهنامۀ فردوسی بوده وآنها را سیرالملوك می خواندند (۸) خوانده باشی ویاد گرفته: خوانده ویادگرفته باشی (۹) بنفس خویش: بخودی خود (۱۰) خصلت های ملوك گذشته میگوئی: صفات پادشان پیشین را بگوئی (۱۱) کار کردن اینجا بمعنی اثر کردنست (۱۲) تفرج: سرور وشادی (۱۳) باید درتوهم جدباشد وهم هزل: باید هم سخن جدی بگوئی وهم شوخی (۱٤) باید که وقت استعمال بدانی: باید بدانی که‌هرسخنی‌رادرچه هنگام‌باید‌بکار برد (۱٥) فروست‌یافروسیت: سواری وآداب سواری (۱٦) رجولیت: مردی و مردانگی (۱۷) باید که درتو فروست ورجولیت باشد: باید که آداب سواری و مردانگی بدانی

باید نمودن بنمائی[1] و ترا توانائی آن بود که بامردی یادو مرد بزنی[2]، مگر والعیاذ بالله[3] در خلوتی یادر میان نشاطی کسی خیانت اندیشد بدین پادشاه[4] واز جملهٔ حوادث[5] حادثه‌ای زاید[6] تو آنچه شرط مردی و مردمی بود بجای آری، که آن ولی نعمت بسبب تو[7] رستگاری[8] یابد و اگر گذشته شوی[9] حق خداوند و حق نعمت او گزارده باشی[10] و بنام نیک رفته[11]، حق فرزندان تو بر آن خداوند واجب باشد و اگر برهی[12] نام نیک و نان یافته باشی تا باقی عمر خویش[13]. پس اگر اینکه گفتم در تو موجود نباشد باید که بیشتر ازین باشد تا ندیمی پادشاه را شایسته باشی، اگر چنان بود که از ندیمی نان خوردن[14] و شراب خوردن و هزل گفتن دانی آن[15] بس ندیمی نبود، تدبیر ندیمی کن[16] تا آن خدمت بر تو وبال نگردد و نیز تا تو باشی[17] هرگز از خداوند خویش غافل مباش و در مجلس پادشاه در بندگان او منگر[18] و چون نبیذ ساقی[19] بتو دهد در روی او منگر و سر در پیش دار[20] و چون نبیذ خوردی قدح[21] بساقی باز ده[22]، چنانکه در روی ننگری،

---

(۱) مردی باید نمودن بنمائی : مردی باید نشان دادن نشان بدهی (۲) بامردی یادو مرد بزنی : از عهدهٔ یک مرد یا دو مرد برآئی (۳) العیاذ بالله : پناه بر خدا (٤) کسی خیانت اندیشد بدین پادشاه : کسی دربارهٔ این پادشاه اندیشهٔ خیانتی کند (٥) حوادث جمع حادثه : پیش آمد ها (٦) زادن اینجا بمعنی پیش آمدنست (۷) بسبب تو : بدستیاری تو (۸) رستگاری : رهائی (۹) گذشته شدن : در گذشتن ومردن (۱۰) گزاردن : ادا کردن (۱۱) حق خداوند وحق نعمت او گزارده باشی وبنام نیک رفته : پاس خداوند وپاس نعمت اورا اداکرده باشی و بنام نیک ازین جهان رفته باشی (۱۲) برهی : رهائی یابی (۱۳) نام نیک و نان یافته باشی تاباقی عمر خویش : در بازماندهٔ زندگی خود نام نیک وروزی یافته باشی (١٤) نان خوردن : غذا خوردن (١٥) دراصل : از (١٦) تدبیر ندیمی کن : چارهٔ هم نشینی را بکن (١٧) تاتو باشی : تازنده‌ای (١٨) در کسی نگریستن : بروی او نگاه کردن (١٩) ساقی : شرابدار (٢٠) سر درپیش داشتن : سر بزیر انداختن وسر خم کردن (٢١) قدح : پیاله وساغر (٢٢) باز دادن : پس دادن

تا خداوند را از تو در دل چیزی صورت نبندد[۱] و خویشتن نگاه‌دار، تا خیانت نیفتد[۲].

حکایت: شنودم که قاضی عبدالملکِ عکبری[۳] را مأمون[٤] ندیمی خاص خود داد، که عبدالملک نبیذ خواره[٥] بود و بدین سبب از قضا معزول شد. روزی در مجلس غلامی نبیذ بدین قاضی عبدالملک داد؛ چون نبیذ بستاند بغلام نظر کرد[٦] و بچشم بدو اشارت کرد و یک چشم را لَختی[۷] فرو خوابانید[۸]. مأمون نگاه کرد بدید. عبدالملک دانست که مأمون آن اشارت را بدید، هم چنان چشم نیم گرفته[۹] همی داشت[۱۰]. مأمون بعد از ساعتی قاضی عبدالملک را پرسید بعمدا[۱۱] که: ای قاضی، چشم ترا چه برسید[۱۲]؟ عبدالملک گفت: هیچ، نمی دانمِ، درین ساعت بهم فراز آمد[۱۳]. بعد از آن تا وی زنده بود، در سفر و در حضر[۱٤] و خَلا[۱٥] و مَلا[۱٦] ودر خانه و در مجلس، هر گز تمام چشم باز نکرد، تا آن تهمت از دل مأمون برخاست[۱۷] و ندیم باید که بدین کفایت[۱۸] باشد.

---

(۱) صورت بستن: نقش بستن وجا گرفتن وجای گزین شدن (۲) خیانت افتادن: خیانت پیش آمدن (۳) عکبری ازمردم عکبرا که شهر کوچکی بوده‌است درده فرسنگی بغداد، در اصل: غفری (٤) ابو جعفر عبدالله مأمون بن هارون هفتمین خلیفهٔ عباسی از ۲٦ محرم سال ۱۹۸ تا ٤ محرم ۲۰۲ قمری خلافت کرد (٥) نبیذ خواره: می‌خوار و باده خوار (٦) نظر کردن: نگاه کردن (۷) لختی: اندکی (۸) فرو خوابانیدن: درهم کشیدن (۹) نیم گرفته: نیم بسته و نیم خوابانیده (۱۰) داشتن اینجا بمعنی نگاه داشتن‌است (۱۱) قاضی عبدالملک را پرسید بعمدا: عمداً از قاضی عبدالملک پرسید (۱۲) چشم تراچه برسید: چشم ترا چه شد وچه پیش آمد؟ (۱۳) بهم فراز آمدن: بسته شدن (۱٤) حضر: درنگ در مقابل سفر (۱٥) خلا: جائی که مردم نباشند (۱٦) ملا: جائی که مردم باشند (۱۷) آن تهمت از دل مأمون برخاست: آن اندیشهٔ بدی که مأمون کرده بود از دل او بیرون رفت (۱۸) کفایت: کار دانی

باب سی و نهم

در آئین کاتب[1] و شرط کاتبی[2]

بدان، ای پسر، که اگر دبیر باشی باید که بر سخن گفتن قادر باشی و خط نیکو داری[3] و تجاوز کردن در خط عادت کنی[4] و بسیار نبشتن عادت کنی، تا ماهر شوی، از بهر آنکه:

حکایت: شنودم که صاحب اسمعیل بن عباد روز شنبهی بود[5]، در دیوان[6] چیزی همی نبشت، روی سوی کابتان کرد و گفت: هر روز شنبهی من در کاتبی خویش نقصان می بینم، از آنچه روز آدینه بدیوان نیامده باشم و چیزی ننوشته باشم، از یك روزه تقصیر را[7] در خویشتن تاثیر می بینم.

پس پیوسته بچیزی نوشتن مشغول باش، بخط گشاده[8] و مَتین[9] و سر بر بالا بهم در بافته[10] و در نامه‌ای که بسیار عَرض[11] و معانی[12] باشد سخن دراز بکار مبر[13] چنانکه گفته‌اند، بیت[14]:

---

(۱) کاتب: نویسنده (۲) کاتبی: نویسندگی (۳) داری: داشته باشی (۴) در اصل: نکنی (۵) روز شنبهی بود: یك روز شنبه بود (۶) دیوان اینجا بمعنی ادارهٔ دولتیست (۷) از یك روزه تقصیر را: بواسطهٔ یك روز کوتاهی (۸) گشاده: گشادگشاد وپر فاصله (۹) متین: استوار (۱۰) سر بر بالا بهم در بافته: آنچه سر آن در بالا بهم بسته وپیوسته باشد (۱۱) بسیار عرض: دارای مطلب و سخن بسیار (۱۲) بسیار عرض و معانی: دارای عرض بسیار و معانی بسیار، معانی جمع معنیاست (۱۳) سخن دراز بکار مبر: درسخن اطناب ودرازی بکار مبر (۱۴) دراصل: مصراع

نُکته‌ای[۱] بین از دهان دهر بیرون آمده
نامه‌ای خوان پرمعانی در حَدیث[۲] مختصر

و نامهٔ خویش را در حدیث [از] استعارات[۳] و امثال[۴] و آیت های قرآن و خبرهای رسول علیه‌السلام آراسته دار و اگر نامهٔ پارسی بود پارسی که مردمان در نیابند[۵] منویس، که ناخوش بود، خاصه پارسی که معروف نباشد، آن خود نباید نوشتن بهیچ حال[۶] و آن ناگفته به[۷] و تَکلّف‌های[۸] نامهٔ تازی خود معلومست که چون باید نوشت و در نامهٔ تازی سَجع هنرست و سخت نیکو و خوش آید، لکن در نامهٔ پارسی سجع ناخوش آید، اگر نگوئی بهتر بود؛ اما هر سخن که گوئی عالی[۹] و مُستعار[۱۰] شیرین‌تر[۱۱] و مختصر گوی و کاتب باید که درّاك[۱۲] بود و اسرار[۱۳] کاتبی معلوم دارد[۱۴] و سخن‌های مَرموز[۱۵] زود دریابد.

حکایت: چنان شنودم که جدّ تو سلطان محمود[۱۶] رحمه‌الله[۱۷]

---

(۱) نکته: سخن کوتاه (۲) حدیث اینجا بمعنی لفظ آمد، در اصل: مؤنت (۳) استعارات جمع استعارت (٤) امثال: مثلها (٥) دریافتن: فهمیدن (٦) آن خود نباید نوشتن بهیچ حال: آنرا در هیچ حالت نباید نوشت (٧) ناگفته به: بهترست که نگویند (٨) تکلف اصلا بمعنی رنج بر خود نهادن و کار دشوار پیش گرفتنست و در اصطلاح ادبیات آوردن چیز هائیست زاید که عبارت را پیچیده و دشوار کند (٩) عالی: بلند (١٠) مستعار: دارای استعاره (١١) عالی و مستعار شیرین‌تر: اگر بلند باشد و استعاره داشته باشد شیرین‌تر میشود (١٢) دراك: زود دریابنده (١٣) اسرار جمع سر: رازها (١٤) معلوم دارد: دانسته باشد (١٥) مرموز: رمزدار (١٦) یمین‌الدوله ابوالقاسم سلطان محمود بن ناصرالدین سبکتکین سومین پادشاه سلسلهٔ غزنوی از خاندان آل ناصر که از ۳۸۹ تا روز پنجشنبهٔ ۲۲ ربیع‌الثانی ٤۲۱ قمری پادشاهی کرده وچون دخترش زن نویسندهٔ این کتاب امیر کیکاوس بوده جدپسرش گیلانشاه میشود که این نصایح خطاب باوست (١٧) رحمه‌الله: خدا اورا بیامرزاد

نامه‌ای نوشت بخلیفهٔ بغداد و گفت : باید که ماوراءالنهر را بمن بخشی ومرا بدان منشور[1] دهی تا من برعام منشور را عرضه کنم[2]، یا بشمشیر ولایت بستانم، یا بفرمان ومنشور تو رعیّت فرمان من برند[3]. خلیفهٔ بغداد گفت: در همه ولایت اسلام مرا مُتدیّن[4]تر و مُطیع[5]تر ازیشان[6] نیست، معاذالله[7] که من آن کنم واگر تو بی‌فرمان من قصد ایشان کنی من همه عالم را برتو بشورانم[8]. سلطان محمود از آن سخن طیره[9] شد ورسول[10] را گفت که : خلیفه‌را بگوی: چه گوئی؟ من ازابومسلم[11] کمترم؟ مرا این شغل خود باتو افتادست[12]. اینك آمدم با هزار پیل تا دارالخلافه[13] را بپای پیلان ویران کنم وخاك دارالخلافه‌را بر پشت پیلان[14] بغزنی[15] آرم و تهدیدی عظیم نمود، ببارنامهٔ[16] پیلان خویش[17]. رسول برفت و بعداز چندگاه باز آمد و سلطان محمود بنشست و

---

(۱) منشور : فرمان (۲) تامن برعام منشوررا عرضه کنم : تامن فرمان را بهمهٔ مردم نشان دهم (۳) فرمان کسی بردن : ازو پیروی کردن (٤) متدین : دین‌دار (٥) مطیع : فرمان بردار (٦) مراد ازایشان مردم ماوراءالنهرست (۷) معاذالله: پناه بر خدا و خدا نکند (۸) شوراندن : بنا فرمانی وادار کردن (۹) طیره : گرفته و درهم (۱۰) رسول : فرستاده و گماشته (۱۱) ابو مسلم : ابو مسلم عبدالرحمن‌بن مسلم خراسانی سردار نامور ایرانی که خلافت را از امویان گرفت و بعباسیان داد وتا سال ۱۳۷ قمری حکمران خراسان بود و در ماه شعبان آن سال منصور خلیفهٔ عباسی اورا بخیانت کشت (۱۲) مرا این‌شغل خودباتو افتادست: من بتو نیازمند شده‌ام (۱۳) دارالخلافه : خانهٔ خلافت ، نامیست که ببغداد پایتخت خلفای عباسی میدادند وازآن پس دربارهٔ شهر های دیگر هم که پای‌تخت کشور های اسلامی شده است گفته‌اند (١٤) بر پشت پیلان : روی پیلان بار کرده (١٥) غزنی یا غزنین یاغزنه شهریست که پای تخت غزنویان بوده و اکنون در افغانستانست (١٦) بارنامه اینجا بمعنی سیاهه وفهرست آمده است (۱۷) تهدیدی عظیم نمود ببارنامهٔ پیلان خویش : ازاینکه سیاهه و فهرست پیلهای خودرا داده بود خلیفه را تهدید سخت کرد

حاجبان[۱] وغلامان صف زدند[۲] وپیلان مست را بر درسرای بداشتند[۳] و لشکرها تَعبیه کردند[٤] و رسول خلیفهٔ بغداد را بار دادند. رسول بیامد و نامه‌ای قریب[۵] یك دسته[٦] کاغذ قَطع[۷] منصوری[۸] نوشته و پیچیده و مُهر کرده، پیش سلطان محمود نهاد و گفت: امیرالمؤمنین می گوید: نامه را برخواندم[۹] و تَجمّلِ[۱۰] تو شنیدم وجواب نامهٔ تو جُمله[۱۱] اینست که درین نامه نوشته است. خواجه بونصر مُشکان[۱۲]، که عَمید[۱۳] دیوان رسایل[۱٤] بود، دست دراز کرد و نامه را برداشت و بگشاد تا بخواند، اول نامه نوشته بود که:

بسم الله الرحمن الرحیم

و آنگاه صدری[۱۵] نهاده[۱٦] چنین:

الم

و آخر نامه نوشته:

الحمدلله والصلوة علی نبیّه محمّد و آله اجمعین[۱۷]

---

(۱) حاجب: پرده‌دار وپیشخدمت (۲) صف زدن: رده بستن وصف بستن وصف کشیدن (۳) داشتن اینجا بمعنی نگاهداشتنست (٤) تعبیه کردن: آراستن صف سپاه وردهٔ لشکر (۵) قریب: نزدیك (٦) دسته دراینجا اندازهٔ معینی از کاغذست و گویا مراد کاغذ کوچکیست که باندازهٔ یکدست باشد (۷) قطع: برش (۸) منصوری: اندازه و برش معینی از کاغذ بوده‌است (۹) برخواندن: ببانگ وآواز بلند خواندن (۱۰) تجمل اینجا بمعنی نازیدن وشکوه نمودن آمده است (۱۱) جمله: روی همرفته (۱۲) ابونصر احمدبن عبدالصمد مشکان صاحب دیوان رسالت یعنی باصطلاح امروز رئیس دفتر مخصوص سلطان محمود غزنوی وپسرش مسعود بود و از منشیان زبردست زمان‌خودبزبان فارسی‌وتازی بوده وخط را خوب می‌نوشته‌ودرروز آدینهٔ ٤محرم‌سال ٤۳۱ قمری‌درنیشابوردرگذشته‌است (۱۳) عمید: رئیس (۱٤) دیوان رسایل مانند دفتر مخصوص شاهنشاهی درین زمان بوده است (۱۵) صدر: آنچه بربالای نامه نویسند (۱٦) نهادن اینجا بمعنی قرار دادنست (۱۷) سپاس خدای را ودرود برپیامبرش محمد وهمهٔ بازماندگان او

ودیگر هیچ ننوشته بود. سلطان محمود باهمه کاتبان محتشم در اندیشهٔ آن افتادند که این سخن مرموز چیست، هر آیتی را که درقرآن «الم» بود برخواندند و تفسیر کردند، هیچ جواب سلطان محمود نیافتند. آخرالامر[1] خواجه ابوبکر قُهستانی[2]، جوان بود و هنوز درجهٔ نشستن نداشت و در میان ندیمان که بر پای بودند[3] ایستاده بود، گفت: ای خداوند، خلیفه نه‌الف ولام ومیم نوشته‌است؟ بل که‌خداوندا‌ورا‌تهدید کرده بود بپیلان و گفته که: خاكِ دارالخلافه رابرپشت پیلان بغزنی آرم، جواب‌خداوند نوشته‌است این‌سوره که:

الم تر کیف فعل ربّك باصحاب الفیل[4]؟

جواب پیلان خداوند می دهد. شنودم که سلطان محمود را تغیر افتاد[5] وتادیری[6] بهش[7] نیامدو بسیار بگریست وزاری کرد، چنانکه دیانت[8] آن پادشاه بود و عذر های بسیار خواست از امیرالمؤمنین و آن سخن درازست؛ ابوبکر قهستانی را خلعتی گرانمایه فرمود[9] و اورا فرمودتا درمیان ندیمان نشیندوقاعدهٔ دَرَجش[10] بیفزود[11]، بدین یك سخن دو درجهٔ بزرگ یافت.

---

(۱) آخرالامر: در پایان کار (۲) عمید ابوبکر علی‌بن حسن قهستانی از ادبای نامی ایران درزمان غزنویان و ندیم سلطان محمود بود و درادبیات تازی بسیار دست داشت (۳) برپای بودن: ایستاده بودن (٤) ندیدی که پروردگار تو با خداوندان‌فیل‌چه کرد؟ (سورة‌الفیل آیهٔ ۱) (٥) تغیر افتادن: دگر گونه شدن (٦) تادیری: تامدت درازی (۷) هش مخفف کلمهٔ هوشست (۸) دیانت: دینداری (۹) ابوبکر قهستانی را خلعتی گرانمایه فرمود: دستور داد بابوبکر قهستانی خلعتی‌گرانمایه بدهند (۱۰) درج جمع درجه: پایه‌ها و مقامها (۱۱) قاعدهٔ‌درجش بیفزود: اورا بپایه های بالاتر برد

حکایت: و نیز شنودم که بروزگار سامانیان[1] امیر بوعلی سیمجور[2] در نیشابور بود. گفتی که: من مُطیع[3] امیراسفهسالار خراسانم[4] ولیکن بدرگاه[5] نرفتی و آخر دولت و عهد سامانیان بود و چندان قوّت نداشتند که بوعلی رابعنف[6] بدست آوردندی[7]؛ پس باضطرار[8] از و بخطبه و سکّه وهدیه راضی بودندی[9] و عبدالجبّار خوجانی، که خطیب خوجان[10] بود و مردی بود فقیه وادیبی نیك بود و کاتبی جَلد[11] وزیرك تمام[12] و بارای سَدید[13] و بهمه کار کافی[14]؛ امیر بوعلی اورا از خوجان بیاورد و کاتبی حَضرت[15] بدو داد و او را تمکینی[16] تمام بداد، در شغل[17] وهیچ شغل بی مشورت او نبودی؛ از بهر آنکه

(۱) سامانیان: سلسلهٔ معروفی ازپادشاهان ایران که در شمال شرقی و شمال و مرکز ایران قدیم ازسال ۲۰٤ تا ۳۹۵ پادشاهی کرده‌اند ونخستین آنها احمدبن اسدبن سامان وآخرین آنها ابو ابراهیم اسمعیل‌بن نوح ملقب بمنتصر بوده است (۲) عمادالدوله ابوعلی محمد المظفر بن ناصر الدوله ابوالحسن محمد بن ابوعلی ابراهیم بن ابوعمران سیمجور دواتی پس از مرگ پدرش درذیحجهٔ ۳۷۸ حکمران خراسان و سپهسالار دربارسامانیان شد که مهمترین منصب آن‌دربار بودوتا ۳۸۵ دراین مقام بود ودر۳۸۷ کشته شد. خانوادهٔ سیمجوریان ازخاندانهای معروف تاریخ سامانیان بوده‌اند وهمه همین مقام‌را داشته‌اند وپایتختشان شهر نیشابور بوده (۳) کلمهٔ مطیع دراصل نیست وبخط تازه‌تر بالای سطر افزوده اند (٤) امیر اسفهسالار (یااسپهسالار) خراسان از القاب پادشاهان سامانی بوده است (۵) درگاه اینجا بمعنی دربار پادشاهیست (٦) عنف: سختی وبدرفتاری (۷) بدست‌آوردن: پیرو وفرمانبردار کردن (۸) اضطرار: ناچاری (۹) ازو بخطبه و سکه و هدیه راضی بودندی: بهمین خشنود بودند که او خطبه وسکه‌را (که علامت پادشاهی بوده) بنام آنها بکند وبرای آنها پیشکش بفرستد (۱۰) خوجان نام حاکم نشین ناحیهٔ استوا در خاك نیشابور بوده است (۱۱) جلد: زبردست (۱۲) زیرك تمام: کاملا زیرك (۱۳) سدید: راست (۱٤) کافی: کاری و کار آمد (۱۵) حضرت: حضور (۱٦) تمکین: پایه و پایگاه بلند، دراصل: بمکنتی (۱۷) تمکینی تمام بداد در شغل: درکار های دیوانی پایگاه بلند وکاملی باو داد

مردی سخت کافی بود و احمد بن رافع الیعقوبی کاتب حضرت امیر خراسان[1] بود، مردی بود سخت فاضل و محتشم و شغل ماوراءالنهر زیر قلم او بود[2] و این احمد رافع را با عبدالجبّار خوجانی دوستی بوده بود، بمناسبت فصل مکاتبت[3] دوستی داشتندی. روزی وزیر امیر خراسان با امیر خراسان گفت: اگر عبدالجبار خوجانی کاتب بوعلی سیمجور نباشد بوعلی را بدست توان آورد، که این همه عِصیان[4] بوعلی از کِفایت[5] عبدالجبّارست، نامه‌ای باید نوشتن ببوعلی که: اگر توطاعت دار[6] منی و چاکر منی چنان باید که چون نامه بتو رسد بی‌توقّف[7] سر عبدالجبّار خوجانی را بدست این قاصد[8] بفرستی بدرگاه ما، تا ما بدانیم که تو درطاعت مائی[9]، که هرچه تو می کنی معلوم ماست[10] که بمشورت او می کنی، والا[11] من که امیر خراسانم اینك آمدم بتن خویش[12]، ساخته باش[13]. چون این تدبیر بکردند گفتند بهمه حال[14] این نامه بخط احمد رافع باید[15]، که احمد رافع دوست عبدالجبّارست، ناچاره کس فرستد و این حال باز نماید[16] و عبدالجبّار بگریزد. امیر خراسان احمد رافع را بخواند و بفرمود تا نامه ای

---

(۱) امیر خراسان از القاب پادشاهان سامانی بوده (۲) شغل ماوراءالنهر زیر قلم او بود: کارهای ماوراءالنهر جزو ادارهٔ او بود (۳) بمناسبت فصل مکاتبت: برای آنکه نامه‌های یکدیگر را قطع و فصل میکردند (٤) عصیان: سرکشی و نافرمانی (٥) کفایت: کاردانی (٦) طاعت‌دار: فرمان بردار (۷) بی توقف: بی‌درنگ (۸) قاصد: پیك (۹) درطاعت مائی: فرمانبردار ماهستی (۱۰) معلوم ماست: ما می‌میدانیم (۱۱) والا: وگرنه (۱۲) بتن خویش: بخودی خود (۱۳) ساخته باش: آمادهٔ جنگ باش (١٤) بهمه حال: درهرحال (١٥) این نامه بخط احمد رافع باید: باید این نامه بخط احمد رافع باشد (١٦) باز نمودن: اظهار کردن

ببوعلی نویسد، درین باب[1] و گفت: چون نامه نوشتی نخواهم که سه شباروز[2] از خانهٔ من بیرون بیایی و نخواهم که هیچ کس ِ تو و از آن من[3] ترا بینند، که عبدالجبّار دوست تست، اگر بدست نیاید دانم که تو وی‌را آگاه کرده باشی و باز نمودهٔ تو باشد. احمد رافع هیچ نتوانست گفتن، می گریست و با خود می گفت: کاشکی که من هرگز کاتب نبودمی، تا دوستی، با چندین فضل[4] و علم، بخط من کشته نشدی[5] و این کار را هیچ تدبیر نمی‌دانم؛ آخرالامر این آیت یادش آمد که: «ان یُقتّلوا اَو یُصلّبوا»[6] با خویشتن گفت: هرچند که او این رمز نداند و بسر این نیفتد[7]، من آنچه شرط دوستی بود بجای آرم. چون نامه بنوشت عُنوان بکرد[8] و بر کنارهٔ[9] نامه بقلم باریک[10] الفی نوشت و بر دیگر جانب نونی[11]، یعنی که: «ان یقتّلوا». نامه بر امیر خراسان عرضه کردند[12]، کس عُنوان نگاه نکرد؛ چون نامه برخواندند و مُهر کردند و بجمّازه بان[13] خاص خود دادند و جمّازه بان را ازین حال آگاه نکردند، گفتند: رو و این نامه را ببوعلی[14] سیمجور ده، آنچه بتو دهند بستان و بیار و احمد رافع سه شباروز

---

(۱) نامه ای ببوعلی نویسد درین باب: درین باره نامه ای بابو علی بنویسد (۲) شباروز ضبط دیگری از کلمهٔ شبانروز و شبانه روزست (۳) هیچ کس تو و از آن من: هیچ یك از کسان تو و از کسان من (٤) باچندین فضل: با این همه برتری (٥) بخط من کشته نشدی: بخط من حکم کشتن او نمی رفت (٦) اگر کشته شوید یا بدار آویخته شوید (سورة المائده آیهٔ ۳۷) (۷) بسر این نیفتد: متوجه این نمیشود (۸) عنوان کردن: نام ونشانی پشت نامه نوشتن وعنوان نوشتن (۹) کناره: کنار و گوشه (۱۰) قلم باریك: قلم ریز و نازك (۱۱) الفی نوشت وبر دیگر جانب نونی: یك الف نوشت وسوی دیگر یك نون (۱۲) عرضه کردن: نشان دادن واز نظر گذراندن (۱۳) جمازه: شتر تندرو و جمازه بان ساربان این شتر (۱٤) در اصل: بعلی

بخانهٔ خویشتن نرفت، بایك دلی پر خون. چون مُجمّز[1] بنشابور رسید و پیش امیر بوعلی سیمجور رفت و نامه بداد، چنانکه رسم باشد، ابوعلی برخاست و نامه را بگرفت و بوسه داد[2] و گفت: که حال امیر خراسان چگونه است؟ و عبدالجبّار خطیب نشسته بود، نامه را بوی داد و گفت: مُهر بردار[3] و فرمان عرضه کن؛ عبدالجبّار نامه برداشت و در عُنوان نگاه کرد، پیش از آنکه مُهر برگرفت[4]، بر کران[5] نامه نوشته دید الفی و بر دیگر کران[6] نونی. در حال این آیت یادش آمد که: «ان یقتّلوا»، دانست که نامه در باب کشتن اوست؛ نامه را از دست بنهاد[7] و دست بر بینی نهاد، یعنی که مرا خون از بینی بگشاد[8]. گفت: بروم و بشویم و باز آیم؛ هم چنان از پیش بوعلی بیرون رفت، دست بر بینی نهاده و چون از در بیرون رفت و جائی مُتواری[9] شد زمانی منتظر او بودند؛ بوعلی گفت: خواجه را بخوانیت[10]. همه جای طلب کردند[11] و نیافتند. گفتند: بر اسب ننشست، هم چنان پیاده برفت و بخانهٔ خویش نرفت، کس نمی داند که کجا رفت. بوعلی گفت: دبیری دیگر را بخوانیت. بخواندند و نامه را در پیش مجمّز برخواندند، چون حال معلوم شد همه خلق بتعجب بماندند که باوی که گفت که اندرین نامه چه نوشته است؟ امیر

---

(۱) مجمز: جمازه‌بان (۲) بوسه دادن: بوسیدن (۳) مهر برداشتن: مهر سر نامه را شکستن (٤) پیش از آنکه مهر برگرفت: پیش از آنکه مهر را بردارد و بشکند (٥) کران: کنار و کناره (٦) دیگر کران: کنار دیگر (۷) از دست بنهاد: رها کرد (۸) مراخون از بینی بگشاد: بینی‌من خون باز کرد (۹) متواری: پنهان (۱۰) بخوانیت ضبط دیگریست از کلمهٔ بخوانید، بخوانید یعنی آواز دهید و صدا بکنید (۱۱) طلب کردن: جستن

ابوعلی اگرچه شادمانه[۱] بود، در پیش جمّازه‌بان لختی ضُجرت[۲] نمود[۳] و مُنادی کردند[٤] در شهر و عبدالجبّار کس فرستاد، در نهان، که من فلان جای متواری نشسته‌ام. بوعلی بدان شادی کرد و فرمود که همانجا که هستی می‌باش. چون روزی چند برآمد[۵] جمّازه‌بان را صِلتی[٦] نیکو بداد و نامه‌ای بنوشتند که حال برین جمله بود[۷] و سوگندان[۸] یاد کردند[۹] که ما خبر ازین نداشته‌ایم. چون مجمّز برسید وازین حال معلوم شد[۱۰] امیر خراسان درین کار عاجز شد، خطّی و مُهری[۱۱] فرستاد که: من اورا عفو کردم، بدان شرط که بگوید که بچه دانست[۱۲] که در آن نامه چه نوشته است. احمد رافع گفت: مرا بجان زینهار دهیت[۱۳] تا بگویم. امیر خراسان وی را زینهار داد. وی بگفت که حال چگونه بود. امیر خراسان عبدالجبار را عفو کرد و آن نامهٔ خویش بازخواست[۱٤] تا آن رمز بویند[۱۵]. نامه را باز آوردند[۱٦]، بدیدهم چنان بود که احمد رافع گفته بود. همهٔ خلق از ادراك[۱۷] آن عاجز بماندند.

و دیگر شرط کاتبی آنست که مادام[۱۸] مُجاور[۱۹] حضرت باشی

---

(۱) شادمانه ضبط دیگریست از کلمهٔ شادمان بمعنی شاد و شادان (۲) ضجرت: پریشانی (۳) نمودن: نشان دادن ووانمود کردن (٤) منادی کردن: بیانگ بلند در کوی وبرزن اعلان کردن (۵) برآمدن: گذشتن (٦) صلت: انعام (۷) برین جمله بود: بدین گونه بود (۸) سوگندان جمع سوگند برخلاف قیاس (۹) سوگند یاد کردن: سوگند خوردن (۱۰) ازین حال معلوم شد: این حال دانسته شد (۱۱) خطی ومهری: سند مهر کرده وپا بمهر (۱۲) بچه دانست: ازچه واز کجا دانست (۱۳) دهیت ضبط دیگریست از کلمهٔ دهید و بجان زینهار دادن: امان جانی دادن (۱٤) باز خواستن: پس خواستن (۱۵) بویند ضبط دیگریست از کلمهٔ ببیند (۱٦) باز آوردن: پس آوردن (۱۷) ادراك: از دور دیدن (۱۸) مادام: پیوسته وهمواره (۱۹) مجاور: جاگرفته و جاگزین

و یادگیرنده[1] و تیز فهم[2] و نافراموش کار[3] و مُتفحّص[4] باش بر همه کاری و تذکره[5] همی‌دار از آنچه ترا فرمایند واز آنچه ترا نفرمایند و بر حال همه اهل دیوان واقف[6] باش واز مُعاملات[7] همهٔ عاملان[8] آگاه باش وتجسّس کن[9] و بهمه گونه تَعرّف احوال[10] می کن، اگر چه دروقت[11] بکارت نیاید، وقت باشد[12] که بکارت آید، ولیکن این سِرّ باکسی مگوی، مگر وقتی که ناگزیر بود و بظاهر تَفحّص[13] شغل وزیر مکن، ولکن بباطن از همه کار ها آگاه باش و بر حساب قادر باش[14] ویك ساعت از تَصرّف و کدخدائی و نامهای[15] معاملات[16] نوشتن خالی مباش[17]، که این همه در کاتبان هنرست و بهترین هنری کاتبان را زبان نگاه داشتنست[18] و سِرّ ولی نعمت[19] نگاه‌داشتنست وخداوند خویش را از همه شغلها آگاه کردن[20]؛ اما اگر چنانکه بر خطّاطی[21] قادر باشی و هر گونه خطی که بنگری هم چنان بنویسی این چنین

---

(۱) یادگیرنده : کسی که زود چیزی‌را یاد بگیرد (۲) تیز فهم : آنکه زود بفهمد (۳) نافراموشکار : آنکه کارهارا فراموش نکند (٤) متفحص : جوینده وجویا و پی‌جو (۵) تذکره اینجا بمعنی یادداشت است (٦) واقف : آگاه (۷) معاملات جمع معاملت اینجا بمعنی رفتارست (۸) عاملان : کار کنان دیوانی (۹) تجسس کردن : کنج کاوی کردن وپی جوئی کردن (۱۰) تعرف احوال : آگاهی از احوال (۱۱) دروقت : درهمان‌هنگام (۱۲) وقت باشد : گاه باشد وگاهی‌میشود (۱۳) تفحص : جویندگی وپی‌جوئی (۱٤) برحساب قادر باش : درحساب کردن توانا باش (۱۵) نامها : جمع نامه (۱٦) معاملات جمع معاملت : داد و ستد ها (۱۷) خالی مباش : غافل مباش (۱۸) زبان نگاهداشتن : چیز دانسته را نگفتن و راز را فاش نکردن (۱۹) ولی نعمت : آنکه ازو بهره مند شده باشند (۲۰) بهترین هنری کاتبان‌را زبان نگاه داشتنست وسر ولی نعمت نگاه داشتنست وخداوند خویش‌را ازهمه شغلها آگاه کردن : بالاترین‌هنر نویسنده آنست که‌زبان نگاه دارد و راز ولی نعمت خود را نگاه بدارد وخداوند خود را از همه کاری آگاه بکند (۲۱) خطاطی : خوشنویسی واینجا بمعنی تقلید ازخط دیگرانست

دانش بغایت[1] نیکو و پسندیده است، لیکن با هر کسی پیدا مکن[2]، تا بتزویر کردن[3] معروف نگردی، که اعتماد ولی نعمت از تو برخیزد[4] و اگر کسی دیگر تزویر کند چون ندانند که که کرد، دست بر تو بندند و بهر مُحقّراتی[5] تزویر مکن[6]، تا روزی بکار آیدت و مَنافعی بزرگ خواهد بود، اگر بکنی کس بر تو گمان نبرد، که بسیار کاتبان فاضلِ محتشم و وزیران عالم را هلاك کردند بخط تزویر[7]، چنانکه شنیده آمده است[8]:

حکایت: ربیع بن مطهّر القصری[9] کاتبی محتشم و فاضل بود، در دیوان صاحب[10]، تزویر کردی و این خبر بصاحب رسید؛ صاحب فرو ماند[11] و گفت: دریغ باشد[12] که این چنین مرد را هلاك کنم، که بغایت فاضل و کامل بود و نه پیدا توانست کردن باوی[13]. می اندیشید که با وی چه کند. اتفاق را اندرین میانه[14] صاحب را عارضه‌ای[15] پدید آمد[16] و مردمان بعیادت[17] می رفتند؛ تا ربیع بن مطهر[18] بیامد و در پیش صاحب

---

(۱) بغایت: بسیار و بمنتهی درجه (۲) پیدا کردن: بروز دادن (۳) تزویر کردن: ساختن از روی خط کسی (٤) اعتماد برخاستن: اعتماد از میان رفتن و زایل شدن و سلب شدن (۵) محقرات جمع محقره: چیزهای خرد و ناچیز و کم ارزش (٦) بهر محقراتی تزویر مکن: برای چیزهای کم ارزش از روی خط کسی مساز (۷) وزیران عالم را هلاك کردند بخط تزویر: چون خط وزیران دانا را ساختند آنها را نابود کردند (۸) شنیده آمده است: شنیده شده است (۹) در اصل: مظیر العصری (۱۰) در دیوان صاحب: در ادارهٔ صاحب اسمعیل بن عباد طالقانی وزیر معروف (۱۱) فروماندن: درماندن (۱۲) دریغ باشد: حیفست (۱۳) نه پیدا توانست کردن باوی: نه می توانست باو بروز بدهد و بروی او بیاورد (۱٤) اندرین میانه: در بین میان و در بین ضمن (۱۵) عارضه: سختی و رنج و بیماری (۱٦) پدید آمدن اینجا بمعنی پیش آمدنست (۱۷) عیادت: بیمار پرسی و احوال پرسی (۱۸) در اصل: مظیر

بنشست و چنانکه رسمست صاحب را پرسید[1] که: شراب[2] چه می‌خوریت[3]؟ صاحب گفت: فلان‌شراب. گفت: طَعام[4] چه‌می‌خوریت؟ گفت: از آنچه‌تومی‌سازی، یعنی مُزوّری[5]. کاتب‌دانست که‌صاحب از آن آگاه شدست، گفت: ای خداوند، بسرتو[6] که دیگر نکنم. صاحب گفت: اگر توبه کنی آنچه کردی عفوت کردم[7].

پس بدان که این‌مزوّری کردن کاری بزرگست، ازین بپرهیز و در هرپیشه ودرهر شغلی تمام‌داد ازخویشتن بده[8]، که من بهر بابی تمام‌داد ازخویشتن نمی‌توانم داد، که سخن دراز گردد واز مقصود بازمانم[9] و ناگفته نیز یله نمی‌توانم کرد[10]؛ پس‌ازهر بابی سخنی چند که بکار آید بگوئیم، تا ترا معلوم شود، که از هر نوعی طَرفی[11] گفتیم، چون بگوش دل‌شنودی[12] تراخودازاینجا استخراجها افتد[13]، که‌از چراغی بسیار چراغ‌توان افروختن؛ اگر چنانکه خدای‌تعالی برتورحمت کند از درجهٔ کاتبی بدرجهٔ وزارت برسی وشرط وزارت نیز بدان، که شریف‌ترین بابی وعلمی اینست.

---

(۱) صاحب را پرسید: از صاحب پرسید (۲) شراب اینجا بمعنی آشامید نیست (۳) می‌خوریت ضبط دیگریست از کلمهٔ می‌خورید (٤) طعام: خوراك و خوردنی (٥) مزوری دومعنی دارد یکی آنکه‌مزوره هم گویند وبمعنی پرهیزانه است وهر خوراکی بی‌گوشت که ببیمار دهند وباین معنی درزبان عوام‌مزوره (بکسر میم و سکون زاء وفتح واو وراء وسکون هاء) تلفظ میکنند ودیگر بمعنی خط‌سازی و کاغذ سازی وسند سازی وساختن ازروی خط دیگرانست (٦) بسرتو: بسر تو سوگند (۷) عفوت کردم: بر تو بخشودم (۸) تمام داد ازخویشتن بده: همه جا خود در بارهٔ خود انصاف داشته باش (۹) بازماندن: درماندن ووا ماندن (۱۰) یله کردن: رها کردن (۱۱) طرف: پاره ولخت (۱۲) بگوش‌دل‌شنودن: درشنودن دل دادن (۱۳) استخراج افتادن: مطالبی دست دادن

باب چهلم

در شرایط وزیری پادشاه

بدان، ای پسر، که اگر چنان بود که بوزارت اُفتی[1] مُحاسب[2] و مُعامل[3] و معاملت شناس[4] باش و معامله نیکو شناس و باخداوندان خویش راستی کن وانصاف ولی نعمت خویش بده و همه خویشتن را مخواه[5]، که گفته‌اند: «مَن أرادَ الکُلَّ فاتَهُ الکُلُّ»[6]، همه بتو ندهند، اگر در وقت[7] بتو دهند بعد از آن ترا خواستار آید[8]، اگر اول فرا گذارند[9] بآخر[10] نگذارند؛ پس چیز خداوند کار خود نگاه‌دار و اگر بخوری بدو انگشت خور[11]، تا در گلوت نماند؛ اما بیک بار دست عمّال فرو مبند[12]، چون چَربو[13] از آتش دریغ داری کباب خام آرد[14]، تا دانگی بدیگران نگذاری[15] درمی نتوان خورد و اگر بخوری مَحرومان[16] خاموش نباشند و یله نکنند[17] که پنهان ماند و نیز هم چنانکه با ولی

(۱) افتادن اینجا بمعنی رسیدنست (۲) محاسب: حسابدار و زبر دست در حساب کردن (۳) معامل: زبردست درداد وستد (٤) معاملت شناس: کسی که داد وستدرا نیکو بداند، در اصل: ملت شناس (۵) همه خویشتن را مخواه: همه چیزرا برای خود مخواه (٦) هر که همه‌چیز بخواهد همه چیز از دستش می رود (۷) دروقت: درهمان هنگام (۸) بعدازآن ترا خواستار آید: پس‌از آن کسی که خواهان آن‌باشد نزدتو بیاید (۹) فراگذاشتن: باز گذاشتن و رها کردن (۱۰) بآخر: سرانجام (۱۱) بدو انگشت خور: کم کم بخور (۱۲) دست کسی فرو بستن: مانع از کار او شدن و جلوگیری ازو کردن (۱۳) چربو ضبط دیگریست از کلمهٔ چربی (۱٤) کباب خام آرد: آتش کباب را نمی پزد (۱۵) تا دانگی بدیگران نگذاری: تا یك دانگ برای دیگران نگذاری (۱٦) محرومان: بی‌بهرگان (۱۷) یله نکنند: نگذارند

نعمت خویش مُنصف[1] باشی بالشکر و رعیّت منصف تر باش و توفیر های حقیر مکن[2]، که گوشت [که] از بُن دندان [بخلال] بیرون [آوری] سیری نکند[3]، که [زیان آن] توفیر بزرگتر از سود باشد[4] و بدان کم مایه[5] توفیر لشکری را دشمن کرده باشی و رعیّت را دشمن خداوند گار خویش کرده و اگر کفایتی خواهی نمودن [در] توفیر از مال جمع کردن[6]، بعمارت[7] کوش و از آن بحاصل کن[8] و ویرانی های[9] مملکت آبادان دار، تا ده چندان[10] توفیر پدید آید و خَلقان[11] خدای تعالی را بی نوا[12] نکرده باشی.

حکایت: بدان که ملکی از ملوک پارس[13] بر وزیر خشم گرفت و اورا مَعزول کرد[14] و وزیری دیگر نَصب کرد[15] و مَعزول را گفت: خود را جای دیگر اختیار کن[16] تا بتو بخشم، تا تو با نعمت و حَشم خود آنجا روی و مَقام[17] تو آنجا باشد. وزیر گفت: نعمت نخواهم و آنچه دارم بخداوند بخشیدم[18] و هیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشد[19]،

---

(۱) منصف : راست کردار (۲) توفیر های حقیر مکن : عایدات اندك برمدار
(۳) سیری کردن : سیر کردن (٤) زیان آن توفیر بزرگتر از سود باشد : زیانی که از آن عایدات می بری بیشترست از سودی که از آن خواهی برد
(۵) کم مایه : اندك (٦) کفایتی خواهی نمودن در توفیر از مال جمع کردن : اگر میخواهی از راه عایداتی که از جمع کردن مال بدست می آید کاردانی خود را نشان بدهی (۷) عمارت اینجا بمعنی آبادانیست (۸) بحاصل کردن : بدست آوردن وفراهم کردن (۹) ویرانی اینجا بمعنی ویرانه آمده است (۱۰) ده چندان: ده برابر (۱۱) خلقان : آفریدگان (۱۲) بی نوا : بی چیز (۱۳) مراد از پارس وفارس در اصطلاح آن زمان ایرانست (۱٤) معزول کردن : از کار بازداشتن
(۱۵) نصب کردن : گماشتن (۱٦) خود را جای دیگر اختیار کن : برای خود جای دیگر برگزین (۱۷) مقام : جایگاه (۱۸) بخداوند بخشیدم : بمخدوم خود بخشیدم (۱۹) هیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشد : نمی خواهم که هیچ جای آباد را بمن ببخشد

اگر بر من رَحمت خواهد کرد[1] از مملکت مرا دیهی[2] بخشد ویران، بحق مِلك[3]، تا من با اتباع خود بروم و آن دیه را آبادان کنم و آنجا بنشینم. ملك فرمود که چندان[4] دیه ویران که خواهد بدو دهید. در همه مملکت پادشاه بجستند[5] یك ده ویران و یك بدست[6] جای ویران نیافتند، که بدو دادندی و پادشاه را خبر دادند. وزیر گفت: ای ملك، من می دانستم که در همه ولایت[7] جائی[8] که در تصرّف من بود هیچ ویران نیست؛ اکنون چون ولایت[9] از من باز گرفتی بدان کس ده که هر گاه که از وی باز خواهی[10] هم چنین باز بتو دهد که من دادم[11]. چون این سخن معلوم شد ملك از وزیر معزول عذر خواست و او را خلعت فرستاد و وزارت بدو باز داد.

پس در وزارت مِعمار[12] و دادگر باش، تا زبان و دست تو همیشه دراز بود[13] و زندگانی تو بی بیم بود؛ اگر لشکر بر تو بشورند خداوند را ناچاره دست تو کوتاه باید کردن[14]، تا دست خداوند تو کوتاه نکند[15]،

---

(۱) رحمت کردن: دل سوختن و دل سوزی و رحم کردن (۲) دیه املای قدیم کلمهٔ ده بمعنی روستاست (۳) دیهی بخشد ویران بحق ملك: ده ویرانی بخشد که ملك من باشد (۴) چندان: هرچند و هرچه (۵) جستن اینجا بمعنی گشتن و جستجو کردنست (۶) یك بدست یعنی باندازهٔ یکدست که امروز یك وجب گویند (۷) ولایت اینجا بمعنی سرزمین و خاکست (۸) دراصل: جای (۹) ولایت اینجا بمعنی کار فرمائیست (۱۰) باز خواستن: پس خواستن (۱۱) هم چنین باز بتو دهد که من دادم: این چنین که من بتو پس دادم او هم بتو پس بدهد (۱۲) معمار اینجا بمعنی آبادی کننده است (۱۳) زبان و دست تو همیشه دراز بود: در سخن و کار خود آزاد باشی (۱۴) خداوند را ناچاره دست تو کوتاه باید کردن: مخدوم تو ناگزیر باید ترا از کار باز بدارد (۱۵) تا دست خداوند تو کوتاه نکند: تا مخدوم ترا لشکر از کار باز ندارد

پس آن بیدادی[1] تنهانه بر تن خود[2] کرده باشی، بر لشکر و بر خداوند و بر خویشتن کرده باشی و آن توفیر تقصیر کار[3] تو گردد. پس پادشاه را بعث کن[4] بر نیکوئی کردن با لشکر و رعیّت، که پادشاه برعیت و لشکر آبادان باشد و دیه بدهقان[5]، پس اگر در آبادانی کوشی جهانداری[6] کنی و بدان که جهانداری بالشکر توان کر ولشکر بزر توان داشت[7] و زر بعمارت کردن بدست آید و عمارت بعدل و انصاف توان کردن؛ پس از عدل و انصاف غافل مباش. اگرچه بی خیانت و صاین[8] باشی همیشه از پادشاه تَرسان[9] باش و هیچ کس را از پادشاه چندان نباید ترسید که وزیر را[10] و اگر پادشاه خُرد بود خُرد مشمر[11]، که مثال پادشاه‌زادگان چون مثال بچهٔ مرغابی بود و بچهٔ مرغابی را شنا کردن نباید آموخت، که بس روزگاری بر نیاید[12] که تا وی از نیك و بد تو آگاه گردد. پس اگر پادشاه بالغ[13] و تمام باشد از دو بیرون نباشد[14]: یا دانا بود، یا نادان؛ اگر دانا بود و بخیانت تو راضی نباشد بوجهی نیکوتر دست تو کوتاه کند و اگر نادان و جاهل باشد نعوذ بالله بوجهی هر کدام زشت تر بود[15] ترا معزول کند

---

(۱) بیدادی: بیداد وستم (۲) تن خود: شخص خود (۳) تقصیر کار: مقصر (۴) بعث کردن: برانگیختن و واداشتن و وادار کردن (۵) پادشاه برعیت و لشکر آبادان باشد و دیه بدهقان: پادشاه از پیروان و لشکریان خود آسوده و مرفه میشود وده ازدهقان آباد میشود (۶) جهان داری: کشورداری (۷) لشکر بزر توان داشت: لشکر را بازر (پول) میتوان نگاهداشت (۸) صاین: نگاه دارنده و نگاهبان (۹) ترسان: هراسان وبیمناك (۱۰) هیچ کس را ازپادشاه چندان نباید ترسید که وزیررا: بآن اندازه که وزیر باید ازپادشاه بترسد هیچ کس نباید بترسد (۱۱) خردشمردن: حقیرو کوچك پنداشتن (۱۲) بس روزگاری بر نیاید: چندان نمی کشد (۱۳) بالغ: رسیده (۱٤) از دو بیرون نباشد: ازدوحال بیرون نیست (۱۵) بوجهی هر کدام زشت تر بود: بوجهی هرچه زشت تر

و از دانا مگر بجان بجهی[1] و از نادان و جاهل بهیچ روی[2] نرهی و دیگر هر کجا پادشاه رود او را تنها مگذار، تا دشمنان تو با وی فرصت بدی نجویند[3] و فرصت بد گفتن تو نیابند[4] و او را از حال خویش بنگردانند[5] و غافل مباش از پیوسته پرسیدن از حال ولی نعمت و از حال او آگاه بودن، چنانکه نزدیکان او جاسوس تو باشند، تا هر نفسی که او زند[6] تو آگاه باشی و هر زهری را پازهری ساخته داری[7] و از پادشاهان اطراف عالم آگاه باش و چنان باید که در هیچ مُلکی[8] دوست و دشمن تو شربتی آب نخورند[9] که کسان ایشان ترا باز ننمایند[10] و تو از مملکت وی هم چنان آگاه باش که از مملکت پادشاه خویش[11].

حکایت: شنودم که بروزگار فخرالدوله[12] صاحب اسمعیل بن عبّاد دو روز بسرای نیامد و بدیوان ننشست و کس را بار نداد[13]. مُنهی[14]

---

(۱) مگر بجان بجهی: شاید جان دربری (۲) بهیچ روی: بهیچ وجه (۳) فرصت جستن: موقع بدست آوردن (٤) در اصل: نیابد (٥) اورا از حال خویش بنگردانند: حال او را تغییر ندهند و دگرگون نکنند (در فعل نفی هنگامی که نون علامت نفی‌را بر آغاز فعل که با درآغاز آن باشد میفزایند آن نون را پس از با میآورند مانند همین کلمهٔ بنگردانند که بگردانند بوده ودر موقع نفی بنگر دانند میشود) (٦) هر نفسی که او زند: هر کاری که او بکند (٧) هر زهری را پازهری ساخته داری: برای هر کار بدی چاره‌ای داشته باشی (٨) ملک: کشور و سرزمین (٩) شربتی آب نخورند: کمترین کار نکنند (١٠) باز نمودن: اظهار کردن (١١) از مملکت وی همچنان آگاه باش که از مملکت پادشاه خویش: بهمان اندازه که از کشور پادشاه خود آگاهی از کشور او هم آگاه باش (١٢) فخرالدوله ابوالحسن علی از پادشاهان آل بویه که از ٣٦٦ تا ٣٨٧ قمری درری پادشاهی کرده است (١٣) بار دادن: پیش خود پذیرفتن وراه دادن (١٤) منهی: کسی که از جانب پادشاه یا دیوان مأمور نوشتن اخبار جائی باشد و درین اواخر خفیه نویس میگفتند

فخرالدوله را باز نمود. فخرالدوله کس فرستاد که: خبر دلتنگی تو شنودم، ترا اگر جای دلتنگی هست در مملکت باز نمای[1]، تاما نیز مصلحت آن بردست گیریم[2] و اگر از ما دلتنگی هست بگوید، تا عذر باز خواهیم. صاحب گفت: معاذالله که بنده را از خداوند دلتنگی باشد و حال مملکت برنظامست[3] و خداوند بنشاط مشغول باشد[4]، که این دلتنگی بنده زود زایل گردد[5]. روز سیّوم بسرای آمد، برحال خویش خوشدل[6]. فخرالدوله پرسید که: دلتنگی از چه بود؟ گفت: از کاشغر[7] منهی من نبشته بود که: خاقان[8] بافلان اسفهسالار سخنی گفت، نتوانستم دانستن که چه گفت. مرا نان بگلو فرو نشد[9] از آن دلتنگی که چرا باید که بکاشغر خاقانِ ترکستان[10] سخنی گوید و ما اینجا ندانیم، امروز مَلاطفهٔ[11] دیگر آمد که آن چه حدیث[12] بود، دلم خوش گشت.

پس باید که براحوال ملوك عالم مطّلع[13] باشی و حالها باز می نمائی بخداوند خویش[14]، تا از دوست و دشمن ایمن باشی و حال کفایت تو

---

(۱) ترا اگر جای دلتنگی هست درمملکت باز نمای: اگر در کشور جای دلتنگی برای تو هست بگو (۲) مصلحت بردست گرفتن: آنچه رواباشد کردن (۳) برنظام: آراسته و منظم (٤) خداوند بنشاط مشغول باشد: مخدوم من شادمان باشد (۵) زایل‌شدن: ازمیان رفتن (٦) برحال خویش خوشدل: بهمان خوشدلی پیش (۷) کاشغر: شهری که اکنون در ترکستان چینست و ۷۰۰۰۰ تن جمعیت دارد (۸) خاقان: عنوان پادشاهی شاهان ترکستان و ختای (خطای) بوده است (۹) مرا نان بگلو فرو نشد: نان از گلویم فرو نرفت یا پائین نرفت یعنی آرام وآسایش از دست رفت (۱۰) ترکستان اصطلاح عامیست برای همهٔ نواحی ترک نشین که درمیان چین وایران ودرمرزشمال شرقی ایران بوده‌است (۱۱) ملاطفه: نامه ومکتوب (۱۲) حدیث اینجا بمعنی سخن ومطلبست (۱۳) مطلع: آگاه (۱٤) حالها باز می نمائی بخداوند خویش: بمخدوم خود حالهای آنها را اظهار کنی

معلوم شود و هر عملی که بکسی دهی بسزاوار عمل ده واز بهر طمع جهان‌در دست بیداد گران مده، [که بزرجمهر را پرسیدند که: چون توئی درمیان شغل و کار آل ساسان[1] بود، چرا کار ایشان مُضطرب[2] گشت؟ گفت: زیرا که در کارهای بزرگ اِستعانت[3] بر غلامان کوچک کردند، تا کار ایشان بدان جایگاه[4] رسید] وعامل مُفلس[5] را شغل مفرمای، که‌وی تا خویشتن ببرگ نکند[6] ببرگ[7] تو مشغول نشود، نبینی که‌چون کِشتها و پالیزها[8] را آب دهند اگر جوی کِشت و پالیز تر باشد آب زود بپالیز رسد؟ از آنکه جای نمناک آب بسیار نخورد و اگر جوی خشک باشد واز دیرباز[9] آب نخورده باشد چون آب در آن جوی افگنند تا نخست جوی تر و سیر آب[10] نشود آب را بکشت و پالیز نرساند؛ پس عامل بی‌نوا[11] چون جوی خشکست، نخست برگ خویش سازد[12] آنگاه برگ تو ودیگر فرمان خویش را بزرگ دار[13] و مگذار که کسی فرمان ترا خلاف کند بهیچ نوعِ[14].

حکایت: چنان شنودم که ابوالفضل بلعمی[15] سهل

---

(١) آل ساسان یعنی خاندان ساسان مراد سلسلهٔ ساسانیانست که پیش‌از اسلام‌از ٢٢٤ تا ٦٥١ میلادی در ایران پادشاهی کرده اند (٢) مضطرب : پریشان (٣) استعانت : یاری جستن (٤) جایگاه : جای (٥) مفلس : تنگ دست (٦) ببرگ کردن : بانوا و چیزدار کردن (٧) برگ : نوا (٨) در اصل : لیزها (٩) از دیر باز : از مدت دراز (١٠) دراصل : شیراب (١١) بی نوا : بی‌چیز و تنگ دست (١٢) برگ خود ساختن : چیز برای خود فراهم کردن (١٣) بزرگ داشتن : احترام کردن و قدر دانستن (١٤) فرمان ترا خلاف کند بهیچ نوع : بهیچ گونه برخلاف فرمان تورود (١٥) ابوالفضل محمد بن عبیدالله بلعمی ازمردم مرو ومعروفترین وبزرگترین وزیر خاندان سامانیان بود واز سال ٣٠٦ تا ٣٢٦ قمری وزیر نصر بن احمد سامانی بود ودرشب دهم صفر ٣٢٩ درگذشت وپسرش ابوعلی محمد بن محمد بلعمی که اوهم وزیر سامانیان بوده از نویسندگان معروف زبان فارسی و مترجم تاریخ طبریست، در اصل : بلغمی

خجندی[1] را صاحب‌دیوانی[2] سمرقند[3] داد، منشور بنوشتند و توقیع بکردند[4] و خلعت بداد. آن روز که بخواست رفت[5] بسرای خواجه برفت بوداع کردن و فرمان خواستن[6]. چون خدمت وداع بکرد[7] و دعای خیر[8] بگفت و آن سخنی که بظاهر خواست گفتن بگفت پس خلوت خواست[9]؛ خواجه جای خالی فرمود کردن[10]. سهل گفت: بقا باد خداوند را[11]، بنده چون برود و بسر شغل شود[12] ناچاره از اینجا فرمانها روان باشد[13]، خداوند با بنده نشانی کند تا کدام نشان را پیش باید بردن[14]، تا بنده بداند که آنکه باید کردن کدامست و آنکه نباید کردن کدام. ابوالفضل بلعمی[15] گفت: ای سهل، نیکو گفتی و دانم که این بروزگار دراز[16] اندیشیده‌ای[17]، ما را نیز اندیشه بباید کردن، تا در اندیشیم[18]، در وقت[19] جواب نتوان داد، روزی چند توقف کن. سهل خجندی بخانه باز رفت. سلیمان بن یحیی الصغانی[20] را صاحب دیوانی سمرقند

---

(۱) در اصل. خجند، خجند شهری بوده‌است درماوراءالنهر درساحل رود سیحون ودرانتهای شرقی درهٔ فرغانه ودر کنار خط راه‌آهنی که اکنون ازسمرقند باندیجان میرود (۲) صاحبدیوانی: ریاست کارهای کشوری و لشکری ناحیه و سرزمینی (۳) سمرقند: شهر معروفی ازایران قدیم درناحیهٔ سغد در ماوراءالنهر که اکنون جزوجمهوری ازبکستان در خاك شورویست و ۱۰۵۰۰۰ تن جمعیت‌دارد (٤) توقیع کردن: امضا کردن (۵) بخواست رفت: میخواست برود (٦) فرمان خواستن: دستور خواستن ودستور گرفتن (۷) خدمت وداع بکرد: احترامی را که درو داع لازم بود بجا آورد (۸) دعای خیر: دعای نیك (۹) خلوت خواستن: اجازه خواستن که تنها با کسی سخن بگویند (۱۰) جای‌خالی فرمود کردن: دستور داد که کسی نباشد (۱۱) بقاباد خداوندرا: مخدوم دیر بماناد (۱۲) بسر شغل‌شود: برسرکار برود (۱۳) روان باشد: برود (۱٤) پیش بردن: اجری کردن (۱۵) دراصل: بلغمی (۱٦) بروزگار دراز: در مدت مدید (۱۷) اندیشیدن: فکر کردن (۱۸) در اندیشیدن: درچیزی فکر کردن (۱۹) در وقت: فوراً (۲۰) صغانی نسبت بصغانیان معرب چغانیانست و چغانیان نام سرزمین بلخ و ترمد بوده‌است درجنوب ناحیهٔ سغد ودرمغرب بدخشان ودردوسوی رودجیحون، در اصل: الصمغانی

دادند و با خلعت و منشور بفرستادند و سهل را فرمود که: یک سال باید که از خانه بیرون نیایی. سهل یک سال بخانهٔ خویش بنشست بزندان[1]. بعد از سالی او را پیش خواند[2] و گفت: یا سهل، ما را چه وقت دیده بودی بردو فرمان[3]: یکی راست و یکی دروغ؟ بزرگان عالم را بشمشیر[4] فرمانبرداری آموزیم، فرمان ما یکی باشد، در ما چه احمقی[5] دیدی که ما کهتران[6] خویش را نافرمانبرداری[7] آموزیم؟ آنچه خواهیم کرد بفرمائیم و آنچه نخواهیم کرد نفرمائیم، ما را از کسی بیمی و ترسی نیست و نه نیز در شغل عاجز آئیم[8] و این گمان که تو در ما بردی[9] کار عاجزان باشد، چون تو ما را در شغل پیاده[10] دانستی ما نیز در عمل ترا پیاده دانستیم، تا تو بدان دل[11] بعمل نروی که ما را فرمانی بود و بدان کار نکنی[12] و کس را زهره نباشد که بفرمان ما کار نکند.

پس تا تو باشی توقیع بدروغ مکن و اگر عامل تو بفرمان تو کاری نکند عقوبت[13] بلیغ[14] فرمای، تا توقیع خود را بزندگانی خویش[15] معظّم[16] و روان نکنی از پس تو[17] بر توقیع تو کس کار نکند،

---

(۱) بخانهٔ خویش بنشست بزندان: درخانهٔ خود زندانی بود (۲) پیش خواندن: نزد خود خواندن (۳) ما را چه وقت دیده بودی بردو فرمان: کی دیده بودی که ما دو فرمان بدهیم (۴) بشمشیر: بنیروی شمشیر (۵) احمقی: گولی وحماقت (۶) کهتران: زیردستان (۷) نافرمان برداری: فرمان نابردن و پیروی ناکردن (۸) عاجز آمدن: ناتوان شدن (۹) گمان درکسی بردن: دربارهٔ کسی گمان کردن (۱۰) پیاده اینجا بمعنی ناتوانست (۱۱) دل اینجا بمعنی اندیشه وگمانست (۱۲) کار کردن اینجا بمعنی پیروی کردنست (۱۳) عقوبت: کیفر (۱۴) بلیغ: رسا و کامل (۱۵) بزندگانی خویش: تا زنده‌ای (۱۶) معظم: بزرگ داشته و محترم (۱۷) ازپس تو: پس از مرگ تو

چنانکه اکنون بر توقیع وزیران گذشته[1] کار می کنند. پس پادشاهان و وزیران را باید که فرمان یکی باشد وامری قاطع[2]، تا حشمت بر جای ماند وشغلها روان بود[3] و نبیذ مخور، که از نبیذ خوردن غفلت ورُعونت[4] و بَزه[5] خیزد[6] و نعوذ بالله[7] از وزیر و عامل رَعنا[8] و نیز چون پادشاه بنبیذ خوردن مشغول باشد ووزیر هم بنبیذ خوردن مشغول باشد زود خلل در مملکت راه یابد، پس خودراو مهتر خودرا خیانت کرده باشی. چنین باش که گفتم، که وزیران پاسبان مملکت باشند وسخت زشت بود که پاسبان را پاسبانی دیگر باید. پس اگر اتفاق وزیری نیفتد[9] واسفهسالاری باشی شرط اسفهسالاری[10] نگاه دار و بالله التوفیق.

---

(۱) گذشته : پیشین (۲) قاطع : برنده وقطعی و بی تردید (۳) شغلها روان بود : کارها پیش برود (٤) رعونت : بی‌خردی وسستی (۵) بزه : گناه و خطا (٦) خاستن اینجا بمعنی فراهم شدن وپیش آمدنست (۷) نعوذ بالله : پناه میبریم برخدا (۸) رعنا : بی‌خرد وسست (۹) اتفاق وزیری نیفتد : وزارت پیش نیاید (۱۰) در اصل : اسفهساری

باب چهل و یکم

در آئین و رسم اسفهسالاری

بدان، ای پسر، که اگر اسفهسالار باشی با لشکر و رعیّت مُحسن[1] باش، هم از جانب خویش نکوئی کن و هم از جانب خداوند خویش واز بهر رعیّت نیکوئی خواه و همیشه با هیبت باش وطریق لشکر کشیدن و مَصاف ساختن[2] سره[3] بدان، روزی که مصافی افتد[4] بر میمنه[5] و میسره[6] سالاران[7] را جنگ آموز و در جنگ مردان آزموده و جهان دیده فرست وشجاع ترین سالاری را با نیک ترین قومی در جَناح[8] لشکر بایستان[9]، که پشت[10] لشکر آن قوم[11] باشند که در جَناح باشند؛ اگرچه ضعیف خصمی[12] باشد اورا بضعیفی[13] منگر و در بار[14] آن ضعیف همچنان احتیاط کن که در باب قوی کنی[15] ودر

---

(١) محسن : نیکوکار (٢) مصاف ساختن : صف آراستن و صف آرائی کردن، دراصل : لشکر شناختن و مصاف کشیدن (٣) سره : خوب و نیکو (٤) مصاف افتادن : جنگ پیش آمدن (٥) میمنه : گروهی از لشکریان که درجانب راست میدان جنگ باشند (٦) میسره : گروهی ازلشکریان که درجانب چپ میدان جنگ باشند (٧) سالار اینجا بمعنی صاحبمنصب است (٨) جناح : گروهی ازدو سوی لشکر که برای پشتیبانی باشند و بفارسی بازو میگفتند (٩) بایستان اول شخص امر از فعل ایستاندن بمعنی برپای داشتن ونگاهداشتن وایستاده نگاهداشتن (١٠) پشت اینجا بمعنی پشتیبان است (١١) قوم اینجا بمعنی گروهست (١٢) ضعیف خصمی : دشمن ناتوانی (١٣) ضعیفی : ناتوانی (١٤) بار اینجا بمعنی باره است (١٥) در بار آن ضعیف همچنان احتیاط کن که در باب قوی کنی : همان احتیاطی را که دربارهٔ زورمند میکنی در بارهٔ آن ناتوان هم بکن

حرب دلیر[1] مباش، که از دلیری[2] لشکر را بر باد دهی[3] و نیز چندان بد دل[4] مباش، که از بد دلی خویش لشکر را منهزم[5] گردانی، [پیوسته سلاح واسب نیکو دار] واز جاسوس فرستادن [واز حال خصم آگاه بودن غافل مباش و بروز و شب طلایه[6] فرستادن] تقصیر مکن و روز مصاف چون چشم بر لشکر خصم افگنی [و] هردو گروه روی، بروی یك دیگر نهند[7] خنده ناك[8] باش و با لشکر خویش همی گوی که: که باشند وچه اصل دارند ایشان؟[9] همین ساعت دمار ازیشان بر آریم[10] و بیك بار لشکر پیش مبر و علامت علامت[11] وفوج فوج سوار همی فرست، یك یك سالار را ویك یك سرهنگ[12] را نامزد همی کن[13] که: یا فلان تو برو باقوم خویش و کسی را که جملةُ الامر[14] را بشاید پیش خویش میدار و هر که جنگ نیك کند و کسی را بیفگند[15] یا مجروح[16] کند، یا سواری بگیرد، یا اسبی بیارد، یا سری بیارد[17] و خدمتی پسندیده کند اورا باضعاف[18] آن خدمت مراعات کن[19]، از

(۱) دلیر اینجا بمعنی بی احتیاطست (۲) دلیری: بی احتیاطی (۳) بر باد دادن: نابود کردن (٤) بد دل: ترسو (٥) منهزم: شکست خورده (٦) طلایه: پیشرو ودسته‌ای ازسپاه که ازپیش برای آگاهی از میدان جنگ فرستند (۷) روی بروی یکدیگر نهادن: روبرو شدن (۸) خنده ناك: خوشروی و خنده روی و خندان (۹) که باشند وچه اصل دارند ایشان؟: دشمنان کسی نیستند وکاری از ایشان برنمیآید (۱۰) دمار ازکسی بر آوردن: کاررا برو سخت و پریشان کردن (۱۱) علامت اینجا بمعنی بیرق ودرفش سپاهست و نیز هردسته ای ازسپاه که یك درفش وبیرق داشته باشند وعلامت علامت یعنی دسته‌دسته (۱۲) درآنزمان سالار بصاحبمنصب بالاتر وسرهنگ بصاحبمنصب پائین‌تر میگفتند (۱۳) نامزد کردن: بنام خود خواندن و آواز دادن (۱٤) جملةُ الامر: همه‌کار، دراصل: حملهٔ امیر (۱٥) افگندن اینجا بمعنی ازپا درآوردنست (۱٦) مجروح: زخم‌دار (۱۷) سر آوردن: سر بریدهٔ کسی را آوردن (۱۸) باضعاف: چند برابر (۱۹) مراعات کردن اینجا بمعنی سزا دادنست

خلعت و زیادت معاش[1] و در آن وقت در مال تصرّف مکن[2] و دون همّت[3] مباش، تا غَرض تو بحاصل شود[4]؛ چون این بوینند[5] همه لشکر را آرزوی جنگ خیزد[6] و هیچ کس در جنگ مقصر نباشد و فتحی بمراد بر آید[7]؛ اگر مقصود تو برین جمله حاصل شود فَبها و نِعمه[8] و تو شتابزدگی[9] مکن و برجای خویش باش و هیچ کوشش مکن، که چون جنگ باسفهسالار افتاد[10] کار تنگ در آمده باشد[11]، پس اگر جنگ با تو افتد[12] صَعب کوش[13] و هزیمت در دل مگیر[14] و مرگ را بکوش[15]، که هر که مرگ اندر دل کرد[16] از جای خویش نتوان گسست[17] [ونگر تا از آن اسفهسالاران نباشی که عسجدی[18] گوید، اندر فتح خوارزم[19] سلطان محمود، بیت:

---

(۱) اورا باضعاف آن خدمت مراعات کن ازخلعت وزیادت معاش: چند برابر آن خدمت اورا خلعت وافزونی معاش وگذران بسزای آن بده (۲) در مال تصرف مکن: بدارائی دشمن دست میناز (۳) دون همت: پست همت (۴) غرض تو بحاصل شود: بغرض و مقصود و کام خود برسی (۵) بوینند ضبط دیگریست از کلمهٔ ببینند (۶) آرزوی چیزی خاستن: آرزوی آن در دل پدید آمدن (۷) فتحی بمراد برآید: پیشرفتی که امید داشتی فراهم میشود (۸) فبها و نعمه: چه بهتر از آن (۹) شتابزدگی: شتاب بسیار در آرزوئی وانمود کردن (۱۰) جنگ باسفهسالار افتاد: جنگ بجائی رسید که سپهسالار خود باید بجنگد (۱۱) کار تنگ درآمده باشد: کار بجای تنگ و دشوار و نازك رسیده باشد (۱۲) جنگ باتو افتد: جنگ بعهدهٔ تو باشد (۱۳) صعب کوش: کوشش بسیار کن (۱۴) هزیمت دردل مگیر: اندیشهٔ شکست را دردل خودراه مده (۱۵) مرگ را بکوش: تا جان داری بکوش (۱۶) مرگ اندردل کرد: بمردن تن درداد (۱۷) از جای خویش نتوان گسست: اورا ازجای نمی‌توان کند (۱۸) عسجدی، رجوع کنید بیادداشت شمارهٔ ۱ درپای صحیفهٔ ۶۴ (۱۹) خوارزم نام قدیم قسمتی از شمال شرقی ایران بوده است در ساحل سفلای رود جیحون ودرجنوب دریاچهٔ آرال که آنرا در قدیم دریاچهٔ خوارزم میگفتند ودرشمال شرقی سرزمین گرگان ودر شمال خراسان ومغرب سرزمین سغدیاناحیهٔ سمرقند که اکنون جمهوری ترکمنستان شوروی را تشکیل میدهد و محمود غزنوی در سال ۴۰۷ قمری آنجارا گرفت

سپهسالار لشکرشان یکی لشکر شکن[1] کآخر
شکسته شد[2] ازو لشکر ولیکن لشکر ایشان]

و چون ظفر یافتی[3] از پس[4] هزیمتی[5] بسیار مرو، که در رجعت[6] بسیار خطاها افتد[7] و نتوان دانست که حال چون باشد و امیر بزرگ [پدرم] رحمه الله هرگز پس هزیمتی نرفتی و کس را نگذاشتی رفتن[8]، از بهر آنکه[9] طریق جنگ کس به ازو ندانستی و سلطان محمود نیز آن طریق داشتی و گفتی که: مردم مُنهزم چون درماند جانی رابزند[10] و بایستد[11] و چون رجعت کرد[12] باوی نباید کوشید[13]، تا خطائی نیفتد و چون بجنگ روی ناچاره بچشم [دل و] سر[14] راه درون رفتن میبینی هم چنان در باطن بچشم دل و سر راه بیرون رفتن می باید دید، مگر همچنان باشد که تو خواهی[15] و دیگر این یک سخن فراموش مکن، اگر چه جای دیگر گفته‌ام، باز تکرار می کنم[16]: بوقتی که مصاف افتد، اگر چه جای تو تنگ باشد، بمثل[17] پس از تو بیک گام[18] جای فراخ باشد زینهار که آن[19]

---

(۱) لشکر شکن: آنکه لشکری را شکست بدهد (۲) شکسته شد: شکست خورد (۳) ظفر یافتن: پیش بردن (۴) از پس: در پی و در دنبال (۵) هزیمتی: شکست خورده (۶) رجعت: بازگشت (۷) خطاافتادن: کار ناروا پیش آمدن (۸) کس را نگذاشتی رفتن: نمی گذاشت کسی برود (۹) از بهر آنکه: زیراکه و از آن جهة که (۱۰) جانی را بزند: پای جان میزند و تا جان دارد میکوشد (۱۱) ایستادن اینجا بمعنی ایستادگی و مقاومت کردنست (۱۲) رجعت کردن: بازگشتن و برگشتن (۱۳) کوشیدن اینجا بمعنی جنگ کردنست (۱۴) چشم دل و سر: چشم خرد و بینش، دراصل: بچشم تیر (۱۵) مگر هم چنان باشد که تو خواهی: شاید همچنان که تو میخواهی کار پیش برود (۱۶) تکرار کردن: بازگو کردن و بازگفتن (۱۷) بمثل: مثلا (۱۸) پس از تو بیک گام: یک قدم درپشت سر تو (۱۹) دراصل: که از

گام باز پس نروی[1]، که اگر یك بدست باز پس روی در حال ترا هزیمت کنند[2]، همیشه جهد آن کن[3] که از جای خویشتن پیشتر روی وهرگز گامی بازپس مرو وچنان باید که در همه وقت لشکر توبجان [و] سرتوسوگندخورندوتو بالشکرخود سخی[4] باش، پس اگر بخلعت وصلت[5] توفیری ازپیش نتوان کردن[6] بنان و نبیذ وسخن خوش تقصیر مکن، یك لقمه نان و یك قدح نبیذ بی لشکر خویش مخور، که آنچه نان کند زروسیم وخلعت نکند و لشکرخویش را همیشه دل خوش‌دار، اگرخواهی تا جان از تو دریغ ندارند[7] نان پاره[8] از یشان دریغ مدار، اگرچه همه کارها بتقدیر ایزد جلّ جلاله باز بسته است[9] تو آنچه شرط تدبیرست همی کن بر طریق صواب[10]، که آنچه تقدیرست خود می باشد[11]. پس اگر خدای‌تعالی بر تو رحمت کند[12] و ترا بپادشاهی رساند شرط پادشاهی نگاه دار و بر سیرت حمیده[13] باش وعالی همت[14] وسرکش[15].

---

(۱) باز پس رفتن : عقب رفتن (۲) هزیمت کردن : شکست دادن (۳) جهد آن کن : در آن بکوش (٤) سخی : بخشنده و دهنده (٥) صلت : بخشش و انعام (٦) توفیری از پیش نتوان کردن : سودی بدست نتوان آوردن (۷) جان‌دریغ داشتن : از جان فروگذار کردن و مضایقه کردن (۸) نان پاره : پاره و لقمهٔ نان (۹) باز بسته است : مربوط و پیوسته است (۱۰) آنچه شرط تدبیرست همی کن برطریق صواب : آنچه ازچاره جوئی برراه‌راست باید کرد بکن (۱۱) آنچه تقدیرست خود می باشد : آنچه سرنوشت تست روی میدهد (۱۲) رحمت کردن : دل سوختن ورحم کردن (۱۳) سیرت حمیده : روش پسندیده (۱٤) عالی‌همت : بلند همت و بزرگ منش (۱٥) برسیرت حمیده باش و عالی همت وسرکش : روش پسندیده داشته‌باش و بلند همت وسرکش باش، سرکش اینجا بمعی کسیست که تن بدیگران در ندهد.

باب چهل و دوم

اندر آئین و شرط پادشاهی

بدان، ای پسر، که اگر پادشاه باشی پارسا[1] باش و چشم و دست از حَرَم[2] مردمان دور دار[3] و پاك شلوار[4] باش، که پاك شلواری[5] پاك دینیست[6] و در هر کاری رای را فرمان بردار خود کن[7] و هر کاری که بخواهی کرد باخرد مشورت کن[8]، که وزیر پادشاهی خرد دست[9] و تا روی درنگ بینی[10] شتابزدگی مکن و بهر کاری که درخواهی شدن[11] نخست شمار بیرون آمدن آن برگیر[12] و تا آخر نبینی باول مبین[13] و در همه کاری مُدارا نگاه دار[14] و هر کاری که بمدارا بر آید جز بمدارا پیش مبر[15] و بیداد پسند[16] مباش، [که پادشاه بیداد پسند را عاقبت وخیم باشد]

---

(۱) پارسا : پرهیزگار وآنکه ازکار ناپسند خود داری کند (۲) حرم اینجا بمعنی زن و فرزند کسیست (۳) چشم و دست ازحرم مردمان‌دوردار : برزن وفرزندمردم دست اندازی مکن و بچشم بد منگر (٤) پاك شلوار : شرمگین و عفیف وباعفت (٥) پاك شلواری : شرم وعفت (٦) پاك دینی : دین داری (۷) درهر کاری رای را فرمان بردار خود کن : در هر کاری بر رای خویش مستولی و چیره باش (۸) مشورت کردن : رای زدن (۹) وزیر پادشاهی خردست : خرد وزیر هر پادشاهیست (۱۰) تاروی درنگ بینی : تا صلاح در درنگ کردن باشد (۱۱) بهرکاری که درخواهی شدن : هر کاری که بخواهی درآن وارد شوی (۱۲) شمار بیرون آمدن آن برگیر : نتیجهٔ آنرا ازپیش بسنج (۱۳) تاآخرنبینی باول مبین : تاپایان هرکاری را نبینی‌بآغاز آن توجه مکن (١٤) مدارانگاه‌دار : آهستگی را از دست مده (۱٥) هرکاری که بمدارا برآید جز بمدارا پیش مبر : هر کاری که بآهستگی بپایان می رسد جز بآهستگی آنرا بپایان مرسان (۱٦) بیداد پسند : کسی که بیداد وستم‌را روا بدارد

و همه کارها و سخن‌ها را بچشم داد بین[۱]، تا در همه کار ها حق و باطل بتوانی دیدن[۲]، که چون پادشاه چشم خردمندی گشاده[۳] ندارد طریق حق و باطل بروی گشاده نشود. همیشه راست گوی باش ولیکن کم گوی[٤] و کم خنده[٥] باش، تا کهتران تو بانو دلیر[٦] نگردند، که گفته‌اند که: بدترین کاری پادشاه را دلیری[۷] رعیّت و نا فرمانی[۸] حاشیت[۹] باشد و عطائی [که دهی مستحقان[۱۰] را ده]، که از تو[۱۱] بباید بمستحقان برسد و عزیز دیدار[۱۲] باش، تا بچشم رعیّت و لشکری خوار نگردی و زینهار خویشتن را خوار مدار[۱۳] و بر خلقان[۱٤] حق تعالی رَحیم[۱٥] باش، اما بر بی رحمان[۱٦] رحمت مکن و بخشایش عادت کن[۱۷]، ولکن بسیاست باش[۱۸]، خاصه با وزیر خویش، البته خویشتن را بسلیم‌القلبی[۱۹] بوزیر خویش منمای و یك باره محتاج رای او مباش و هر سخنی که وزیر بگوید در باب کسی و طریقی که نماید بشنو، اما در وقت اجابت مکن[۲۰]، بگوی: که تا بنگریم[۲۱]، آنگاه چنانکه

---

(۱) همه کار ها و سخن ها را بچشم دادبین: در همه کار و سخنی دادگر باش
(۲) حق و باطل بتوانی دیدن: روا و ناروا را بتوانی دید (۳) گشاده: باز
(٤) کم گوی: آنکه سخن اندك بگوید (٥) کم خنده: آنکه اندك بخندد
(٦) دلیر اینجا بمعنی گستاخ وجسور است (۷) دلیری: گستاخی وجسوری وجسارت
(۸) نافرمانی: فرمان نابرداری (۹) حاشیت: گروه زیر دستان وخدمتگزاران
متحق: سزاوار و نیازمند (۱۱) در اصل: ازو (۱۲) عزیز دیدار:
دیدن اورا گرامی بدارند (۱۳) خویشتن را خوار داشتن: خود را
و پست کردن (۱٤) خلقان جمع خلق: آفریدگان (۱٥) رحیم:
: سنگدل و دل سخت (۱۷) در اصل: مکن (۱۸) بسیاست
بدکاری را کیفر دادن (۱۹) سلیم القلبی: ساده دلی،
ابت کردن: رواداشتن و بر آوردن (۲۱) تابنگریم:

باید بفرمائیم؛ بعد از آن تفحّص آن کار بفرمای کردن، تا در آن کار صلاح تو می جوید یا نفع خویش[1]، چون معلوم کردی آنگاه چنانکه صواب بینی جواب می ده، تا ترا زبون[2] رای خود نداند. هر کسی را که وزارت دادی در وزارت اورا تمکینی تمام کن[3]، تا کارها و شغل و مملکت تو فرو بسته[4] نماند [و اگر پیر باشی یا جوان و زیر پیردار[5] و جوان را وزارت مده، از آنکه[6] گفته اند اندرین باب، شعر:

بجز پیر سالار لشکر مباد که کودك دهد تخت شاهی بباد

اگر تو پیر باشی زشت باشد که جوانی مدّبر[7] پیر باشد وا

تو جوان باشی و وزیر جوان، آتش جوانی هر دو بهم یار شود[8] و بهر دو آتش مملکت سوخته گردد و باید که وزیر بهروز[9] باشد و پیر یا کهل[10] و تمام قوّت[11] وقوی ترکیب[12] و بزرگ شکم[13]، وزیر نحیف[14] و کوتاه و سیاه ریش[15] را هیچ شکوهی[16] نبود، وزیر باید که بزرگ ریش[17] بود بحقیقت[18].

---

(۱) تا در آن کار صلاح تو میجوید یا نفع خویش: تا بدانی وزیر در آن کار پیشرفت کار خود را میخواهد یا سود ترا (۲) زبون: پیرو (۳) او را تمکینی تمام کن: همهٔ سخنان اورا گوش دار (٤) فرو بسته: مهمل و عاطل (٥) وزیر پیر دار: وزیر پیر نگاه بدار (٦) ازآنکه: زیرا که و ازآن جهة که (٧) مدبر: چاره ساز و کار ساز (٨) یار شدن: توام شدن و متفق شدن (٩) بهروز اینجا بمعنی کسیست که وجود او سبب خوشبختی دیگرانست (١٠) کهل: میانه سال و سالمند (١١) تمام قوت: دارای نیروی بسیار (١٢) قوی ترکیب: دارای اندام درشت (١٣) بزرگ شکم: دارای شکم بزرگ (١٤) نحیف: لاغر (١٥) سیاه ریش: دارای ریش سیاه (١٦) شکوه اینجا بمعنی حرمت واحترامست (١٧) بزرگ ریش: دارای ریش بلند (١٨) وزیر باید که بزرگ ریش بود بحقیقت: راست آنست که و زیر باید ریش بلند داشته باشد

حکایت : چنانکه سلطان طُغرل بیك[۱] خواست که از وزرای خراسان کسی را وزارت دهد؛ دانشمندی را اختیار کردند[۲] و آن دانشمند را ریشی تا بناف بود، سخت طویل و عریض[۳]. او را حاضر کردند[۴] و پیغام سلطان بوی دادند که: وزارت خویش نامزد تو کردیم، باید کدخدائی ما بدست گیری، که از تو شایسته ترکسی را نمی بینم درین وزارت[۵]. دانشمند گفت: خداوند عالم[۶] را بگوئید که: ترا هزار سال بقاباد؛ وزارت پیشه‌ایست که آنرا بسیار آلت بکار همی باید[۷] و از همهٔ آلت با بنده جز ریش نیست[۸]، خداوند بریش بندهٔ دعاگو غَرّه[۹] نشود و این خدمت کسی دیگر را فرماید].

وبا او وباپیوستگان اونیکوئی کن، درمعاش دادن[۱۰] وخوبی کردن تقصیر مکن، اما خویشان و پیوستگان وزیر را هیچ عمل مفرمای، که یك باره پیه بگربه نتوان سپرد[۱۱]، که وی بهیچ حال حساب پیوستگان خویش بحق نکند[۱۲] و از بهرمال تو خویشان خود

---

(۱) طغرل بیك : رکن‌الدین ابوطالب محمدطغرل بن‌میکائیل نخستین پادشاه‌سلجوقی ایران از ۴۲۹ تا ۷ رمضان ۴۵۵ قمری پادشاهی کرد (۲) اختیار کردن : برگزیدن (۳) ریشی تا بناف بود سخت طویل و عریض : ریشی داشت که تاناف او می‌رسید و بسیار بلند وپهن بود (٤) حاضر کردن : بحضور خود خواندن واحضار کردن (٥) ازتو شایسته ترکسی‌را نمی‌بینم درین وزارت : برای‌وزیری کسی‌را ازتو شایسته ترنمی‌بینم (٦) خداوند عالم : صاحب جهان ومرادپادشاهست (۷) بسیار آلت بکار همی باید : بسیار وسیله لازم دارد (۸) از همهٔ آلت بابنده جز ریش نیست : از همهٔ آن وسایل من جز ریش ندارم (۹) غره : مغرور (۱۰) معاش دادن : روزی دادن و وسیلهٔ گذران دادن (۱۱) پیه بگربه نتوان سپرد : چیز فریبنده وربایندەرا بکسی که خواهان آنست نباید سپرد (۱۲)حساب پیوستگان خویش بحق نکند : در بارهٔ پیوستگان خود رعایت حق را نمی کند

رانیا آزارد و نیز کسان وزیر بقوّت وزیر صد بیدادی[1] کنند بر مردمان که بیگانه از آن صد یکی نکند[2]، و وزیر از کسان خویش امضاء کند[3] واز بیگانه نکند و بر دزد رحمت مکن و عفو کردن خونی[4] روا مدار، که اگر مستحق خون باشد[5] تو نیز بقیامت گرفتار باشی. اما بر چاکران خود برحمت باش[6] و ایشان را از بد نگاهبان باش، که خداوند چون شبان باشد و کهتر چون رمه، اگر شبان بر رمهٔ خویش بی رحمت[7] بود و ایشان را از سباع[8] نگاه ندارد زود هلاك شوند و هر کسی را قسطی[9] پیدا کن[10] واعتماد بر آن مکن که پدید کرده باشی[11] وهر کسی را شغلی فرمای و شغلی از یشان باز مدار[12]، تا آن نفع را که از آن شغل بیابند با قسط خویش مضاف کنند[13] و بی تقصیر تر زیند[14] و تو در باب ایشان بی اندیشه[15] تر باشی، که چاکران را از بهر شغل دارند[16] ولیکن چون تو چاکری را شغلی دهی نیك بنگر و شغل را بسزاوار شغل ده و کسی که نه مستحق شغل باشد وی را مفرمای[17]،

---

(۱) بیدادی ضبط دیگریست از کلمهٔ بیداد بمعنی ستم زیرا که بیداد را بحال صفتی بمعنی بیدادگر و ستم گر هم آورده اند (۲) صد بیدادی کنند بر مردمان که بیگانه از آن صد یکی نکند: بر مردم صد بیداد و ستم میکنند که بیگانه صد یك آنرا نمی کند (۳) امضا کردن اینجا بمعنی روا داشتن و جایز شمردنست (٤) خونی: قاتل و کسی که خون دیگری را ریخته باشد (٥) مستحق خون باشد: سزاوار کشتن باشد، در اصل: نباشد (٦) برحمت بودن: دلسوز بودن (۷) بی رحمت: سنگدل و بی رحم (۸) سباع جمع سبع: درندگان (۹) قسط اینجا بمعنی بهره است (۱۰) پیدا کردن اینجا بمعنی معلوم کردنست (۱۱) پدید کردن هم اینجا بمعنی معلوم کردنست (۱۲) باز داشتن اینجا بمعنی دریغ کردنست (۱۳) مضاف کردن: افزودن (۱٤) زیند از فعل زیستن یعنی زندگی کنند (۱٥) بی اندیشه اینجا بمعنی آسوده آمده است (۱٦) چاکران را از بهر شغل دارند: زیر دستان را برای کار نگاه میدارند (۱۷) کسی که نه مستحق شغل باشد وی را مفرمای: کسی را که سزاوار کاری نیست باو آن کار را مسپار

چنانکه کسی شرابداری[1] را شاید فرّاشی[2] مفرمای و آنکه خزینه داری[3] را شاید حاجبی[4] مده وهر کاری را بکسی نتوان داد، که گفته‌اند: «لِکلِّ عملٍ رِجال»[5]، تا زبان طاعنان[6] در تو دراز نگردد[7] و در شغل خلل در نیارد، از بهر آنکه چون چاکری را کاری فرمائی و او نداند برای[8] نفع خویش بهیچ حال نگوید که: نمی‌دانم ومی کندولیکن شغل بافساد[9] باشد؛ پس کار بکاردان سپار، تا از درد سر رسته باشی، بیت:

ترا توفیق خواهم در دعا، تا دهی هر کاردان[10] را کاردانی[11]

پس اگر ترا درحق کسی عنایتی[12] باشدوخواهی که‌او را محتشم گردانی بی‌عمل اورانعمت وحشمت توان دادن، بی آنکه اورا شغلی ناواجب[13] فرمائی[14]، تا برنادانی خویش گواهی نداده باشی[15] و در پادشاهی[16] خویش مگذار که کسی فرمان‌ترا خوار دارد، که تراخوار داشته باشد، که در پادشاهی راحت درفرمان دادنست‌واگرنه‌صورت پادشاه با رعیّت برابرست[17] و فرق میان پادشاه و رعیّت آنست که‌وی

(۱) شرابداری: ساقی‌گری (۲) فراشی در آن زمان بمعنی اطاقداری بکار رفته است (۳) خزینه داری: پیشهٔ خزینه دار و نگاهداری خزینه (٤) حاجبی: پرده داری وپیشخدمتی (۵) هر کاری‌را مردانی باید (٦) طاعنان‌جمع طاعن: بدگویان (۷) زبان در کسی درازگشتن: از کار اومجال بدگوئی پیدا کردن (۸) دراصل: وبرای (۹) بافساد: تباه وفرو گذاشته (۱۰) کاردان: کسی که از راه دانش کاررا بتواند ازپیش برد (۱۱) کار دانی اینجا بمعنی کار فرمائی و ریاست آمده (۱۲) عنایت: یاری و یاوری (۱۳) ناواجب: ناروا و بی‌جا (۱٤) بی‌آنکه او را شغلی ناواجب فرمائی: بی‌آنکه کاری را که شایستهٔ آن نیست باو بدهی (۱۵) برنادانی خودگواهی دادن: سبب فراهم آوردن که‌مردم اورا نادان‌بدانند (۱٦) پادشاهی‌اینجا بمعنی کشور آمده است (۱۷) واگرنه صورت پادشاه بارعیت برابرست: وگرنه پادشاه ورعیت بچهره وصورت مانند یکدیگرند

فرماندهست ورعیت فرمانُ بردار .

حکایت : ای پسر ، شنودم که بروزگار جدّ تو سلطان محمود را عاملی بود ابوالفتح بُستی[1] گفتندی . عاملی َنسا[2] [و باورد[3]] بوی داده بودند . از نسا مردی را بگرفت و نعمتی[4] از وی بستاند و ضیاع وی را موقوف کرد[5] و مرد را زندان کرد[6] . بعد ازین این مرد حیلتی کرد و از زندان بگریخت و می رفت تا بغزنین و پیش سلطان راه جست[7] و دادخواست[8] . سلطان فرمود تا وی را نامهٔ دیوانی[9] نوشتند . مرد می آمد تا نسا و نامه عرضه کرد . این عامل گفت که : این مرد دگر باره بغزنین نرود و سلطان را نبیند . آن ضیاع وی باز نداد و بنامه هیچ کار نکرد[10] . مرد دیگر باره راه غزنین پیش گرفت و می رفت . چون بغزنین برسید هرروز بدرسرای سلطان محمود درفتی ، تا عاقبت یك روز سلطان از باغ پیروزی[11] می آمد ، فریاد برداشت[12] و از عامل نسا بنالید[13] . سلطان دیگر باره نامه فرمود[14] . مرد گفت :

---

(۱) بستی منسوب ببست که شهری بوده است نزدیك کابل برسرراه هرات وسیستان بغزنین (۲) نسا : نام ناحیه وشهری بوده است در خراسان در میان سرخس و مرو ومحمد آباد کنونی بجای شهر نسا ساخته شده (۳) باورد یا ابیورد شهری بوده است درخراسان در میان سرخس ونسا ودر مغرب شهر مرو (٤) نعمت اینجا بمعنی مال آمده است (۵) موقوف کردن : گرفتن و باز داشتن (٦) زندان کردن : در زندان نگاهداشتن ودستگیر کردن (۷) راه جستن : راه یافتن (۸) داد خواستن : داد خواهی کردن و گله کردن (۹) نامهٔ دیوانی : نامه و کاغذ رسمی (۱۰) بنامه هیچ کارنکرد : بآن نامه رفتار نکرد (۱۱) باغ پیروزی یا باغ فیروزی از باغهای شاهی بیرون شهر غزنین در زمان غزنویان بوده و همانجائیست که محمود را درآنجا بخاك سپرده‌اند ، دراصل : بیرون (۱۲) فریاد برداشتن : بدادخواهی بانگ خودرا بلند کردن (۱۳) نالیدن اینجا بمعنی گله و شکایت کردنست (۱٤) نامه فرمودن : دستور دادن که نامه بنویسند

یك بار آمدم ونامه بردم، بنامه کار نمی کند. سلطان دلتنگ شد ودر آن ساعت دل مشغول[1] بود و دلتنگ بود، سلطان گفت: برمن نامه دادنست[2]، اگر فرمان نکنند من چه کنم، برو وخاك برسر کن. مرد گفت: ای پادشاه، عامل تو بفرمان تو کار نکند مرا خاك برسر باید کرد؟ سلطان محمود گفت: نه، ای خواجه، غلط گفتم، مرا خاك برسر باید کرد. درحال دو غلام سرائی[3] را نامزد کرد، تا بنسار رفتند و شحنهٔ[4] نواحی را حاضر کردند و آن نامه در گردن ابوالفتح آویختند و بر در دیه[5] بردار کردند[6] و منادی کردند[7] که: این سزای آن کسست که بفرمان خداوندگار خود کار نکند. بعد از آن هیچ کس را زهره نبود[8] که بفرمان خداوندگار کار نکند و امرها نافذ[9] گشت و مردمان در راحت افتادند.

حکایت: بدان، ای پسر، که چون مسعود[10] بپادشاهی نشست طریق شجاعت و مردانگی بر دست بگرفت[11]، اما طریق ملك داشتن[12] هیچ نمی دانست و از پادشاهی با کنیزکان عشرت[13] اختیار کرد[14].

---

(۱) دل مشغول: دل نگران ودل بجای دیگر و بچیزی دیگر بسته (۲) برمن نامه‌دادنست: ازمن نامه دادن (۳) غلام‌سرائی: غلامی که بخدمت شخص شاه اختصاص داشته باشد (٤) شحنه باصطلاح امروز شهربان و رئیس شهربانی، دراصل: شیحنه (٥) بردر دیه: بر دروازهٔ ده (٦) بردار کردن: دار زدن و بدار آویختن (۷) منادی کردن: ببانگ بلند چیزی‌را درجائی اعلان کردن که درزمانهای اخیر جارزدن و جار کشیدن میگفتند (۸) زهره نبودن: یارا نداشتن و جرات نکردن (۹) نافذ: روان (۱۰) مسعود: ناصر دین‌الله شهاب‌الدوله مسعود بن محمود غزنوی پنجمین پادشاه سلسلهٔ غزنویان که‌ازشوال ٤۲۱ تاشعبان ٤۳۳ قمری پادشاهی کرده‌است (۱۱) بردست گرفتن اینجا بمعنی پیش گرفتنست (۱۲) ملك داشتن: کشورداری کردن واداره کردن کشور (۱۳) عشرت: دلخوشی‌وخوشدلی (۱٤) اختیار کردن اینجا بمعنی پیش گرفتنست

چون لشکر و عمال دیدند که او بچه مشغول می باشد طریق نافرمانی بر دست گرفتند و شغلهای مردمان فرو بسته[۱] شد و لشکر و رعیّت دلیر[۲] شدند، تا روزی از رُباط فراوه[۳] زنی مظلومه[۴] بیامد و بنالید از عامل آن ولایت. سلطان مسعود او را نامه داد، عامل بدان کار نکرد و گفت: این پیر زن دیگر باره بغزنین نشود. پیرزن دیگر باره بغزنین رفت و بمظالم شد[۵] و بار خواست[۶] و دادخواست. سلطان مسعود او را نامه‌ای فرمود. پیر زن گفت: یك بار نامه بردم، کار نمی کند. مسعود گفت: من چه توانم کردن؟ پیر زن گفت: ولایت چندان دار[۷] که بنامهٔ تو کار کنند و دیگر رها کن[۸]، تا کسی دارد[۹] که بنامهٔ او کار کنند وتو هم چنین برسر عشرت همی باشی، تا بندگان خدای تعالی در بلای ظلم عمال تو نمانند. مسعود سخت خجل شد. بفرمود تا داد آن پیرزن بدادند[۱۰] و آن عامل را بدروازه بیاویختند. پس از آن خواب غفلت بیدار شد و کسی را زهر نبود که در فرمان او تقصیر کردی[۱۱].

پس پادشاه که فرمان او روان نباشد نه پادشاه باشد[۱۲]، هم چنانکه

---

(۱) فرو بسته: فرو گذاشته و مهمل (۲) دلیر اینجا بمعنی گستاخ و جسورست (۳) رباط فراوه: شهر کوچکی بوده است دراطراف نسا درمیان نسا و دهستان خوارزم که عبدالله بن طاهر پادشاه طاهری در زمان مامون ساخته است و رباط بمعنی کاروانسراست (٤) مظلومه مؤنث مظلوم: ستم دیده (٥) بمظالم شدن: بداد خواهی رفتن (٦) بار خواستن: اجازهٔ حضور خواستن (۷) ولایت چندان دار: آن اندازه ولایت نگاه بدار (۸) دیگر رها کن: بیش از آن را از دست بده (۹) تا کسی دارد: تا کسی نگاه بدارد (۱۰) داد کسی را دادن: بشکایت او رسیدن (۱۱) درفرمان او تقصیر کردی: درفرمان برداری ازو کوتاهی بکند (۱۲) نه پادشاه باشد: پادشاه نیست

میان او و میان مردمان فرقست میان فرمان او و فرمان دیگران فرق باید[1]، که نظام ملك[2] در روانی[3] فرمانست و روانی فرمان جز بسیاست نباشد ؛ پس در سیاست نمودن تقصیر نباید کرد، تا امرها روان باشد و شغلها بی تقصیر و دیگر[4] سپاه را نگاه دار و بر سر رعیّت مسلّط مکن، هم چنانکه مصلحت لشکر نگاه داری مصلحت رعیت نیز نگاه دار، از بهر آنکه پادشاه چون آفتابست، نشاید که بر یکی تابد و بر یکی نتابد و نیز رعیّت بعدل توان داشت[5] و رعیّت از عدل آبادان باشد، که دخل[6] از رعیت حاصل میشود، پس بیداد را در مملکت راه مده، که خانهٔ ملکان[7] از داد بر جای باشد و قدیم گردد و خانهٔ بیداد گران زود نیست[8] شود، از بهر آنکه داد آبادانی بود و بیداد ویرانی و آبادانی که بر داد بود[9] بماند و آبادانی[10] ببیدادی زود ویران شود، چنانکه حکما گفته‌اند: چشمهٔ خرمی عالم پادشاه عادلست و چشمهٔ دژمی[11] پادشاه ظالمست و بر درد بندگان خداوند تعالی صَبور[12] مباش و پیوسته خلوت دوست مدار، که چون تو از لشکر و مردم نَفور[13] باشی لشکر از تو نفور گردند و در نیکو داشتن[14] لشکر و رعیّت تقصیر مکن، که اگر تقصیر کنی آن تقصیر توفیر دشمنان باشد. اما لشکر همه از یك جنس مدار[15]، که هر پادشاهی را که لشکر یك جنس

---

(۱) فرق باید : باید فرق باشد (۲) نظام ملك : نظم کشور (۳) روانی: حالت پیش رفتن (٤) ودیگر : دیگر آنکه (٥) توان داشت : میتوان نگاه داشت (٦) دخل اینجا بمعنی درآمدست (۷) ملکان جمع ملك : پادشاهان (۸) نیست : نابود (۹) آبادانی که برداد بود : آبادی که از داد فراهم شود (۱۰) در اصل : ویرانی (۱۱) دژمی : گرفتگی و تیرگی (۱۲) صبور : بردبار و شکیبا (۱۳) نفور : رمیده و بیزار (۱٤) نیکو داشتن : خوب رفتار کردن (۱٥) لشکر همه از یك جنس مدار : لشکریان را همه از یك گونه و یك نژاد نگاه مدار

باشد همیشه اسیر[1] لشکر باشد و دایم زَبون[2] لشکر خویش باشد، از بهر آنکه یك جنس متفق یکدیگر باشند[3] و ایشان را بیك دیگر نتوان مالید[4]، چون از هر جنس باشد این جنس را بدان جنس بمالند و آن جنس را بدین جنس مالش دهند[5]، تا آن قوم از بیم این قوم و این قوم از بیم آن قوم بی طاعتی[6] نتوانند کردن و فرمان تو بر لشکر تو روان باشد[7] و خداوند جدّ تو سلطان محمود چهار هزار غلام ترك داشت و [چهار] هزار هندو[8] و دایم هندوان را بترکان مالیدی و ترکان را بهندوان[9]، تا هر دو جنس مطیع او بودندی و بهر وقتی لشکر خویش را بنان و نبیذ خوان[10] و با ایشان نکوئی کن بخلعت وصلت و امیدها و دلگرمی ها[11] نمودن[12]، ولیکن چون کسی را صِلتی خواهی فرمودن چون اندکی باشد بزفان[13] خویش بر سر ملا[14] مگوی، درنهان[15] کسی را بگوی تا پروانه[16] باشد، تا دون همتی[17] نباشد بدان

---

(۱) اسیر اینجا بمعنی زبون و گرفتارست (۲) زبون: درمانده و زبردست (۳) متفق یکدیگر باشند: با یکدیگر همدستند (٤) مالیدن اینجا بمعنی گوشمال دادن و تنبیه کردنست وایشان را بیکدیگر نتوان مالید یعنی نمی توان گروهی از آن لشکریان را بگوشمال دادن گروه دیگر گماشت (۵) مالش دادن: مالیدن و گوشمال دادن (٦) بی طاعتی: نافرمانی (۷) فرمان روان بودن: پیشرفتن فرمان (۸) هندو: هندی ومردم هندوستان (۹) دایم هندوان را بترکان مالیدی وترکان را بهندوان: همیشه هندوان را بدست ترکان گوشمال می داد وترکان را بدست هندوان (۱۰) خواندن اینجا بمعنی مهمانی کردن و دعوت کردنست وبنان ونبیذ خوان یعنی بنان ونبیذخوردن مهمان کن (۱۱) دلگرمی: دلگرم کردن ودل‌دادن (۱۲) باایشان نکوئی کن بخلعت وصلت وامیدها و دلگرمی ها نمودن: بخلعت و انعام دادن و امید و دلگرمی دادن با آنها نکوئی کن (۱۳) زفان: زبان (۱٤) برسرملا: در حضور دیگران (۱۵) درنهان: پنهان ونهفته (۱٦) پروانه: مامور واجازه دهنده و واسطهٔ میان پادشاه ومردم (۱۷) دون همتی: پست همتی

چیز که نه در خور ملوك باشد[۱] ودیگر آنکه خویشتن را برسر مردمان معلوم کرده باشی بدون همتی[۲]، که من هشت سال بغزنین بودم، ندیم[۳] سلطان مودود[٤] بودم[٥]، هرگز از وی سه چیز ندیدم: اول آنکه هر صلتی که کم از دویست دیناری بودی برسر ملا نگفتی، مگر بپروانه[٦]. دوم آنکه هرگز چنان نخندیدی که دندان او پیدا آمدی[۷]. سیوم آنکه چون درخشم شدی هرگز کس را دشنام ندادی و این سه عادت سخت نیکو بود وشنیدم که ملك روم هم این عادت دارد، اما ایشان را رسمی هست که ملوك عجم وعرب را نیست، چنانکه اگر ملوك روم کسی را بدست خویش بزنند هرگز کسی را زهرهٔ آن نباشد[۸] که آن مرد را بزند و تا زنده بود گویند که: اورا ملك بدست خویش زده است، همچون او ملکی باید[۹] تا اورا بزند. اکنون باز بسخن خود آمدم[۱۰] دیگر بحدیث[۱۱] سخا[۱۲] ترا نتوانم گفت که: بستم[۱۳] سخی[۱٤] باش و اگر از سرشت[۱٥] خویش باز نتوانی ایستاد[۱٦]،

(۱) تا دون همتی نباشد بدان چیز که نه درخور ملوك باشد: بچیزی که سزاوار پادشان نیست پست همتی نکرده باشی (۲) خویشتن را برسر مردمان معلوم کرده باشی بدون همتی: خودرا درحضور مردم بپست همتی نشان‌داده باشی (۳) ندیم: هم‌نشین و دردربار های سابق ایران درجه ومقامی بوده است که بمردم نجیب و دانشمند که شایستهٔ نشستن درحضور پادشاه وسخن‌گفتن بااو بوده‌اند می داده‌اند (٤) مودود: شهاب‌الدوله ابوسعد مودود بن مسعود غزنوی ششمین پادشاه سلسلهٔ غزنوی که از شعبان ٤۳۳ تا رجب ٤٤۰ قمری پادشاهی کرده‌است (٥) دراصل: مودود نام (٦) برسر ملا نگفتی مگر بپروانه: در حضور دیگران نمیگفت مگر بزبان ماموری وواسطه‌ای (۷) پیدا آمدن: پیداشدن (۸) زهره بودن: جرات بودن (۹) همچون او ملکی باید: مانند او پادشاهی دیگر لازمست (۱۰) باز بسخن خود آمدم: برسر سخن خود بازگشتم (۱۱) بحدیث: درباب ودربارهٔ (۱۲) سخا: بخشندگی ودهش (۱۳) بستم: بزور واکراه (۱٤) سخی: بخشنده ودهنده (۱٥) سرشت: طبیعت وخوی ومنش (۱٦) بازایستادن: چشم پوشیدن وصرف نظر کردن

باری چنین که گفتم بر سرِ ملا همّت خویش بمردمان منمای[1] که اگر سخاوت نکنی[2] همهٔ خلق دشمن تو گردند، اگر دروقت[3] باتو چیزی نتوانند کردن[4] چون دشمنی پیدا آید جان خویش فدای تو نکنند و دوست دشمن تو باشند. اما جهد کن تا از شراب پادشاهی مست نشوی و در شش خصلت تقصیر مکن ونگاه دار[5]: هیبت[6] و داد و دهش وحفاظ[7] وآهستگی[8] و راست گوئی، اگر پادشاه از ین شش خصلت یکی دور کند[9] نزدیك شود بمستی پادشاهی وهر پادشاهی که از پادشاهی مست شود هشیاری [او] در رفتن پادشاهی بود[10] واندر پادشاهی غافل مباش، از آگاه بودن احوال ملوك عالم[11]، چنین باید که هیچ پادشاهی نفس نزند[12] که تو آگاه نباشی.

حکایت: من از امیر ماضی[13] پدرم، رحمه‌الله وطول بقاك یاولدی[14]، شنودم که: فخرالدوله[15] از برادر خویش عضدالدوله[16] بگریخت و

---

(۱) منمای: نشان‌مده (۲) سخاوت کردن: بخشیدن و بخشندگی کردن (۳) دروقت: در همان زمان وفوراً (٤) چیزی کردن: کاری کردن (٥) در شش خصلت تقصیر مکن ونگاه دار: درشش خوی کوتاهی مکن وآنها را ازدست مده (٦) هیبت: ترس و بیم درمردم افگندن (۷) حفاظ: شرم و آزرم (۸) آهستگی اینجا بمعنی نرمی وملایمتست (۹) ازین شش خصلت یکی دور کند: یکی ازین شش خوی را ازخود دور کند (۱۰) هشیاری او در رفتن پادشاهی بود: چون پادشاهی ازدست او برود هوشیار شود (۱۱) اندر پادشاهی غافل مباش از آگاه بودن احوال ملوك عالم: در پادشاهی ازآگاهی برحال پادشاهان جهان غافل مباش (۱۲) نفس نزند: کمترین کاری را نکند (۱۳) ماضی: در گذشته (۱٤) خدای او را بیامرزاد و زندگی ترا ای پسر درازگرداناد (۱٥) فخرالدوله رجوع کنید بیادداشت شمارهٔ ۷ درپای صحیفهٔ ۱٤٦ (۱٦) عضدالدوله ابوشجاع فناخسرو (پناه خسرو) پنجمین و بزرگترین پادشاه خاندان آل بویه و مردی بسیار نیکو کار و دانش پرورو مهربان وبخشنده بود واز ۳۳۸ تاشوال ۳۷۲ قمری پادشاهی کرد

بهیچ جای مقام نتوانست کردن [1]، بدرگاه پدر من آمد، ملک قابوس، بزنهار [2] وجدّ من اورا امان داد [3] و بپذیرفت وبجای او [4] بسیار اکرام کرد [5] وعمّهٔ مرا [6] بوی داد ودر آن نکاح [7] از حدّ گذشته [8] خرّمی کردند، از آنکه جدّهٔ من خالهٔ فخرالدوله بود وپدر من وفخرالدوله هردو دخترزادهٔ [9] حسن فیروزان [10] بودند. پس عضدالدوله رسولی [11] فرستاد بنزدیک [12] شمس المعالی [13] و نامه ای بداد و در تحمید نامه [14] گفته بود که: عضدالدوله بسیار سلام می فرستد ومی گوید که: برادرم امیر علی [15] آنجا آمدست وتودانی که میان من وشما برادری و دوستی چگونه است وخانوادهٔ هردو یکیست و این برادرمن دشمن منست، باید که اورا بنزدیک من فرستی، تامن مکافات این [16] از ولایت خویش،

---

(۱) مقام کردن: درنگ کردن و ماندن (۲) بدرگاه پدر من آمد ملک قابوس بزنهار: بدرگاه پدر من ملک قابوس بامان خواستن و پناه جستن آمد، چون گوینده اسکندر پدر نویسندهٔ این کتاب است قابوس پدر او میشود (۳) امان دادن: زنهار دادن (٤) بجای او: دربارهٔ او ودرحق او ونسبت باو (٥) اکرام کردن: گرامی داشتن (٦) عمهٔ مرا یعنی دختر خودرا که قابوس باشد (۷) نکاح: زناشوئی (۸) ازحد گذشته: بیش از اندازه (۹) دختر زاده: نوهٔ دختری (۱۰) حسن فیروزان: حسن بن فیروزان از امرای نامی طبرستان وپسر فیروزان ازپادشاهان دیلم بود ودرسال ۳۱۰ که برادر زاده‌اش ماکان بن کاکی سردار معروف دیلمی طبرستان راگرفت نیابت خودرا درآنجا بوی داد ودر ۳۲۹ که ماکان کشته‌شد حسن درطبرستان بپادشاهی نشست و این خانواده که از خاندانهای معروف گیلان بوده اند ازآغاز پادشاهی آل‌زیار و خانوادهٔ مؤلف این کتاب با آنها پیوستگی نزدیک داشته‌اند وبازماندگان این خاندان تااواسط سدهٔ پنجم هجری در ابرقوه میزیسته‌اند (۱۱) رسول اینجا بمعنی نماینده‌وسفیرست (۱۲) بنزدیک: نزدوبحضور (۱۳) شمس‌المعالی لقب قابوس‌بن وشمگیر بوده است (۱٤) تحمید: ستایش و سپاس وتحمید نامه: قسمتی از نامه که‌درآن کسی را بستایند (۱٥) امیرعلی همان فخرالدوله است (۱٦) مکافات این: بسزای این ودر عوض این وبپاداش این

هر ناحیت که خواهی، بتو باز گذارم[1] و دوستی ما مؤکد[2] باشد؛ پس اگر نخواهی که این بد نامی بر خویشتن نهی[3] همانجا او را زهر ده، تا غرض من بحاصل آید[4] و ترا بدنامی نباشد و آن ناحیت که تو خواهی ترا حاصل شود. امیر شمس المعالی گفت: سبحان الله[5]! چه واجب کند[6] چنان محتشمی را باچون منی[7] چنین سخن گفتن؟ که ممکن نباشد که کاری کنم که تاقیامت بدنامی در گردن من بماند[8]. پس رسول گفت: مکن ای خداوند و عضدالدوله را برای امیر علی میازار، یعنی فخر الدوله، که ملك ما ترا[9] از برادر همزاد[10] دوستر دارد[11] و چنین و چنین سوگند خورد، که آنروز که ملك مرا تحمید می کرد و گسیل می کرد[12] در میانهٔ سخن [که] برفت[13] گفت: خدای داند که من شمس المعالی را چون[14] دوست دارم، تابدانجا[15] که شنیدم که فلان روز شنبه چندین روز از ماه فلان گذشته بود، شمس المعالی در گرمابه[16] شد؛ در خانهٔ میانگین[17] پای وی بلغزید و بیفتاد، من دلتنگ شدم و گفتم، مگر از پس چهل و هفت سال او را چنین پیری

---

(۱) باز گذاشتن: واگذاشتن و واگذار کردن (۲) مؤکد: استوار (۳) بدنامی برخود نهادن: خودرا بدنام کردن و وسیلهٔ بدنامی خود را فراهم آوردن (۴) بحاصل آمدن: فراهم شدن (۵) سبحان الله: خدا وارسته است (۶) واجب کردن: ضرور بودن و لازم بودن (۷) چون منی: مانند من کسی (۸) بدنامی در گردن من بماند: بدنامی با من توام باشد (۹) در اصل: ملك ما آن را (۱۰) همزاد: کسانی که از یك پدر و مادر زاده باشند (۱۱) دوستر دارد: بیشتر دوست میدارد (۱۲) گسیل کردن: فرستادن وروانه ورهسپار وراهی کردن (۱۳) دراصل: بوقت (۱۴) چون اینجا بمعنی چسان وچه اندازه است (۱۵) تابدانجا: تا بدان اندازه (۱۶) در اصل: کرمابه (۱۷) میانگین: آنچه در میان و میانه باشد وخانهٔ میانگین یعنی قسمت میان گرمابه در میان رخت کن و گرم خان

دریافت و قوّت ساقط[1] شد و رسول را غرض آن بود که تا شمس المعالی بداند که خداوند ما بر احوال وی چگونه مطّلعست[2] و این تعلیم[3] عضدالدوله بود. شمس المعالی گفت: بقاش باد[4]! منّت آن داشتیم[5]، بدین شفقت که نمود، ولکن از غم خوردن بیشتر من اورا بیاگاهان[6] که: آن روز سه شنبه که ترا گسیل کرد، از ماه چندین شده بود[7]، آن شب در فلان نشستگاه[8] شراب خورد و فلان جای بخفت و با نوشتکین[9] ساقی خلوت کرد و نیم شب[10] از آنجا برخاست و در سرای زنان آهنگ رفتن کرد و بر بام شد و بحجرهٔ[11] خیزران[12] عوّاده[13] نام شد و با وی نیز خلوت کرد، چون از بام فرود آمد پایش بلغزید و از پایهٔ نردبان فرود افتاد، من نیز از جهة او دل مشغول[14] شدم و گفتم: مردی چهل و دو ساله در عقل وی چندین[15] خلل و نقصان افتاد و شراب چندان چرا باید خوردن که از بام نتواند فرود آمدن و نیم شب از بستر چرا نقل باید کرد[16]، تا چنان حادثه نیفتد و آن رسول را نیز از آگاه بودن حال خود معلوم کرد.

---

(۱) ساقط: فرو افتاده و فرود آمده و کاهش پذیرفته (۲) مطلع: آگاه (۳) تعلیم اینجا بمعنی دستورست (٤) بقاش باد: دیر بماناد! (٥) منت داشتن: سپاس گزار و ممنون شدن و منت آن داشتیم یعنی از آن ممنون شدیم (٦) آگاهانیدن: آگاه کردن، در اصل: بنا کاهان (۷) از ماه چندین شده بود: تا این اندازه از ماه گذشته بود (۸) نشستگاه: مجلس (۹) نوشتکین از نامهای ترکان و در آن زمان بسیار معمول بوده (۱۰) نیم شب: نصف شب و نیمهٔ شب (۱۱) حجره: سراچه و اطاق (۱۲) خیزران همان نی معروفست و در آن زمان نامی بوده است که بزنان و کنیزان می‌داده‌اند، در اصل: حیران (۱۳) عواده: زن رودنواز و رود زن (١٤) دل مشغول: دل نگران (١٥) چندین: تا این اندازه (١٦) نقل کردن: جابجا شدن

و چنانکه از پادشاهان عالم خبرداری بر ولایت خویش و بر حال لشکر ورعیّت خویش نیز باید که واقف باشی، که چگونه است[۱].

حکایت: بدان، ای پسر، که بروزگار خال تو مودود بن مسعود، [که] در غزنین بود، من بغزنین شدم، مرا اعزاز[۲] و اکرام کرد. چون چندگاه بر آمد[۳] مرا بدید و بیازمود، مرا مُنادمت[٤] خاص داد و ندیم خاص آن بود که هیچ روز از مجلس او غایب نباشد؛ پس بوقت طعام وشراب مرا حاضر بایستی بود پیوسته[۵]، اگر ندیمان دیگر بودندی یا نی[٦]. روزی بامداد پگاه[۷] صبوحی کرده بود[۸] وهم چنان در نبیذ[۹] لشکر را بار داد[۱۰] و خلق در آمدند وخدمت کردند و باز گشتند. خواجهٔ بزرگ[۱۱] عبدالرزاق بن حسن المیمندی[۱۲] اندر

---

(۱) باید که واقف باشی که چگونه است: باید از چگونگی آن آگاه باشی (۲) اعزاز کردن: گرامی و عزیز داشتن (۳) چند گاه برآمد: چندی گذشت (٤) منادمت: هم‌نشینی و ندیمی (۵) بوقت طعام و شراب مرا حاضر بایستی بود پیوسته: هنگام خوردن و آشامیدن میبایست همیشه من حاضر باشم (٦) اگر ندیمان دیگر بودندی یانی: چه همنشینان دیگر می بودند و چه نمی بودند (۷) پگاه یا بگاه: زود (۸) صبوحی کردن: بامداد می خوردن (۹) هم‌چنان در نبیذ: همچنان درمیان می خوردن (۱۰) بار دادن لشکر: ازپیش چشم گذراندن (۱۱) خواجهٔ بزرگ عنوان ولقبیست که درآن زمان بوزیران که مانند نخست وزیران امروز بوده‌اند می‌داده اند (۱۲) خواجه عمید ابوالفتح عبدالرزاق بن حسن المیمندی پسر ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی وزیر معروف محمود ومسعود بوده که در پایان پادشاهی محمود باپدرش در هندوستان در زندان بود وپس ازآنکه پدرش آزاد شد وبار دیگر بوزارت رسیداوهم ازکارمندان معتبر دربار مسعود شد ودرپایان پادشاهی مودود پس از عزل طاهر مستوفی بوزارت رسید و چون مودود مرد و پسرش علی را بپادشاهی نشاندند وی عبدالرشید بن مسعودرا که درزندان بود از بند رها کرد و بپادشاهی نشاند و تا پایان زندگی خود در وزارت ماند

آمد[1]، وزیر او بود. اورا نیز بار گرفت[2]، چون زمانی بود[3]، مشرف درگاه[4] درآمد وخدمت کرد وملطفه‌ای[5] علی بن ربیع خادم راداد و خادم بسلطان داد. وی همی خواند، پس روی سوی وزیر کرد و گفت: این مُنهی[6] را پانصد چوب ادب فرمای[7]، تا دیگر بار انها[8] بشرح[9] کند، که درین خط[10] نبشته‌است[11] که: دوش درغزنی بدوازده هزار خانه سماق با[12] پخته‌اند[13] ومن ندانم که آن خانهٔ کی بودو بکدام محلّت ها بود، هر چند خواهی باش[14]. وزیر گفت: بقای خداوند باد[15]! برای تخفیف[16] بجمع گفته‌است[17]، که اگر بشرح گفتی کتابی شدی که درو بیك[18] دوروز خوانده نیامدی[19]، اگر خداوند رحمت کند واین راعفو فرماید، تا بگوییم که باردیگر بتفصیل نویسد. گفت: این بار عفو کردم، بار دیگر چنان باید که بنویسد که خواجه‌می گوید.

پس باید که از حال لشکر و رعیّت نیك آگاه باشی واز حال

---

(۱) اندر آمدن: داخل شدن ووارد شدن (۲) بار گرفتن: بحضور خودپذیرفتن، در اصل: باز کرفت (۳) چون زمانی بود: چون‌چندی بماند (٤) مشرف: کسی که‌در آن زمان درکارهای دولتی ودیوانی بازرسی میکرده است ومشرف درگاه کسی بوده که بر مشرفان دیگر در دربار ریاست داشته است (٥) ملطفه: نامه (٦) منهی: کسی که مامور نوشتن اخبار بدربار بوده است (۷) پانصد چوب ادب فرمای: دستور بده پانصد چوب برای ادب کردن او بزنند (۸) انها: خبر نویسی، دراصل: آنها (۹) بشرح: مشروح ومفصل، دراصل: شرح (۱۰) خط اینجا بمعنی نامه ونوشته وکاغذست (۱۱) نبشتن: نوشتن (۱۲) سماق با: آش سماق، با وابا ووا و اوا بمعنی همان چیزیست که‌در این‌زمان آش‌میگویند (۱۳) در اصل: سماق یافته‌اند (۱٤) هرچند خواهی باش: هرچه باشد باشد (۱٥) بقای خداوند باد: خداوند دیر بماناد! (۱٦) برای تخفیف: برای رعایت تخفیف وآنکه کمتر بنویسد (۱۷) بجمع گفتن: رویهمرفته گفتن (۱۸) دراصل: در وتنک (۱۹) درو بیك دوروز خوانده نیامدی: دریك روز ودو روز هم خوانده نمی‌شد

مملکت خویش بی خبر نباشی؛ خاصه از حال وزیر خود و باید که وزیر تو آب بخورد تو بدانی[1]، که خان‌ومان[2] خود بدو سپرده‌ای، اگر از وی غافل باشی از خان‌ومان خود غافل بوده باشی، نه از کار وحال وزیر خویش و با پادشاهان عالم، که همسران تو باشند؛ اگر دوستی کنی نیم دوست[3] مباش و اگر دشمنی کنی دشمن ظاهر باش، تا[4] بآشکارا دشمنی توانی نمود، با هم شکل[5] خویش پنهان دشمنی مکن، از آنکه:

حکایت: شنودم که اسکندر بجنگ دشمنی از آن خویش می‌رفت. با وی گفتند: یاملك[6]، این مرد که خصمست مردی غافلست، بروی شب خون[7] باید کرد. اسکندر گفت: ملك نباشد آنکه ظفر بدزدی جوید[8].

واندر پادشاهی کارهای بزرگ عادت کن، از بهر آنکه پادشاه بزرگتر از همه کسست، باید که گفتار و کردار او بزرگتراز همه کس باشد، تا نام[9] بزرگ یا بد؛ چه نام بزرگ بگفتار و کردار بیگانگان یابد، چنانکه آن سگ فرعون[10]، لعنه‌الله[11]، اگر بدان بزرگی سخنی نگفته بودی، بآفریدگار ما جلّ جلاله، که روایت

(۱) آب بخورد تو بدانی: کمترین کاری را هم که میکند تو بدانی (۲) خان و مان: خانمان (۳) نیم دوست: دوست ناقص ودوست نیم تمام (٤) در اصل: مباش و (٥) همشکل اینجا بمعنی همسر و همشان آمده است (٦) یاملك: ای‌شاه (۷) شبخون ضبط دیگریست از کلمهٔ شبیخون (۸) ظفر جستن: پیش بردن (۹) نام اینجا بمعنی شهرت ونامبرداری وناموریست (۱۰) فرعون عنوان پادشاهی شاهان قدیم مصر بوده‌است و درزبان فارسی بیشتر این کلمه را دربارهٔ پادشاه مصر که معاصر موسی پیامبر بوده است بکار می‌برند وچون اورا کافر وملعون می‌دانند اینجا اورا بسگ مانند کرده (۱۱) لعنه‌الله: خدای اورا از خود براناد

سخن وی کردی، چنانکه گفت [۱] : «فَقالَ اَنا رَبُّکُم اَلاَعلی» [۲] و تا قیامت این آیت همی خوانند و نام آن مُدبر [۳] ملعون [٤] همی برند، از آن یك سخن بزرگ؛ پس چنین باش که گفتم، که پادشاه کم همّت [٥] رانام بر نیاید [٦] و دیگر توقیع [۷] خویش‌را بزرگ دار [۸] واز بهر هرمحقراتی [۹] توقیع مکن، مگر بصلتی بزرگ [۱۰] یا بولایتی بزرگ، یا بمعاشی بزرگ که ببخشی؛ چون توقیع کردی توقیع خودرا خلاف مکن [۱۱]، الّا بعذری واضح [۱۲]، که خلاف ازهمه کس ناپسند [۱۳] باشد واز پادشاه زشت‌تر باشد. اینست شرط پیشهٔ پادشاه؛ هر چنداین پیشه عزیزست من چنانکه شرط کتابست بگفتم و نبشتم [۱٤]؛ اگر چنانکه تراصناعتی دیگر افتد [۱٥]، چون دهقانی و هر کاری که ورزی [۱٦]، باید که شرط آن نگاه‌داری [۱۷]، تاهمیشه‌ترتیب ونظام کارت بر‌ونق [۱۸] باشد و بالله‌التوفیق.

---

(۱) اگر بدان بزرگی سخنی نگفته بودی بآفریدگار ما جل‌جلاله که روایت سخن وی کردی چنانکه گفت : اگر سخنی بدان بزرگی در بارهٔ آفریدگار ما که جلال وی بزرگست نگفته بود که‌روایت سخن‌اورا میکرد که گفته‌است (۲) پس گفت من پروردگار بلند پایهٔ شما هستم (سورة‌النازعات ، آیهٔ ۲٤) (۳) مدبر : تیره‌بخت و سیه روز (٤) ملعون : رانده (٥) کم همت : کوتاه همت (٦) نام برآمدن : نامی ونامور ونامبردار و معروف شدن (۷) توقیع : دستوری که‌در بالا یاپائین نامه‌ای برای پاسخ دادن یااقدام کردن نویسند (۸) بزرگ داشتن : احترام کردن (۹) محقرات : چیزهای‌خرد وبی‌بها واندك (۱۰) مگر بصلتی بزرگ : مگر برای انعام وبخشش بسیار (۱۱) توقیع خودرا خلاف‌مکن : برخلاف دستوری که‌داده‌ای مکن (۱۲) الا بعذری واضح : مگر ببهانه ای آشکار (۱۳) ناپسند : ناپسندیده و ناروا (۱٤) دراصل : ونبشتم (۱٥) افتادن‌اینجا بمعنی‌پیش آمدنست (۱٦) ورزیدن اینجا بمعنی پیش گرفتنست (۱۷) شرط چیزی نگاه داشتن : بشرایط آن رفتار کردن (۱۸) برونق : آراسته و منظم و مرتب

باب چهل و سیوم

در آیین و رسم دهقانی و هر پیشه که دانی

بدان، ای پسر، که اگر دهقان باشی شناسندهٔ وقت باش وهر چیزی که خواهی کشت[1] مگذار که از وقت خویش بگذرد، اگر ده روز پیش از وقت کاری بهتر که یك روز پس از وقت کاری و آلت و جفت گاو ساخته دار و گاوان نیك خر و بعلف نیکودار[2] و باید که جفتی گاو خوب همیشه زیادتی[3] در گلّهٔ تو باشد، تااگر گاوی راعلّتی رسد[4] تو در وقت از کار فرونمانی[5] و کشت تو از وقت در نگذرد[6]. چون وقت درودن[7] و کشتن باشد پیوسته اززمین شکافتن[8] غافل مباش و تدبیر کشت سال دیگر امسال می کن و همیشه کشت در زمینی کن که خویشتن پوش[9] باشد، ترا نیز بپوشد[10] و هر زمینی که خویشتن را نپوشد ترا نیز نپوشد و چنان کن که دایم بعمارت کردن[11] مشغول باشی، تا از دهقانی برخوری واگر پیشه‌ور[12] باشی، ازجملهٔ پیشه‌وران

---

(۱) در اصل هر جا که درین فصل کلمهٔ کشت آمده کاتب «کست» نوشته است (۲) بعلف نیکو دار : بواسطهٔ علف دادن خوب نگاهداری کن (۳) زیادتی : بیش از اندازهٔ لازم ویا باصطلاح امروز یدکی (٤) علت رسیدن : ناخوشی و رنجوری پیش آمدن (٥) ازکار فرو ماندن : ازکار باز ماندن (٦) از وقت در گذشتن : دیر شدن (۷) درودن : درو کردن (۸) زمین شکافتن : شخم زدن (۹) خویشتن پوش : آنچیزی که از خود یا بخود سودمند باشد (۱۰) پوشیدن اینجا بمعنی سود رساندن وسودمند بودن آمده‌است (۱۱) عمارت کردن اینجا بمعنی آباد کردن آمده است (۱۲) پیشه‌ور : کاسب و کسی که پیشه ای داشته باشد

بازار، در هر پیشه که باشی زودکار[1] و ستوده کار[2] باش، تا خریدار بسیار باشد و کار به از آن کن که هم نشینان[3] تو کنند[4] و بکم مایه[5] سود قناعت کن، تا بیك بار ده یازده کنی[6] دو بار ده‌نیم کرده باشی[7]، پس خریدار مگریزان بمکاس[8] و لجاج بسیار[9]، تا در پیشه وری مَرزوق[10] باشی و بیشتر مردم ستدوداد[11] با تو کنند، تا چیزی همی‌فروشی؛ با خریدار بجان‌ودوست و برادرو بار خدای[12] سخن گوی[13] و در تواضع کردن[14] مقصّر مباش، که بلطف و لطیفی[15] ازتو چیزی بخرند و بنحسی[16] وترش روئی و سَفیهی[17] مقصود بحاصل نشود و چون چنین کنی بسیار خریدار[18] باشی، تا چارهٔ مَحسود[19] دیگر پیشه وران گردی و در بازار معروف تر ومشهور تر از جمله

---

(۱) زودکار: آنکه کار خودرا زود انجام دهد و بپایان رساند (۲) ستوده کار: آنکه کار خودرا خوب انجام دهد وبپایان رساند (۳) هم‌نشین اینجا بمعنی‌همکار ورقیب آمده است (٤) کاربه از آن کن که هم نشینان تو کنند: بهتر از آنکه همکاران توکاری را میکنند توانجام ده (۵) کم‌مایه: اندك (٦) ده یازده کردن: ازده جزء یك‌جزء سود بردن (۷) ده نیم کردن: ازده جزء نیم جزء سودبردن، بیك‌بار ده‌یازده کنی دوبار ده‌نیم کرده باشی: بجای آنکه یکبار از ده جزء یك جزء سوده‌برده باشی دوبار ازده‌جزء نیم جزء سود ببری (۸) مکاس: چانه زدن (۹) خریدار مگریزان بمکاس و لجاج بسیار: خریدار را بواسطهٔ چانه زدن و بسیار لجاج کردن از خود گریزان مکن (۱۰) مرزوق: روزی یافته (۱۱) ستد وداد: داد وستد وبده وبستان ومعامله (۱۲) بارخدای: خداوند و خداوندگار ومخدوم (۱۳) باخریدار بجان‌ودوست وبرادر وبار خدای سخن‌گوی: باخریدار که سخن میگوئی اوراجان ودوست وبرادر وبارخدا بگو (۱٤) تواضع کردن: فروتنی کردن (۱۵) لطیفی: مهربانی (۱٦) نحسی اینجا بمعنی گرفتگی وروی در هم کشیدگیست (۱۷) سفیهی اینجا بمعنی‌نادانی وتباهکاریست (۱۸) بسیارخریدار: آنکه مردم ازو بسیار چیز بخرند (۱۹) محسود: آنکه برو رشك برند

پیشه‌وران باشی ؛ اما راست گفتن عادت کن، خاصه برخریده[1] و از بُخل بپرهیز و لیکن تصرّف نگاه دار[2] و بر فرودست[3] تر ببخشای و بدان که برتر از تو باشد و نیازمند باشی شکوه‌دار[4] و زبون گیر[5] مباش و با زنان و کودکان در معامله فزونی مجوی[6] و از غریبان بیشی مخواه[7] و باشرمگین[8] بسیار مَکاس مکن[9] و مستحق را نیکودار[10] و با پادشاه
۵ راستی کن و بخدمت پادشاه حَریص[11] مباش و بالشکریان مُخالطت[12] مکن و با صوفیان[13] صوفی صافی[14] باش و سنگ و ترازو راست دار[15] و با عیال خود دو دل[16] و دو کیسه[17] مباش و با همبازان[18] خود خیانت مکن و صناعتی که کنی[19] از بهر کارشناس[20] و ناکارشناس[21] کار یکسان کن

(۱) در اصل نقطه های این کلمه را نگذاشته اند ، راست گفتن عادت کن خاصه برخریده : براستگوئی عادت کن و مخصوصاً بهائی را که بدان چیزی خریده‌ای راست بگو (۲) تصرف نگاهدار : اصول بازرگانی از دست مده (۳) فرودست : زیردست (٤) شکوه داشتن : احترام کردن ، بدانکه برتر از تو باشد و نیازمند باشی شکوه‌دار : کسی را که بالاتر از تو باشد و باو نیاز مند باشی احترام کن (٥) زبون گیر : زیردست آزار و عاجزکش وضعیف آزار (٦) در معامله فزونی مجوی : در داد وستد اجحاف مکن ، فزونی جستن اینجا بمعنی اجحاف کردنست (۷) بیشی خواستن : بیش از آنکه باید خواستن ومغبون کردن (۸) شرمگین اینجا بمعنی کسیست که شرم وحیا داشته باشد وباصطلاح امروز کم‌رو باشد (۹) مکاس کردن : چانه‌زدن (۱۰) نیکوداشتن : بنیکوئی رفتار کردن (۱۱) حریص : بسیار خواهان وآرزومند (۱۲) مخالطت : آمیزش (۱۳) صوفی : کسی که بطریقهٔ تصوف گرویده باشد وتصوف طریقه‌ایست که مقصود از آن پیوستن بخدا و وارستن از علایق واسباب این جهان وروی برگرداندن از مادیات ودارائی وجاه و جلال و منصب وجز آن و پاك کردن اندرون از هر آلایش ودلبستگی است (١٤) صافی : یکدل و پاکدل (۱٥) سنگ و ترازو راست داشتن : در موقع فروختن چیزی را کم نکشیدن و کم فروشی نکردن (۱٦) دودل : آنکه ظاهر وباطن او یکسان نباشد (۱۷) دو کیسه : آنکه زروسیم خود را از دیگری دریغ کند (۱۸) همباز : انباز وهنباز وشریك (۱۹) صناعتی که کنی : هر صنعتی که می‌ورزی (۲۰) کارشناس : آنکه خوب وبد کار را بداند (۲۱) ناکارشناس : آنکه خوب وبد کار را نداند

و مُتّقی [1] باش؛ اگر دستگاهت [2] بود قرض دادن بغنیمت دار [3] وسوگند بدروغ مخور ونه براست [4] و از رِبوا خوردن [5] دور باش و سخت معامله [6] مباش [واگر بدرویشی وامی دادی، چون دانی که بی طاقتست [7] پیوسته تقاضا مکن وپیوسته تقاضا [8] مباش]؛ نیك دل [9] باش، تا نیك بین [10] باشی، تا حق تعالی بر کسب و کار تو برکة بخشد [11] و هر پیشه ور که برین جمله باشد [12] جوانمرد [13] تر از همه جوانمردان باشد واز جمله پیشه وران هر قومی را در صناعتی که باشد [14] در جوانمردی طریقیست [15]، آنچه شرط این قومست گفته آمد در باب آخر [16]، جوانمردی هر جنس [17] بحسب [18] طاقت [19] خویش بگویم، انشاءالله تعالی.

---

(۱) متقی: پرهیزگار وپارسا (۲) دستگاه اینجا بمعنی توانائی مادی واستطاعت وبضاعتست (۳) بغنیمت‌داشتن: غنیمت دانستن و غنیمت شمردن (٤) سوگند بدروغ مخور ونه براست: نه بچیزی که میدانی دروغست ونه بچیزی که میدانی راستست سوگند مخور (۵) ربوا خوردن: ربا خوردن‌وسود خوردن و باصطلاح امروز منفعت پول گرفتن وربا خواری کردن (٦) سخت معامله: آنکه بدشواری داد و ستد کند (۷) بی‌طاقت اینجا بمعنی بی چیز و تهی دستست (۸) پیوسته تقاضا: آنکه همواره وام خود را مطالبه کند (۹) نیك دل: آنکه در دل برای مردم نیکی خواهد (۱۰) نیك بین: آنکه از مردم نیکی بیند (۱۱) برکت بخشیدن: فراوانی و بسیاری نعمت فراهم آوردن (۱۲) برین جمله باشد: بدین گونه باشد (۱۳) جوانمرد: بزرگوار ودارای مردانگی (۱٤) درصناعتی که باشد: درصنعتی که می ورزد (۱۵) طریق: راه و روش ورسم (۱٦) گفته آمد درباب آخر: در باب آخر گفته شد (۱۷) جنس اینجا بمعنی دسته و گروهست (۱۸) بحسب: بنابر و باندازهٔ (۱۹) طاقت: توانائی

باب چهل و چهارم

در آیین جوانمردی[1]

بدان، ای پسر، که اگر جوانمردی ورزی اول بدان که جوانمردی چیست و از چه خیزد[2]، پس بدان که سه چیزست از صفات مردم که هیچ مردم[3] را نیابی که بر خویشتن هم گواهی دهد[4] که مرا این نیست، دانا و نادان و خردمند همه بدین از حق تعالی خشنودند[5]، اگر چه حق تعالی کم کس را دادست این سه چیز[6] و هر کرا این سه چیز باشد از جملهٔ خاصگیان[7] حق تعالی باشد: **اول خرد**، **دوم راستی**، **سیوم مردمی**. پس [چون] بحقیقت بنگری[8] بدعوی کردن خلق[9] هیچ کس

---

(۱) جوانمردی اینجا بمعنی راه وروش گروهیست که در زمانهای قدیم آنها را بزبان تازی فتی وفتیان وبزبان پارسی جوانمرد و جوانمردان وطریقهٔ آنها را بتازی فتوت میگفتند و جمعیت مخصوصی تشکیل می‌دادند که پیشوایان خاص داشتند ودر جایگاه مخصوص گرد می آمدند وجامهٔ مخصوص می پوشیدند واساس عقیدهٔ آنها این بود که ازمردم کارسازی ودستگیری کنند و مهمان نوازی و بخشندگی وزیر دست نوازی داشته باشند و از ناتوانان و نیازمندان دستگیری کنند و باستمدیدگان یار باشند وبا بیدادگران دشمنی کنند وهمه را برتر ازخود بشمارند وبآئین کرم و سخا رفتار کنند (۲) ازچه خیزد: ازچه چیز فراهم میشود (۳) هیچ مردم: هیچ کس (٤) برخویشتن گواهی دادن: اعتراف کردن (٥) همه بدین از حق تعالی خشنودند: همه سپاس گزارند که خدای بلندپایه آنرا بایشان داده است (٦) کم کس را دادست این سه چیز: این سه چیز را بکمتر کسی داده است (۷) خاصگیان جمع خاصگی صفت نسبی از کلمهٔ خاص تازیست بمعنی مخصوص و مختص (۸) دراصل: دیگری (۹) چون بحقیقت بنگری بدعوی کردن خلق: چون براستی دعوی مردم را ببینی

بخرد[1] و راستی و مردمی دعوی بدروغ نمی کند، از بهر آنکه هیچ جانوری نیست که این سه صفت دروی نیست[2]، ولیکن کُندی آلت[3] و تیرگی راه اصل این بر بیشتر[4] خلق بسته می دارد[5]، که ایزد تعالی تن مردم راجمعی ساخت از مُتفرّقات[6]، تا اگر او را عالم کُلّی و عالم جزوی خوانی[7] هردو [روا] بود، چنانکه در تن آدمی از طَبایع[8] [و] افلاك[9] و اَنجم[10] و هَیولی[11] و عُنصر[12] [و] صورتی و نفس و عقل، که ایشان هریك علیحده[13] عالمی اند[14]، بمراتب[15] نه بترکیب و مردم مرکب و مجموع ازین عالمهاست[16]. پس خالق این جمع ببندها قایم کرد[17]، ایشان را بیك دیگر قایم کرد و ببست، چنانکه درین جهان بزرگ می بینی، در بند افلاك[18] و طبایع که طبیعت [بچیست

(۱) در اصل : نخیزد (۲) این سه صفت دروی نیست : این سه صفت باا و نباشد (۳) کندی آلت : نارسا بودن وسیله (٤) دراصل : این دو تن بیشتر (٥) اصل این بر بیشتر خلق بسته میدارد : بیشتر مردم را ازاصل خرد وراستی و مردمی بی بهره میکند (٦) متفرقات : پراکندگی ها ، ایزد تعالی تن مردم را جمعی ساخت از متفرقات : خدای بلندپایه پراکندگی‌هارا دروجود مردم گردآورد (۷) دراصل : حوالی (۸) طبایع جمع طبیعت : خویها و منشها (۹) افلاك جمع فلك : سپهر ها (۱۰) انجم جمع نجم : ستارگان (۱۱) هیولی : ماده ونخستین آخشیج هر چیز (۱۲) عنصر : آخشیج (۱۳) علیحده : جداگانه (۱٤) عالمی اند : جهانی هستند ، دراصل : حالتی اند (۱٥) مراتب جمع مرتبت : پایه‌ها (۱٦) درتن آدمی ازطبایع وافلاك وانجم وهیولی وعنصر وصورتی ونفس وعقل که ایشان هریك علیحده عالمی اند بمراتب نه بترکیب ومردم مرکب و مجموع ازین عالمهاست : درتن آدمی‌ازخویها وسپهرهاوستارگان وهیولی وعنصروصورت ونفس و عقل که هریك درجای خودجداگانه جهانی بشمار می آیند نه برای آنکه باهم گرد می‌آیند ومردم هم مرکب و گرد آمدهٔ ازین جهانهاست (۱۷) قایم کردن : استوارو پابرجای کردن ، خالق این جمع ببندها قایم کرد : آفریدگار این‌ها راکه باهم گرد آورد بابندهائی آنهارا بهم استوار کرد (۱۸) دراصل : بندکان وافلاك

از يك ديگر آويخته اند[۱]، اگر چه بجوهر مختلفند، چون آتش و آب كه] بجنسيّت[۲] ضد يك ديگرند وخاك و هوا ضد يك ديگرند، پس خاك واسطه گشت، ميان آب وآتش بندی افتاد؛ خاك را بخشكی[۳] با آتش و سردی با آب وآب را سردی با خاك و نرمی بهوا و هوا بنرمی با آب و بگرمی با آتش وآتش را بجوهر باثير[۴] [واثيررا] بتابش [با] آفتاب، كه پادشاه انجم وافلاكست و شمس[۵] [را] بجوهريت[۶] باهيولی، بقبول او[۷] از تابش هيولی، كه شمس را جوهر از عنصر خامسست[۸] وهيولی را بانفس بندافتاد[۹] بفيض[۱۰] علوی[۱۱] ونفس را باعقل وهمچنين مطبوعات[۱۲] را بند افتاد باطبايع بمادت قوّت و قُوی[۱۳]؛ اگر مطبوعات از طبايع مادت [و] قوت نيابد بدان بندی كه بدو بسته است تباه گردد وطبايع از فلك وفلك ازهيولی وهيولی ازنفس ونفس ازعقل[۱۴]، هم برين جمله قياس كن[۱۵] ونيز هرچه درتن آدمی تيرگی و گرانی گرد آمد[۱۶] از طبايع گرد آمد، صورت وچهره و

---

(۱) از يكديگر آويخته اند : بهم بسته وپيوسته اند (۲) جنسيت : هم جنسی واز يك جنس بودن (۳) دراصل : بخشكی و (٤) در اصل نقطه های كلمهٔ اثير گذاشته نشده ، اثير : كرهٔ آتش بنابرعقيدهٔ پيشينيان (٥) شمس : خورشيد (٦) جوهريت: حالت جوهر بودن (۷) دراصل: وهيولی‌او (۸) خامس : پنجم ، دراصل: خاص است (۹) بندافتاد : پيوستگی پيداشد وپيش آمد (۱۰) فيض : بهره (۱۱) علوی: برين (۱۲) مطبوعات جمع مطبوع : چيزهای خوش آيند وملايم طبع ومطابق ميل و طبع پسند (۱۳) قوی ياقوا جمع قوه: نيروها ، در اصل : وعوی(۱٤) اگر مطبوعات ازطبايع مادت وقوت نيابد بدان بندی كه بدوبسته است تباه گردد وطبايع ازفلك وفلك ازهيولی و هيولی از نفس ونفس ازعقل : اگر مطبوعات از طبايع وطبايع ازفلك وفلك ازهيولی وهيولی از نفس ونفس از عقل بواسطهٔ بندی كه بيكديگر بسته اند ماده و نيرو نيابند تباه ميشوند (۱٥) هم برين جمله قياس كن : بدين گونه چيزهای ديگررا هم بسنج (۱٦) گردآمدن اينجا بمعنی فراهم‌شدنست

حیوة[1] و قوّت و حرکات[2] از افلاک گرد آمد و حواس پنجگانهٔ جسدانی[3]، چون شنودن و دیدن و بوییدن و چشیدن[4] [و بساویدن[5]]، از هیولی گرد آمد و حواس روحانی[6]، چون یاد گرفتن و تدبیر کردن[7] و تفکّر کردن[8] و خیال بستن[9] و گفتن از نفس گرد آمد و هرچه درتن آدمی شریفتر چیزیست، که آنرا معدنی[10] پیدا نیست و اشارت بجائی[11] نتوان کرد، چون مردمی و دانش و کمال و شرف، که مایهٔ این همه عقلست و خرد، از فیض عقل علوی آمد درتن[12]، پس تن بجان زنده است و جان بنفس و نفس بعقل[13]، هرکرا تن جنبان[14] از جان لابدّست[15] و هرکرا گویا بینی از نفس لابدّست و هرکرا نفس جویا بینی [از عقل لابدّست] و این باهمه آدمیان موجودست[16] و لیکن چون میان تن و جان بیماری حجاب شود[17] بند اعتدال[18] سست شود، از جان بتن مادّتی نرسد، یعنی جنبش و قوّت[19] و هرکرا میان نفس و جان گرانی صورت حجاب شود از نفس بجان مادّتی نرسد

---

(۱) حیوة یاحیات : زندگی (۲) حرکات جمع حرکت : جنبش ها (۳) جسدانی: بسته بجسد وجسمانی وپیکری (۴) دراصل : حسدن (۵) بساویدن : لمس کردن (۶) روحانی : بسته بروح وروانی (۷) تدبیر کردن: چاره کردن (۸) تفکر کردن: اندیشه کردن (۹) خیال بستن : انگاشتن (۱۰) معدن اینجا بمعنی اصل وسر چشمه است (۱۱) در اصل : بجای (۱۲) ازفیض عقل علوی آمد در تن : از بهره‌ای که خرد برین میدهد بتن در می آید (۱۳) در اصل : بفعل (۱۴) جنبان : جنبنده و متحرك ، دراصل : جنان (۱۵) لابدبودن : ناگزیر بودن وچاره نداشتن وناچار بودن (۱۶) این باهمه آدمیان موجودست : این درهمهٔ مردم هست (۱۷) حجاب شدن : فاصله شدن وحایل شدن (۱۸) اعتدال : میانه روی (۱۹) ازجان بتن مادتی نرسد یعنی جنبش و قوت : ماده که جنبش وقوه‌است از جان بتن نمی‌رسد

تمام یعنی حواس پنجگانه[1] و هر کرا میان نفس و عقل تیرگی و ناشناسی حجاب گردد مادّت عقل بنفس نرسد، یعنی اندیشه و تدبیر و مردمی وراستی[2]. پس بحقیقت[3] هیچ جَسدی[4] بی خردی ومردمی نباشد، ولکن فیض علوی مَنفذ[5] روحانی بسته بود، دعوی یابی و معنی نه[6]؛ پس هیچ کس نیست بدنیا که مردمی دعوی نکند[7]، ولکن، ای پسر، تو جهد کن تا چون دیگران نباشی و دعوی بی معنی نکنی و فیض علوی [را] مَنفذ[8] روحانی گشاده داری، بتعلیم[9] و تفهیم[10]، تا ترا همه معنی بی دعوی [بود] و بدان، ای پسر، که حکیمان از مردمی وخرد صورت ساختند بالفاظ[11] [نه] بجسد، که آن صورت تن وجان و حواس و مَعانی[12] بود چون مردمی[13] و گفتند: تنِ آن صورت جوانمردی بود و جانش راستیست و حواسش[14] دانش و معانیش صفاتش، صورت ببخشیدند[15] برخلق، گروهی را تن رسید ودیگر را[16] هیچ

---

(۱) از نفس بجان مادتی نرسد تمام یعنی حواس پنجگانه : همواره از نفس بجان ماده‌ای که حواس پنجگانه باشد نمی‌رسد (۲) مادت عقل بنفس نرسد یعنی اندیشه وتدبیر ومردمی وراستی : مادهٔ عقل که اندیشه وتدبیر ومردمی وراستیست بنفس نمی‌رسد (۳) بحقیقت : راستی (٤) جسد: پیکر و تن (٥) منفذ : راه و نفوذگاه و ورودگاه، دراصل نقطه های آنرا نگذاشته اند (٦) دعوی یابی ومعنی نه : دعوی دارد که معنی باآن توام نیست (۷) مردمی دعوی نکند: دعوی مردمی نداشته باشد (۸) دراصل: مبعد (۹) تعلیم : آموختن وفراگرفتن (۱۰) تفهیم : دریافتن ، فیض علوی رامنفذ روحانی گشاده داری بتعلیم وتفهیم : از راه فراگرفتن و دریافتن منفذ روحانی را برای فیض علوی باز نگاه بداری (۱۱) الفاظ : لفظها ، در اصل : بالفاطله (۱۲) معانی : معنی‌ها (۱۳) دراصل : مردی ، آن صورت تن وجان و حواس و معانی بود چون مردمی : آن صورت تن وجانست و حواس ومعانی آن مردمیست (۱٤) دراصل : جوانیش (۱٥) بخشیدن اینجا بمعنی قسمت کردنست (۱٦) دیگررا : دیگران را

نه و گروهی را تن و جان رسید و گروهی را تن و جان و حواس و معانی ؛ اما آن گروه که نصیب[1] ایشان نرسید آن قوم سپاهیان و عیّاران[2] و بازاریان اند[3]، که مردمان ایشان را نامِ جوانمردی نهادند[4] و آن گروه که ایشان را تن و جان برسید خداوندِ معرفتِ[5] ظاهرند[6] و فقرای[7] تصوّف، که مردمان ایشان را وَرَع[8] و معرفت نام نهادند و آن گروه که ایشان را تن و جان و حواس رسید حُکما[9] و اَنبیا[10] و اصفیا اند[11]، که مردم ایشان را دانشِ فزونی نام نهادند و آن گروه که ایشان را تن و جان و حواس و معانی برسید روحانیان اند[12] و از جمع آدمیان[13] پیغامبران اند[14]. پس آن قوم که نصیب ایشان جوان مردی آمد بدان گروه تعلّق دارند[15]، [باید] دانستن بحقیقت، چنانکه گفته اند : اصل جوانمردی سه چیز ست : **اول** آنکه هر چه بگوئی بکنی، **دوم** آنکه راستی خلاف نکنی[16]، **سیوم** آنکه شکیب[17] را کار بندی[18]، از بهر آنکه هر صفتی که بجوانمردی تعلّق دارد برابر

---

(۱) نصیب : بهره (۲) عیار: رجوع کنید بیادداشت شمارهٔ ٦ درپای صحیفهٔ ۱٤۳ (۳) بازاری : آنکه در بازار می‌نشیند وداد وستدمیکند (٤) مردمان ایشان‌را نام جوانمردی نهادند : مردمان ایشان را جوانمرد خواندند و نامیدند (٥) معرفت : شناسائی (٦) ظاهر : آشکار ، خداوند معرفت ظاهرند : شناسائی آشکار دارند (۷) فقرا جمع فقیر : تهی دستان (۸) ورع : پرهیز گاری وپارسائی (۹) حکما جمع حکیم : فرزانگان (۱۰) انبیا جمع نبی : پیامبران (۱۱) اصفیا جمع صفی : دوستان برگزیدهٔ خدا (۱۲) روحانی اینجا بمعنی گروهیست که‌روح وجان دارند و جسم و تن ندارند (۱۳) در اصل : این جمع آدمیان و (۱٤) از جمع آدمیان پیغامبرانند : کسانی از ایشان که جزو آدمیانند پیغامبرانند (۱٥) تعلق داشتن : بستگی داشتن و بسته بودن (۱٦) راستی خلاف نکنی : راستی را از دست ندهی (۱۷) شکیب : شکیبائی (۱۸) کاربستن : بکار بردن و پیش گرفتن

این سه چیزست . پس ، ای پسر ، اگر برتو مشکل شود من ببخشم[۱] مر این سه صفت را برین سه قوم وپایگاه واندازهٔ هریك پدید کنم[۲] تا بدانی :

فصل : بدان که جوانمردترین عیّاران آن بود که اورا از چند گونه هنر بود : یکی آنکه دلیر ومردانه بود وشکیبا بهر کاری و صادق‌الوَعده[۳] وپاك عورت[۴] وپاکدل[۵] و بکس زیان نکند وزیان خویش از بهر سود دوستان خویش روادارد و از اسیران دست بکشد[۶] و بر بیچارگان ببخشاید و بدان را از بدکردن باز دارد[۷] وراست گوید وراست شنود وداد ازتن خود بدهد[۸] و بر آن سفره که نان خورده باشد بد نکند[۹] و نیکی را بدی مکافات نکند[۱۰] و زبان نیك دارد[۱۱] وبلارا راحت بیند[۱۲] وچون نیك نگری باز گشت این همه چیزها بدان سه چیزست که یاد کردم[۱۳] ؛ چنانکه در حکایت میآرند:

حکایت : شنودم که روزی بقهستان[۱۴] قومی از عیّاران نشسته بودند ؛ مردی از در درآمد و سلام کرد و گفت : من رسولم از

---

(۱) ببخشم : قسمت میکنم (۲) پدید کردن : معلوم کردن (۳) صادق‌الوعده : آنکه وعدهٔ خودرا بجای آورد (٤) پاك‌عورت : پاك چشم و باعفت (٥) پاکدل: آنکه دردل آزار و بدخواهی کسی را جای ندهد (٦) از اسیران دست بکشد : دست بافتادگان و نا توانان دراز نکند (۷) باز داشتن : مانع شدن (۸) داد ازتن خود دادن : در بارهٔ خود انصاف دادن و آنچه بر دیگران می پسندند برخود پسندیدن (۹) بر آن سفره که نان خورده باشد بد نکند : نان و نمك و نعمت از هر کس دیده باشد بااو بدی نکند (۱۰) مکافات کردن : سزا دادن (۱۱) در اصل : ازدنان تنك ندارد (۱۲) بلارا راحت بیند : هر سختی و بدی را بخوبی برگذار کند (۱۳) بازگشت این همه چیزها بدان سه چیزست که‌یاد کردم : این همه چیزها ناشی از آن سه چیزیست که پیش ازین‌ذکر کردم (۱٤) قهستان : رجوع کنید بیادداشت شمارهٔ یك در پای صحیفهٔ ۱٤۷

عیّاران مَرو [1] و شما را سلام فرستادند و میگویند که: در قهستان چنین و چنان عیارانند [2]، یك کس [3] از ما بخدمت شما می آید و رَسولی [4] داریم: اگر سؤال ما را جواب بصواب [5] دهیت [6]، که ما راضی شویم، اقرار دهیم [7] بکهتری [8] شما و اگر جواب صواب ندهید اقرار دهیت بکهتری ما. گفتند: بگوی. گفت: بگویند که جوان مردی چیست و نا جوانمردی [9] چیست ومیان جوانمردی و ناجوان مردی فرق چیست؟ و اگر عیّاری بر راهگذری [10] نشسته باشد، مردی بروی بگذرد [11] و زمانی باشد [12]، مردی با شمشیر از پس وی فراز آید [13] وقصد کشتن وی دارد [14] واین عیار را پرسد [15] که: فلان مرداز ین جا گذشت؟ عیار را چه جواب باید داد [16]؟ اگر بگوید غمز کرده باشد [17] واگر نگوید دروغ گفته باشد واین هردو عیارپیشگی [18] نیست. عیاران قهستان چون این مَسئله [19] بشنودند بیکدیگر همی نگریستند. مردی بود در آن میان، نام او فضل همدانی، بر خاست

---

(۱) مرو: شهر معروفی ازشهر های ایران قدیم که اینك درجمهوری ترکمنستان برسر خط راه آهن ماوراء ققفازست ونزدیك ده‌هزار تن جمعیت دارد (۲) چنین وچنان عیارانند: بدین گونه عیارانی هستند (۳) یك کس: یك تن (٤) رسولی اینجا بمعنی پیغامست (٥) بصواب: روا وپسندیده (٦) دهیت املای دیگریست از کلمهٔ دهید (۷) اقرار دادن: اقرار کردن و بجا آوردن (۸) کهتری: برتری (۹) نا جوانمردی: جوانمرد نبودن (۱۰) راهگذر: راهی که مردم از آن بگذرند (۱۱) بر کسی گذشتن: از پهلوی اوگذشتن (۱۲) زمانی باشد: چندی بگذرد (۱۳) فراز آمدن: نزدیك آمدن (۱٤) قصد داشتن: آهنگ کردن (۱٥) این عیاررا پرسد: ازین عیار بپرسد (۱٦) عیار را چه جواب باید داد: آن عیار چه پاسخ باید بدهد (۱۷) غمز کردن: سخن چینی کردن (۱۸) عیار پیشگی: پیشهٔ عیاری (۱۹) مسئله: پرسش

و گفت: من جواب دهم. گفتند: بگوی. گفت: اصل جوان مردی آنست که هر چه بگوئی بکنی ومیان جوانمردی و ناجوان مردی فرق آنست که صبر کنی و جواب عیّار آن بُوَد که: از آنجا که نشسته باشدیك قدم فراتر [1] نشیندو گوید: تا من اینجانشسته‌ام [2] کس نگذشت، تاراست گفته باشد.

و چون این سخن دانسته باشی درست گشت ترا [3] که مایهٔ جوانمردی چیست.

صفت لشکریان: پس این جوانمردی که درعیاران یاد کردیم سپاهیان راهم برین رسم نمودن شرطست تمام‌تر [4]، سپاهی چون تمام‌تر عیّاری بود [5]، ولکن کرم و مهمان داری [6] وسخاوت وحق‌شناسی [7] و پاك جامگی [8] و بسیار سلاحی [9] در سپاهی باید که بیش بود [10]، اما زنان‌دوستی [11] وخویشتن‌داری [12] وَخدومی [13] وسرافگندگی [14] که درسپاهی هنرست درعیاری [15] عیب. اما جوانمردی مردم بازاری را هم شرطست واین فصل در باب پیشه وران یاد کردیم.

---

(۱) فراتر: آنسوتر (۲) تامن اینجا نشسته ام: ازوقتی که من اینجا نشسته ام (۳) درست گشت ترا: ترا معلوم ومحقق شد (٤) سپاهیان‌را هم برین رسم‌نمودن شرطست تمام‌تر: سپاهیان را هم بیشتر لازمست که این روش را نشان دهند (٥) سپاهی چون تمامتر عیاری بود: سپاهی مانند عیاریست که کامل تر باشد (٦) مهمان داری: مهمان نوازی (۷) حق شناسی: بجا آوردن حق دیگران (۸) پاك جامگی: آزرم وعفت (۹) بسیار سلاحی: دلاوری و دلیری بسیار (۱۰) کرم ومهمان داری وسخاوت وحق شناسی وپاك جامگی وبسیار سلاحی‌در سپاهی باید که بیش بود: باید که بخشندگی ومهمان نوازی و حق شناسی وآزرم ودلاوری درسپاهیان بیشتر باشد (۱۱) زنان دوستی: تمایل بسیار نسبت بزنان دراصل کلمهٔ «زنان» را نقطه نگذاشته اند (۱۲) خویشتن داری: خودداری و خودرا ازکار بد نگاهداشتن (۱۳) خدومی مشتق از خدوم بمعنی خوش خدمتی و خوشروئی‌درخدمت، دراصل: جرومی (۱٤) سرافگندگی اینجا بمعنی فرمانبرداریست (۱٥) در اصل: ودر عیاری

صفت علمای دین : آن گروه که ایشان را از صورت مردمی تن و جان رسید گفتیم که خداوندان معرفت[1] دین‌اند و فُقرای تصوّف، که مردمی ایشان را معرفت و ورع[2] خوانند[3] و این قوم را جوانمردی از همه بیشست، از بهر آنکه جوانمردی تن[4] صورت [است] و راستی جان، ایشان را روانست[5]، یعنی راستی پس از حق ادب، این گروه از خداوندان معرفت دین‌اند، چون علماء، بامردمی آنکه[6] این صفت‌ها درو بود: یکی آنکه گفتار باورع دارد و پسندیده[7] و همچنان کردار باورع پسندیده و در دین متعصّب[8] بود و از ریا[9] دور بود و هرگز خشمگین[10] نشود جز بکار دین[11] و از بهر نفاق[12] دین پردهٔ کس ندرد[13] و عادت نکند فتوی بدسته‌ای دادن[14]، تا بدان دلیری نکنند وسوگند نخورند و نیز بفتوی بر خلق سخت نگیرند[15] و اگر بیچاره‌ای را سهوی بیفتد[16] و نزدیک وی آید و درمانش[17]

---

(۱) معرفت : شناسائی (۲) ورع : پرهیزگاری (۳) مردمی ایشان را معرفت و ورع خوانند : مردمی را که در آنها هست معرفت وورع می‌نامند (٤) دراصل : بر تن (٥) دراصل : امانست (٦) بامردمی آنکه : بامردمی آن کسیست که (٧) گفتار با ورع دارد و پسندیده : گفتار او باپرهیزگاری و پسندیده باشد (٨) متعصب اینجا بمعنی بسیار دلبسته وپا بستست (٩) ریا : آنچه از روی راستی ودرستی نکنند و برای خوش آمد دیگران کنند (١٠) خشمگین : خشم آلود و غضبناك، دراصل : چشم بکس (١١) هرگز خشمگین نشود جز بکار دین : جز درراه دین خشم نورزد (١٢) نفاق اینجا بمعنی ریا ودورویست (١٣) پردهٔ کس دریدن : بدی پنهان کسی را آشکار کردن (١٤) فتوی دادن : حکم وفرمان و رای شرعی دادن (١٥) عادت نکند فتوی بدسته‌ای دادن تا بدان دلیری نکنند وسوگند نخورند و نیز بفتوی بر خلق سخت نگیرند : عادت نکند که رای شرعی بگروهی ازمردم بدهد تا آن گروه گستاخ وچیره نشوند وسوگند نخورند وهم بوسیلهٔ آن رای شرعی برمردم سخت نگیرند (١٦) سهوافتادن : خطاپیش آمدن (١٧) درمان اینجا بمعنی چاره است

داند - بخیلی نکند[1] و بطبع بیآموزد[2] و دین بدنیا نفروشد[3] و زُهد[4] برخلق عرضه نکند[5] و بنیك نامی معروف باشد و فاسق[6] را بر فِسق[7] ملامت نکند[8]، خاصه درپیش خلق[9] و اگر کسی را وَعظی کند[10] پنهان ازخلق[11] کند، که درپیش مردمان ملامت جَفا[12] باشد وهرگز بخون خلق دلیری نکند[13] وفتوی ندهد، اگر چه داند که آن کس مستوجب قتلست[14]، ازبهر آنکه همه فتویهای خطا[15] درتوان یافت[16] الاخون[17]، که مرده زنده نشود و واجب کند[18] که در تعصّب مذهب[19] کسی را کافر[20] نخواند، که کُفر[21] خلاف دینست نه خلاف مذهب و بر کتابی وعلمی غریب[22] انکار نکند[23]، که نه هرچه او نداند کفر بود[24] وعام[25] را بر گناه دلیر نکند[26]. هر فقیهی و مُتعبّدی[27] که بدین صفت

---

(۱) بخیلی کردن اینجا بمعنی خود داری ودریغ کردنست (۲) بطبع اینجا بمعنی ازروی میل و بدل خوش آمده وبطبع بیآموزد یعنی بدل خوش وبمیل خود بمردم چیزی یاد بدهد (۳) دین بدنیا فروختن : دین‌را ازدست دادن ودنیارا برگزیدن (٤) زهد : پارسائی (٥) زهد برخلق عرضه کردن : پارسائی‌خودرا بمردم نمایش دادن (٦) فاسق : بدکار وزشت‌کار (٧) فسق : بدکاری وزشت‌کاری (٨) ملامت کردن : سرزنش کردن (٩) درپیش خلق : درحضور مردم (١٠) وعظ کردن : پند واندرز دادن (١١) پنهان ازخلق : جائی که مردم نباشند (١٢) جفا : بدی و ستم (١٣) بخون کسی دلیری کردن : بکشتن او رضا دادن (١٤) مستوجب قتل : سزاوار کشته شدن (١٥) فتویهای خطا : حکمهاورایهای نادرست (١٦) دریافتن اینجا بمعنی جبران کردنست (١٧) همه فتویهای خطا درتوان یافت الاخون : همه رایهای نادرست را می‌توان جبران کرد مگر خون کسی که اورا کشته باشند (١٨) واجب کردن : لازم بودن (١٩) مذهب : روشی که در دین کسی برگزیند چنانکه اسلام دینست وطریقهٔ شیعه‌مذهب (٢٠) کافر : بیدین (٢١) کفر : بی‌دینی (٢٢) غریب : بیگانه ونامانوس (٢٣) برچیزی انکار کردن : آنرا روا ندانستن ونپذیرفتن (٢٤) نه‌هرچه او نداند کفر بود : هرچه او نمی داند بی دینی نیست (٢٥) عام اینجا بمعنی همهٔ مردم وعامهٔ مردمست (٢٦) برکاری دلیری کردن : بآن کار گستاخ وچیره کردن ودلدادن (٢٧) متعبد : پارسا ، دراصل : متعبدی

باشد هم مردم بود و هم جوانمرد[1].

صفت اهل تصوف: شرط اهل تصوّف و ادب و مردمی این قوم خود یاد کرده آمده است[2]، استاد امام[3] ابوالقاسم عبدالکریم قشیری[4] در کتاب «رسایل آداب التصوّف» و شیخ ابوالحسن المقدسی در «بیان الصفا» و ابو منصور الدمشقی در کتاب «عظمة [الله]» و علی واحدی[5] در «کتاب البیان فی کشف العیان» یاد کرده است و من بتمامی شرط این طریقت یاد نتوانم کرد درین کتاب[6]، که از مشایخ[7] یاد کرده اند

---

(۱) هم مردم بود و هم جوانمرد: هم مردمی دارد و هم جوانمردی (۲) یاد کرده آمده است: گفته شده است (۳) امام: پیشوا و این کلمه را درلقب دانشمندان بسیار بزرگ که پیشوای گروهی از مردم زمانهٔ خود بوده اند درقدیم بکار می بردند مانند امام غزالی و امام عمر خیام و دیگران (٤) استاد امام ابوالقاسم عبدالکریم قشیری: استاد امام زین الاسلام ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن بن عبدالملك بن طلحة بن محمد قشیری فقیه شافعی نیشابوری یکی از بزرگترین دانشمندان وفقیهان و عارفان نامی ایران درپایان سدهٔ چهارم و آغاز سدهٔ پنجم بود در ربیع الاول ۳۷٦ قمری در استوا از نواحی نیشابور بجهان آمد و درهمهٔ دانشهای معمول آن زمان دست داشت و درضمن یکی ازپیشوایان بزرگ طریقهٔ شافعی بود ومخصوصاً درتصوف معروف زمان خود بود و در همهٔ کشور های اسلام شهرت داشت موسس اصولیست درتصوف که طریقت وشریعت را باهم گرد آورده وبامداد یکشنبهٔ ششم ربیع الاخر ٤٦٥ در نیشابور درگذشته وشش پسر ازو مانده است که آنها نیز دانشمندان معروف بوده اند و بهمین جهة خانوادهٔ او که بنام خاندان قشیری معروفست مدتهای مدید از خانوادهای معروف دانشمندان ایران بوده و کتابهای معروف ازو مانده است (٥) علی واحدی: ابوالحسن علی بن احمد بن محمد بن علی بن متویه واحدی متوی نیشابوری از بزرگان دانشمندان ایران در اواسط سدهٔ پنجم بود ومخصوصا درعلم تفسیر دست داشت و وی وبرادرش عبدالرحمن از دانشمندان معروف زمان خود بوده اند، خانوادهٔ آنها ازمردم ساوه بود و در نیشابور مسکن گرفته بودند و وی درراه دانش سفرها کرده وپس از بیماری دراز در ماه جمادی الاخرهٔ ٤٦٨ قمری درگذشته و کتابهای معروف ازو مانده است (٦) یاد نتوانم کرد درین کتاب: نمیتوانم درین کتاب ذکر کنم (۷) مشایخ جمع مشیخه و جمع جمع شیخ: پیروان و پیشروان طریقت

در کتابهای دیگر[1] وغرض درین کتاب مرا پند دادنست وروز بهی[2] جُستنست، ولکن شرط تَنبیه[3] بجای آوردم، تا اگر با این گروه مُجالست[4] کنی [نه] تو بر ایشان گران باشی[5] و نه ایشان برتو و شرط جوانمردی این قوم باز نمایم[6]، از بهر آنکه بر هیچ طایفه[7] آن رنج نرسد در زندگانی کردن بحق و حُرمت[8] که باین طایفه[9]، که خود را برتر و بهتر از همه خلق بوینند[10] وشنودم که اول کسی که طَریقت[11] کشف کرد[12]، عُزیر پیغامبر[13] بود، علیه‌السلام، تا بدانجا رسید که جهودان لَعنهم‌الله[14] اورا اِبن‌الله[15] گفتند، [خاك در دهان ایشان باد وشنیدم نیز که: در اَیّام[16] رسول اَصحابِ صُفّه[17] دوازده کس بودند،

---

(۱) ازمشایخ یاد کرده‌اند در کتابهای دیگر : درکتابهای دیگر ازپیشروان ذکر کرده‌اند (۲) روزبهی: پیشرفت (۳) تنبیه: آگاهی‌وهشیاری وبیداری (٤)مجالست، همنشینی (۵) برکسی گران بودن : درهمنشینی ونشست وبرخاست ناگوار وناپسند بودن (٦) باز نمودن : اظهار کردن (۷) طایفه اینجا بمعنی گروه و دسته‌ای از مردمست (۸) حرمت : ارجمندی و آبرو (۹) بر هیچ طایفه آن رنج نرسد در زندگانی کردن بحق‌وحرمت که باین طایفه : رنجی که این گروه درزندگی کردن براستی وارجمندی می‌برند هیچ گروه دیگر نمی برد (۱۰) بوینند ضبط دیگریست ازکلمهٔ بینند (۱۱) طریقت اینجابمعنی راه و روش تصوفست (۱۲) کشف کردن: پیدا کردن وبدست آوردن (۱۳) در اصل : عزیز پیغامبر ، در بیشتر از کتابهای فارسی وتازی این‌نام را بخطا عزیز نوشته‌اند و تردیدی نیست که عزیرست ، در قرآن یکجا بیشتر نام‌او نیامده وهمین اندازه اشاره رفته است که یهود اورا پسر خدا میدانند ، درروایات اسلامی عزیررا همان عزرا ازپیامبران یهود میدانند که یکی ازکتابهای تورات ازوست ویونانیان واروپائیان نام‌اورا ازدراس می‌نویسند وبرخی عقیده دارند که‌عزرا یا ازدراس همانست که‌در زبان تازی وفارسی ادریس نوشته‌اندودرهر صورت آنچه رایجست اینست که عزیر از پیامبران پیش از اسلام بوده است (١٤) لعنهم‌الله : خدا ایشان‌را ازخود براند (۱۵) ابن‌الله : پسر خدا (١٦) ایام جمع یوم : روز ها وروزگار (۱۷) اصحاب صفه : یارانی که درسکو و پیشگاه بودند

مُرقّع پوش [1] ورسول باایشان بخلوت [2] بسیار نشستی و آن قوم را دوست داشتی]؛ پس کار جوانمردی این طایفه دشوار ترست از طایفهای دیگر وادب و جوانمردی درین دو گروه ازدو گونه باشد [3]: یکی خاصّه فقرای تصوف را بود [4] ودیگر مُحبّان [5] را وهردو را یاد کنیم و بدانکه تمام ترین درویشی [6] آنست که مادام [7] مُجرّد [8] باشی وتجرید [9] ویگانگی عین تصوفست [10].

حکایت: چنان شنودم که وقتی دو صوفی بهم [11] می رفتند؛ یکی مُجرّد بود و دیگری پنج دینار داشت. مجرّد دلیر [12] همی رفت و باك نداشت وهر کجا [13] رسیدی ایمن بودی و جایگاه مَخوف [14] می خفتی و می غلطیدی بمراد دل [15] وخداوند پنج دینار [16] از بیم نیارستی [17] خفتن ولیکن بنفس موافق او بودی [18]؛ تا وقتی بسر چاهی رسیدند، جائی مخوف بودوسر چند راه بود [19]، صوفی مُجرّد طَعام [20] بخورد وخوش بخفت [21] وخداوندپنج دینار از بیم نیارست خفتن. همی گفت:

---

(۱) مرقع: وصله‌دار وجامه‌ای که از پاره های مختلف دوخته باشند و دربن زمان چهل تکه گویند و مرقع پوش کسی که این گونه جامه بپوشد (۲) خلوت: جائی که بیگانه درآن نباشد (۳) ازدوگونه‌باشد: دوگونه ودوقسم دارد (٤) خاصه فقرای‌تصوف را بود: مخصوص تهی‌دستان تصوفست (٥) محب: دوستدار ودوست (٦) تمام ترین درویشی: درویشی کامل (۷) مادام: پیوسته وهمواره (۸) مجرد: وارسته (۹) تجرید: وارستگی (۱۰) عین‌تصوفست: جز تصوف نیست (۱۱) بهم: باهم (۱۲) دلیر اینجا بمعنی باجراتست (۱۳) هر کجا: هر جا (١٤) مخوف: هراس انگیز (١٥) جایگاه مخوف می‌خفتی ومی غلطیدی بمراددل: هرجای‌هراس انگیز که دلش میخواست می‌خفت ومی‌غلطید (١٦) خداوند پنج‌دینار: صاحب پنج دینار وآنکه پنج دیناردداشت (۱۷) یارستن: یارا داشتن و توانستن (۱۸) بنفس موافق او بودی: بتن خودبااو همراهی میکرد (۱۹) سر چند راه بود: جائی‌بود که‌از آنجا بچندراه‌می‌رفتند (۲۰) طعام: خوراك (۲۱)خوش‌خفتن: خواب‌راحت کردن

چه کنم؟ پنج دینار زر دارم و این جای مخوفست و تو بخفتی و مرا خواب نمی گیرد[1]، یعنی که نمی یارم خفت و نمی یارم رفت. صوفی مُجرّد گفت: پنج دینار بمن ده. بدو داد. وی بتك[2] چاه انداخت، گفت: برستی[3]، ایمن بخسب و بنشین، که مُفلس[4] در حصار رویینست[5].

پس باجماع مشایخ[6] تصوف سه چیزست: تجرید و تسلیم[7] و تصدیق؛ چون نظر یکی داری[8] از آفت جدا باشی و از همگی خود بی‌منع باشی[9]، عین طریقت تو آنست؛ پس درویش که تسلیم بکار دارد[10]، در حق خویش[11]، با هیچ برادر مُکاشفت نکند[12]، مگر در حق برادر یا خود[13] و رشك او مادام باید که بر آن بود[14] که چرا برادر من از من بهتر نیست و مَنی[15] از سر بیرون کند و صاحب غرض نباشد و غرض [فرو گذارد[16] و] جانب خود بگذارد[17] و نظر تجرید و تصدیق کند[18] و بچشم دوگانگی[19] در هیچ کس ننگرد و نظر پنداشت[20] و

---

(۱) خواب گرفتن: خواب بردن (۲) تك: ته (۳) برستی: رهائی یافتی (۴) مفلس: بی‌چیز (۵) حصار رویین: حصاری که از روی ساخته باشند، مفلس در حصار رویینست: بی‌چیز هیچ آسیب نمی بیند (۶) باجماع مشایخ: بعقیده‌ای که پیران و پیشروان همه در آن شریکند (۷) تسلیم: واگذاری خویشتن و از خود گذشتگی (۸) نظر یکی داری: تنها بیك چیز بنگری (۹) از همگی خود بی‌منع باشی: چیزی ترا از تو باز نمی‌دارد (۱۰) بکار داشتن: بکار بردن (۱۱) تسلیم بکار دارد در حق خویش: در بارهٔ خود تسلیم و از خود گذشتگی‌را پیش بگیرد (۱۲) مکاشفت کردن: آشکار دشمنی کردن (۱۳) با هیچ برادر مکاشفت نکند مگر در حق برادر یا خود: با هیچ برادری دشمنی آشکار نکند مگر برای خاطر برادر یا خویشاوندی (۱۴) رشك او مادام باید که بر آن بود: همواره باید ازین رشك ببرد (۱۵) منی: خودخواهی و خویشتن بینی (۱۶) فروگذاشتن: فروگذار کردن و رها کردن (۱۷) جانب خود بگذارد: از خود بگذرد (۱۸) نظر تجرید و تصدیق کند: بهمه چیز بدیدهٔ تجرید و تصدیق بنگرد (۱۹) دوگانگی: دوئی و اختلاف (۲۰) پنداشت اینجا بمعنی خود خواهی و خویشتن بینی و پندارست، در اصل: نظر و پنداشت

خلاف [۱] بگسلد [۲]، که آن نظری [که] بی پنداشت بود و تصدیق بود هرگز [۳] کس برو خلاف نکند وعین حقیقت نفی [٤] دوگانگیست وعین صدق [۵] نفی خلافست و بدان، ای پسر، که اگر کسی بصدق پای برآب نهد آب درزیر پای او بسته گردد [٦] واگر درین باب سخنی گویند ودانی که از طریق عقل آن روا بود، اگرچه ناممکن [۷] بود، چون حقیقت صدق بشناختی [۸] انکار مکن [۹] وباوردار [۱۰]، [که صدق اثریست که آنرا نه بعقل ونه بتکلّف [۱۱] در دل خودجای نتوان دادن، مگر بعطای خدای عزّوجل وسرشت تن [۱۲]] ودرویش آن بود که بعین صدق نگرد و وَحشت [۱۳] را پیشه نگیرد [۱٤] وبظاهر و باطن [۱۵] یکی بوَد ودل از تفکّر [۱٦] توحید [۱۷] خالی ندارد [۱۸] و لَختی [۱۹] دراندیشه آهستگی [۲۰] گزینند، تا در آتش تفکر سوخته نگردد، که خداوندان این طریقه [۲۱] تفکر را آتشی نهادند [۲۲] که آب او از تسلّی [۲۳] بود [۲٤]؛

(۱) خلاف: دوگانگی (۲) نظر گسستن: چشم پوشیدن وقطع نظر وصرف نظر کردن (۳) دراصل، وهرگز (٤) نفی اینجا بمعنی رد کردنست (۵) صدق: راستی وراستگوئی (٦) بسته شدن آب: یخ بستن آن (۷) ناممکن: نشدنی (۸) شناختن اینجا بمعنی دانستنست (۹) انکار کردن: نپذیرفتن (۱۰) باورداشتن: باور کردن (۱۱) تکلف اینجا بمعنی رنجست (۱۲) آنرا نه بعقل ونه بتکلف دردل خود جای نتوان دادن مگر بعطای خدای عزوجل وسرشت تن: آنرا نه بفرزانگی ونه برنج دردل خود جای نمی‌توان داد مگر آنکه خدای عز وجل آنرا ببخشد وسرشت و طبیعت تن آنرا داشته باشد (۱۳) وحشت: بیم وترس وتنهائی وگسیختگی ازمردم (۱٤) پیشه گرفتن: پیشهٔ خود قراردادن (۱۵) ظاهر و باطن: بیرون ودرون (۱٦) تفکر: اندیشه (۱۷) توحید: یگانگی ویکتائی خدای ویکتادانستن او (۱۸) دل از چیزی خالی داشتن: اندیشهٔ آنرا نکردن (۱۹) لختی: اندکی (۲۰) آهستگی اینجا بمعنی نرمی وملایمت ومیانه رویست (۲۱) خداوندان این طریقه: کسانی که طریقهٔ تصوف دارند (۲۲) نهادن اینجا بمعنی قراردادن وقائل شدنست (۲۳) تسلی: دلداری (۲٤) تفکررا آتشی نهادند که آب او از تسلی بود: اندیشه‌را آتشی دانسته اند که دلداری آن‌را فرو نشاند

پس عِشرت[1] و رقص و سَماع[2] را دام تسلّی نهادند[3] و اگر درویش بسماع و قَول[4] راغب[5] نباشد مادام از آتش تفکّر سوخته گردد و آن را که تفکر توحید نباشد سَماع و قول کردنش مُحال[6] بود، که تیر گی بر تیر گیش افزاید وشیخ اَخی زنگانی[7] در آخر عمر سماع را مَنع کرد[8] و گفت : سماع آبست، آب آنجا باید که آتش باشد[9]، آب بر آب ریختن تیر گی و وَحل[10] افزاید؛ اگر در قومی که پنجاه مرد بود یکی باآتش بود، چهل و نه تن را از بهر یك تن تیر گی نتوان افزود[11]، شکیب از آن یك تن نتوان خواست[12] که از آن دیگران صدق[13]؛ اما اگر درویشی بود که [اورا] نور ادب باطن[14] نبود واجب کند[15] ادب ظاهر[16] داشتن[17]، تا آن دو بیك

---

(۱) عشرت اینجا بمعنی خوشدلیست (۲) سماع : آواز ودراصطلاح تصوف آهنگ موسیقی وسرودی که درحال وجد باهم خوانند (۳) عشرت ورقص وسماع رادام تسلی نهادند : خوشدلی ورقص وسماع‌را دامی دانستند که دلداری را فراهم کند (٤) قول اینجا بمعنی آوازست (٥) راغب : گراینده (٦) محال اینجا بمعنی بیهوده و بی جاست (۷) شیخ اخی زنگانی : اخی فرج زنگانی یا زنجانی از بزرگان عرفای قرن پنجم ایران بوده و نام درست او شیخ شقیق بن فرج معروف باخی زنگانی ویااخی فرج زنگانی بوده وروزچهارشنبهٔ غرهٔ رجب ٤٥٠ قمری درگذشته ودر شهر زنجان اورا بخاك سپرده‌اندوقبراوتاقرن هشتم درآنجا معروف بوده‌است (۸) منع کردن : روا ندانستن (۹) آب آنجا باید که آتش باشد : آب جائی باید باشد که آتش باشد (۱۰) وحل : جای پر گل که ستور درآن بماند واینجابحال مجازی بمعنی دشواریست (۱۱) چهل و نه تن‌را ازبهر یك تن تیر گی نتوان‌افزود : نمی توان چهل و نه تن‌را برای‌یك تن درتیر گی نگاه‌داشت (۱۲) دراصل: ساخت (۱۳) شکیب ازآن یك تن نتوان خواست که ازآن دیگران صدق : هم چنانکه ازآن یك تن نمی توان شکیب خواست ازآن دیگران هم نمی‌توان صدق‌خواست (۱٤) ادب باطن : ادب نفس وادبی که در درون کسی جای گرفته باشد (۱٥) واجب کند : لازمست (۱٦) ادب ظاهر : ادبی که دردرون‌جای‌نگرفته‌باشد (۱۷)دراصل: داشتن‌است؛ واجب کندادب‌ظاهرداشتن : لازمست ادب‌ظاهرداشته‌باشد

صورت آراسته بود؛ پس درویش باید که مُتعبّد[۱] باشد و چرب زفان[۲] و بی آفت و پوشیده فِسق[۳] و طاهر[۴] و وَرِع[۵] و پاك جامه[۶]، با آلتهای سفر و حضر و درویشان تمام[۷]، چون عصا و رکوه[۸] و کوزهٔ طَهارت[۹] و سجّاده[۱۰] و مِروحه[۱۱] و شانه و سوزن و ناخن پیرای[۱۲] و کِنف[۱۳]، باید که از درزی[۱۴] و جامه شوی[۱۵] بی نیاز بُوَد و بدین دو چیز برادران را خدمت کند[۱۶] و سفر دوست دارد و تنها بسفر نشود[۱۷] و بجایگاه تنها در نشود[۱۸]، که آفت از تنهائی خیزد و چون درجایگاه شود مانع الخیر[۱۹] نباشد و کس را از تَقرّب[۲۰] منع نکند و نخست پای افزار[۲۱] چپ بیرون کند[۲۲] و پای راست در پوشد[۲۳] و میان بسته[۲۴] در میان خلق نشود و آنجا نشیند که سَجّادهٔ او نهند و چون بنشیند بدستوری[۲۵] نشیند و بدستوری دو رکعتی بگزارد[۲۶]

---

(۱) متعبد: پارسا ودیندار ، دراصل : معتمد (۲) چرب‌زفان : چرب زبان ودارای زبانی مهربان (۳) پوشیده فسق : کسی که کار زشت را در نهان بکند (٤) طاهر: پاکیزه ، دراصل : ظاهر (۵) ورع : پرهیزگار (٦) پاك جامه : آنکه جامهٔ او پاك باشد (۷) باآلت های سفر وحضر ودرویشان تمام : همهٔ وسایل سفر وحضر و درویشان را داشته‌باشد (۸) رکوه : مشك آب (۹) کوزهٔ طهارت : کوزه‌ای که خودرا باآن بشویند (۱۰) سجاده : جانماز (۱۱) مروحه : بادزن ، دراصل : مردوحه (۱۲) ناخن پیرای : کاردی که باآن ناخن بگیرند (۱۳) کنف : توشه دان و کیسه ، دراصل : کنف (۱٤) درزی : خیاط (۱۵) جامه شوی : رخت شوی (۱٦) بدین دو چیز برادران‌را خدمت کند: بجای درزی وجامه شوی کاربرادران خودرا بکند (۱۷) شدن اینجا بمعنی رفتن آمده (۱۸) در شدن : داخل شدن و وارد شدن (۱۹) مانع‌الخیر: کسی که نیکی را ازدیگران باز دارد (۲۰)تقرب: نزدیکی جستن ، دراصل: تعرف (۲۱) پای افزار: کفش ، پای افزارچپ : کفش پای چپ (۲۲) بیرون کردن : درآوردن (۲۳) در پوشیدن : دربر کردن (۲٤) میان بسته : کمر بسته (۲۵) دستوری : اذن و اجازه (۲٦) گزاردن : ادا کردن و بجا آوردن

و بهر وقتی که درآید[1] و رَوَد سلام کند یا نکند روا بود، اما بر صَباح[2] تقصیر نکند[3] و صُحبت[4] با مردم نیك دارد و از مَنهیّات[5] پرهیز کند و اگر مُعاملت[6] طامات[7] نداند سخنهای طامات یاد می‌کند[8]، تا[9] در جایگاهی که دیرتر ماند[10] عزیز تر باشد و بستم[11]، صُحبت کس نجوید و پیران را حُرمت دارد[12]، که حرمت فَریضه[13] است و صحبت نه[14] و همه کاری برضا[15] و حُکم جَمع[16] کند و اگر جمع انکار کنند[17]، اگر چه بیگناه باشد[18] جمع را خلاف نکند[19] و استغفار[20] و غَرامت[21] و خُرده[22] بر خلق سخت نگیرد[23]، تا بروی نیز خرده[24]، سخت نگیرند و از سر سَجّاده کم غایب شود[25] و بقصد[26] بازار نرود و اگر بکاری برخواهد خاستن[27]، بهر حاجتی که بود

---

(۱) درآمدن : وارد شدن وداخل شدن (۲) صباح : بامداد (۳) برصباح تقصیر نکند : درسلام کردن در بامداد کوتاهی نکند (٤) صحبت : هم‌نشینی (٥) منهیات جمع منهی : چیزهای ناروا (٦) معاملت اینجا بمعنی کردار ورفتارست (۷) طامات اینجا بمعنی شیرین زبانی وبذله‌گوئیست (۸) یاد کردن : بیاد آوردن ویاد گرفتن (۹) دراصل : یا (۱۰) دیرتر ماند : بیشتر بماند (۱۱) بستم : بزور و اکراه (۱۲) حرمت داشتن : احترام کردن وبزرگ داشتن (۱۳) فریضه : فرمودهٔ خدای (۱٤) حرمت فریضه است و صحبت نه : بزرگ داشت مردم فرمودهٔ خداست و هم‌نشینی باآنها فرمودهٔ خدا نیست (۱٥) رضا : خشنودی (۱٦) حکم جمع : آنچه بیشتر صوفیان روا می‌دارند (۱۷) انکار کردن : روا ندانستن و روا نداشتن (۱۸) اگرچه بی‌گناه باشد : اگرچه کاری باشد که کردن آن گناه نداشته باشد (۱۹) جمع را خلاف نکند : باآنچه بیشتر صوفیان روا می دارند مخالفت نکند (۲۰) استغفار : گذشت خواستن (۲۱) غرامت : تاوان (۲۲) خرده : کارخرد و اندك وبی اهمیت ، دراصل : خورده (۲۳) استغفار وغرامت وخرده برخلق سخت نگیرد : دربرابر کارهائی که مردم گذشت میخواهند و تاوان میدهند و کارهای خرد برآنها سخت‌گیری نکند (۲٤) دراصل: خورده (۲٥) ازسرسجاده کم‌غایب شود : هنگام نماز کمتر اندیشهٔ چیزهای دیگر کند (۲٦) بقصد : عمداً واندیشیده (۲۷) خاستن اینجا بمعنی اقدام کردن وقیام کردن آمده

یا کاری از آنِ خویش خواهد کردن[1]، بدستوری جمع کند و اگر جامه بپوشد یا بیرون کند[2] دستوری از جمع بخواهد یا از پیر[3] جَمع[4] و بر سَجّاده مُتّکی[5] و مُربّع[6] ننشیند و پنهان از قوم خرقه ندرّد[7] و پنهان از قوم چیزی نخورد، اگر همه[8] یك بادام باشد، که آنرا زشتی خوانند و نام چیزی بحسّ ظاهر[9] نبرد، مگر بنامی که جمع خوانند[10] و بین جمع سخن بسیار نگوید و اگر خرقه بنهند[11] موافقت کند[12] و اگر بردارند[13] هم چنین[14] و تا بتواند خرقهٔ کس پاره نکند[15] و تفرقه طعام نکند[16]، که درین دو کار شرطهاست که هر کس بجای نتواند آوردن و آب بردست ریختن بغنیمت دارد[17] و پای بر خرقه و سَجّادهٔ کسان ننهد و در میان جمع شتاب[18] نرود و پیش جمع بسیار نگذرد[19] و بر جای کسان ننشیند و جگرخواره[20]

---

(۱) کاری ازآن خویش خواهد کردن : کاری را که ازوست می خواهد بکند (۲) بیرون کردن اینجا بمعنی کندن آمده (۳) پیر اینجا بمعنی پیشرو و پیشواست (٤) دستوری ازجمع بخواهد یا از پیر جمع : ازجماعت صوفیان یا ازپیشوای آنها اجازه بخواهد (٥) متکی : تکیه‌داده (٦) مربع : چهار زانو (۷) خرقه : جامه‌ای که ازپیش بازشودوجبهٔ صوفیان ، خرقه دریدن : چاك زدن و پاره کردن جامه که علامت وجد ونشاط درمیان صوفیان بوده‌است (۸) اگرهمه : اگر هم و اگرچه (۹) بحس‌ظاهر : باحساسات ظاهری‌وبیرونی (۱۰) بنامی که‌جمع خوانند : بنامی که جماعت درویشان‌بآن میدهند (۱۱) خرقه نهادن : خرقه درروی زمین گستردن که آن نیز درمیان صوفیان علامت وجد ونشاط بوده است (۱۲) موافقت کردن: همراهی کردن (۱۳) خرقه برداشتن علامت بهم خوردن وجد ونشاط بوده است (۱٤) اگر بردارند هم‌چنین : اگر خرقه بر دارند باز همراهی کند (۱٥) خرقهٔ کس پاره کردن : اورا بدنام ورسوا کردن (۱٦) تفرقه طعام کردن : تنهاچیزی خوردن (۱۷) بغنیمت داشتن : غنیمت دانستن و غنیمت شمردن و مغتنم دانستن و شمردن (۱۸) شتاب اینجا بحالت معین فعلی بمعنی شتابان آمده (۱۹) در اصل : «بسیار نرود ونگذرد» وروی کلمهٔ «نرود» خط کشیده شده (۲۰) جگرخواره : آنکه همواره غمخوار واندوهگین باشد

نباشد و در وقتیکه سَماع کنند یا خرقه پاره کنند[1] یا [سِرّ آشکار] کنند با پیر محاذا[2] [نکنند[3]]، برنخیزد و با هیچ کس سخن نگوید و رقص بیهوده نکند و چون جامه بر تن پاره شود در حال[4] بیرون کند و پیش پیر بنهد و اگر درویشی اورا نکوهد[5] یا بستاید[6] شُکر زبان او بکند[7] و چیزی پیش نهد[8] و اگر درویشی اورا خرقه ای دهد بستاند و بگوید که: بشاید[9] و ببوسد و آنگاه بدو باز دهد و اگر کار درویشی بکند یا جامه‌ای دوزد یا بشوید بی شُکری بدو بازندهد[10] و اگر اکراهی[11] از وی بدرویشی رسد زود کِفایت کند[12] و کَفّارت کند[13] و اگر راحتی[14] رسد زود شُکر آن بکند و انصاف از خود بدهد و تا بتواند از کس انصاف نخواهد، خاصّه از درویشان؛ مردم اصفاهان[15] ایشان خواهند و ندهند[16] و قوم خراسان نخواهند و ندهند[17] و قوم طبرستان نخواهند و بدهند[18] و قوم پارس بخواهند و بدهند[19] و شنودم که صوفی گری[20] نخست در فارس پیدا آمد[21] و

---

(۱) خرقه پاره کردن: خرقه دریدن (۲) در اصل: تیر محارا (۳) محاذا کردن: روبرو شدن (٤) در حال: فوراً (٥) نکوهیدن: بد گفتن (٦) ستودن: نکو گفتن (۷) شکر زبان کسی کردن: از سخن او سپاس گزاردن (۸) پیش نهادن: تقدیم کردن (۹) بشاید: شایسته است (۱۰) بی شکری بدو باز ندهد: بی آنکه از آن درویش که این خدمت را باو رجوع کرده است سپاس گزار نباشد پس ندهد (۱۱) اکراه: کار ناپسند (۱۲) کفایت کردن اینجا بمعنی چاره کردن و جبران کردن آمده (۱۳) کفارت کردن یا کفاره کردن: کردن کاری که گناه را پاك کند (۱٤) راحت اینجا بمعنی نیکی و خوبیست (۱٥) اصفاهان معرب اسپاهان ضبط دیگری از نام شهر اصفهانست، در اصل: اصفان (۱٦) خواهند و ندهند: انصاف میخواهند و انصاف نمی دهند (۱۷) نخواهند و ندهند: انصاف نمی خواهند و انصاف نمیدهند (۱۸) نخواهند و بدهند: انصاف نمی خواهند و انصاف میدهند (۱۹) بخواهند و بدهند: انصاف میخواهند و انصاف میدهند، در اصل نقطه گذاشته نشده چنانکه نفی و اثبات فعل معلوم نیست (۲۰) صوفی گری: راه و رسم تصوف (۲۱) پیدا آمدن: پیدا شدن و آشکار شدن

درویش باید که در جوانی رنج خویش بگنج دارد[۱] و بپیری آهستگی[۲] گزیند و وقت نان خوردن[۳] از سفره غایب نباشد، تا قوم در انتظار نباشند و پیش از جمع دست بنان نکند[۴] ودست از نان بازنگیرد[۵]، الاّ باتفاق قوم[۶] و زیادت ازتفرقه چشم ندارد[۷] و کس را بی دستوری در نصیب خویش انباز نکند و اگر بعلّتی[۸] طعام نتواند خوردن پیش از نهادن سفره[۹] عُذر آن بخواهد و بر سر سفره هیچ نگوید و اگر روزه دارد[۱۰] و سفره بنهند از روزهٔ خود خبر نکند و روزه بگشاید[۱۱] و طهارت بی تمیز[۱۲] نکند و پای برزبرِ سجّاده ننهد و الوان[۱۳] طهور[۱۴] نپاشد. شرط جوانمردی وصوفی گری وادب آن[۱۵] اینست که گفتم؛ اما شرط مُحب[۱۶] آنست که طامات صوفیان را منکر نباشد و تفسیر[۱۷] طامات پُرسد و عیب ایشان بهنر دارد[۱۸] و بمثل[۱۹] کفر ایشان چون ایمان دارد[۲۰] و سرّ ایشان باکس نگوید و بر کار پسندیده نیکو گوید و بر ناپسندیده کفّارت کند و چون پیش ایشان شود[۲۱] جامه پاک دارد

---

(۱) رنج خویش بگنج داشتن : رنج را غنیمت دانستن (۲) آهستگی : نرمی و ملایمت
(۳) نان خوردن : چیزخوردن (٤) دست بنان کردن : دست بخوراک بردن
(۵) دست از نان بازگرفتن : دست ازخوراک برداشتن (٦) الا باتفاق قوم: مگر بهمراهی دیگران (۷) زیادت ازتفرقه چشم ندارد : از تنهائی افزونی نخواهد
(۸) علت : رنج ودرد وبیماری ، بعلتی: بواسطهٔ بیماری ورنجی (۹) نهادن سفره: انداختن وگستردن آن (۱۰) روزه داشتن : روزه بودن (۱۱) روزه گشودن : روزه خوردن (۱۲) بی تمیز : ندانسته ونسنجیده (۱۳) الوان جمع لون : رنگها
(۱٤) طهور : پاک کننده (۱۵) دراصل : ادبار (۱٦) محب : دوست ودوستدار
(۱۷) تفسیر : گزارش (۱۸) عیب کسی را بهنر داشتن : بد اورا خوب دیدن
(۱۹) بمثل : مثلا (۲۰) کفرایشان چون ایمان دارد : کفر آنها را ایمان بداند
(۲۱) شدن اینجا بمعنی رفتن آمده

وبحرمت[1] برجای نشیند و خرقهٔ ایشان را آنچه نصیب او بود حرمت دارد[2] و نپوشد و برسر نهد و بر زمین ننهد و بکاری دون[3] بکار نبرد[4] و تا بتواند از نیکی کردن خالی نباشد[5] و اگر بیند که صوفیان خرقه بنهادند وی نیز بنهد و اگر چنانکه آن خرقه از سر عشرت[6] نهاده باشند بدعوتی[7] یا بطعامی باز خرد[8] و بردارد و یک یک را ببوسد و بخداوند باز دهد[9] و اگر آن خرقه از نقار[10] افتاده باشد البته بدان مشغول نشود و بپیر باز گذارد[11] و تا بتواند میان نقار صوفیان نگردد[12] و اگر وقتی درافتد[13] بجای بنشیند و هیچ سخن نگوید، تا ایشان خود کار خود بصلاح آرند[14] و در میان صوفیان وکیل خدای نباشد[15] که گوید: وقت نماز آمد، یا برخیزید تا نماز کنیم، باعث[16] طاعت[17] نباشد، که مستغنی‌اند[18] از طاعت فرمودن[19] کسی و در میان ایشان بسیار نخندد و نیز گران جان[20] و ترش روی[21] نباشد، که

---

(۱) بحرمت: درحال احترام (۲) حرمت داشتن: احترام کردن (۳) دون: پست و نابکار (٤) بکاری دون بکار نبرد: در کار زشت استعمال نکند (٥) از نیکی کردن خالی نباشد: از نیکی کردن فارغ نباشد (٦) عشرت: خوشدلی (۷) در اصل: بدعوئی (۸) باز خریدن: تلافی وجبران کردن (۹) بخداوند باز دهد: بصاحب آن پس بدهد (۱۰) نقار: اختلاف ودوگانگی (۱۱) بپیر باز گذارد: بپیشوای صوفیان واگذار کند (۱۲) میان نقار صوفیان نگردد: در دوگانگی و اختلاف صوفیان خود را وارد نکند، میان چیزی گشتن: خودرا درآن داخل کردن (۱۳) درافتادن: اتفاق افتادن (۱٤) بصلاح آوردن: درست کردن (۱٥) وکیل خدای نباشد: خودرا مامور از جانب خدای نداند (۱٦) باعث: انگیزه وسبب (۱۷) طاعت: بندگی خدای و فرمانبرداری ازو (۱۸) مستغنی: بی نیاز (۱۹) فرمودن: دستوردادن وفرمان‌دادن (۲۰) گران‌جان اینجا بمعنی اندوهگین ومحزون وگرفته است (۲۱) ترش روی: روی درهم کشیده وگرفته

چنین کس را پای افزار [1] خوانند و هر گاه که طعام شیرین یابد، اگر چه اندك بود، پیش‌ایشان برد و عُذر اندك بگوید [2]: هر چند اندکی بود نخواستم که رُسی کنم [3]، که حَلوا [4] بصوفیان اولی تر [5] [ودرین معنی دو بیتی من گفته ام، بیت]:

من صوفیم، ای روی‌تو از خوبان فَرد [6]
هر کس داند پیر و جوان و زن و مرد
حلواست لب سرخ تو از شیرینی
حَلوا در کار صوفیان باید کرد [7]

هر گاه که چنین باشی تمامی و راستی مُحبّان بجای آورده باشی، که شرط جوانمردی و راستی مُحبّان اینست. اما آن گروه که‌ایشان را ازصورت مردمی‌تن وجان وحواس رسید، یعنی جوان مردی وراستی ودانش، آن پیغامبران اند، هر عَبدی [8] که در وی این سه‌صفت موجود باشد و مجموع [9]، ناچاره پیغامبری مُرسل [10] باشد یا وصی [11] حکیم، از بهر آنکه‌هردو تفسیر جسدانی‌وروحانی

---

(۱) پای افزار اصلا بمعنی کفش است و بحالت مجازی بمعنی کسیست که مزاحم مردم و سبب ناراحتی مردم باشد و درین زمان سرخر گویند (۲) عذر اندك بگوید : از اینکه اندکست پوزش بخواهد ، عذر گفتن : پوزش خواستن و عذر خواستن (۳) رس : پرخوار و شکم خوار ، رسی کردن: شکم خواری کردن (۴) حلوا اینجا بمعنی‌شیرینیست (۵) حلوا بصوفیان اولی‌تر : شیرینی برای صوفیان روا ترست (۶) فرد : یگانه (۷) چیزی را در کار کسی کردن : آنرا وقف او کردن و باو اختصاص دادن (۸) عبد : بنده ، دراصل : هرچندی (۹) مجموع : گرد آمده ، این سه صفت موجود باشد و مجموع : این‌سه‌خوی پیدا آمده و گرد آمده باشد (۱۰) مرسل : فرستاده ازسوی خدا (۱۱) وصی : اندرز دهنده

دروی بود، هنر جسدانی راستی و معرفتست و هنر روحانی دانش و اگر برتو پوشیده ماند[1] که چرادانش را زیر[2] معرفت جای دادند و چرا دانش را بر شناسنده ترجیح نهادند[3] این بند برتو بگشایم[4]: بدان که معرفت بپارسی شناختنست و شناختن آن بود که چیزی را از حدّ شناختن بدر آشنائی آوری[5] و بپارسی علم دانشست که آشنارا و بیگانه‌را در آشنائی و بیگانگی تمام بشناسی[6]، تا دَرجات[7] نیك و دَرجات بد بدانی و چنان دان که تمامی دانش بر پنج گونه است: انیّت[8] و کیفیت [ولمیّت] و کمیّت وسبب، یعنی چیستی[9] و چونی[10] وچرائی وچندی و بهانه. چیستی[9] چنان بود که گوئی: فلان را شناسم که چیست و کیست و آن معرفت بود و بهایم باآدمی درین معرفت شریکست، از بهر آنکه او غذا و بچهٔ خویش بشناسد و آدمی هم‌چنین، ولکن چون درآدمی دانش زیادت[11] آمد چیستی با چگونگی وچندی و چرائی[12] را و بهانه[13] [را] آدمی بدانست، نبینی که چون بهایم را آتش درجائی[14] کنی که خورشگاه[15] او بود تاسر بدو نکند[16] ورنج آتش بدو نرسد دور نشود، از بهر آنکه از آتش را بچیستی[17] شمارد[18]، نه بچگونگی و آدمی چیستی و چگونگی بشناسد. پس معلوم شد که دانش زبر معرفتست[19]، ازین

(۱) دراصل: برتو شیده ماند (۲) زیراینجابمعنی پس و بعدست (۳) ترجیح نهادن: برتری دادن (٤) بنداینجا بمعنی دشواریست و بند برتو بگشایم یعنی دشواری‌را برای تو حل کنم (٥) بدر آشنائی‌آوری: بپایهٔ آشنائی برسانی (٦) تمام‌بشناسی: بخوبی بشناسی (۷) درجات جمع‌درجه: پایه‌ها (۸)دراصل: آن‌سبب (۹) دراصل: جنسیتی (۱۰) دراصل: خوبی (۱۱) زیادت: افزون (۱۲) در اصل: جراء (۱۳) دراصل: نهاد (١٤) دراصل: جای (١٥) خورشگاه: جائی که‌در آن‌چیزی خورند (١٦) سربدو نکند: سردرآن نبرد (۱۷) دراصل: بجنسیتی (۱۸)شماردن اینجا بمعنی پی بردنست (۱۹) زبر معرفتست: بالاتر از معرفتست

سبب گفتم که هر کرا کمال دانش بود وی پیغامبری بود، از بهر آنکه پیغامبران را برما چندان شرفست که مارا بر بهایم[1]، از بهر آنکه بهایم راشناخت[2] چیستیست و بس و آدمی را چندی و چگونگی و پیغامبران را، که تمام[3] ترین مردمانند، چگونگی و چندی و چرائی و بهانه[4] و بهایم هم این[5] داند که آتش بسوزد و بس، آدمی بداند که چون سوزد و تمام ترین بداند که بسوزد و چون سوزد وچراسوزد و بچه بهانه سوزنده است. اما تمام ترین آدمی آن مردیست که اورا تمامی جوانمردی بود و تمامی جوانمردی آن بود که اورا تمامی دانش بود و آن پیغامبران را بود و تمامی پیغامبری روحانی باشد، از بهر آنکه درجهٔ آدمی بیشتر و برتر از منزلت[6] پیغامبری منزلتی نیست. پس آن گروه که ایشان را از صورت مردمی تن وجان وحواس و معانی رسید جز پیغامبران نباشند. پس چون بحقیقت[7] کسی را از صورت نصیب مردمی تمام رسیده باشد ازو جز بر موجب صفا[8] صفت نتوان کرد[9] و برتر ازو هم چون او بود و شناس[10] او بمعامله بود، بقول[11] و تجربت، که کسی که او را صفا نبود از خودی تنها وهم ازو بدو در ازو بود و هم درو[12] بدو ازو بود[13]، او وازو باو[14]

(١) پیغامبران را برما چندان شرفست که ما را بر بهایم: بهمان اندازه که ما بر بهایم شرف داریم پیغامبران هم برما شرف دارند (٢) شناخت: معرفت (٣) تمام اینجا بمعنی کامل آمده (٤) دراصل: نهایت (٥) هم این اینجا بمعنی همین آمده (٦) منزلت: پایه، دراصل کلمهٔ «منزلت» باخط دیگر بالای سطر افزوده شده (٧) بحقیقت: راستی (٨) صفا: پاکی وزدودگی (٩) صفت کردن: وصف کردن (١٠) شناس: شناسائی و شناخت (١١) قول: گفتار (١٢) در اصل: در او (١٣) از خودی تنها وهم ازو بدو در ازو بود وهم درو بدو ازو بود: بخودی خود یگانه است وهرچه اودارد ودر اوست از خود اوست وهرچه دراوست اودارد و ازخود اوست (١٤) دراصل: او ازو به او

بود[1]، او با او بود[2]، تابش صفایش بی سبب[3] بود و قَصد[4] او بی غَرض[5] و بی طَلب[6] بود، از وحشت بَری[7] بود و از خودی[8] مُنزّه[9] بود و از سبب[10] جدا باشد، بقای او در فنا بود[11]، از فنا بفنا با بقا بود[12]، درفنا بابقا باقی بود[13]، در صفا بی صفت صافی بود و خود را درجز از خود بیند[14]، جز از خودرا بی خود نبیند[15] ودر عین بعین بی عینی نگرد[16]. پس مَنزلات این گروه اگر از بر بود[17] وجای نظر بود روا باشد. پس، ای پسر، جَهد کن[18] تا بهر صفت که باشی[19] پیش باشی[20] و باجوانمردی قَرین باشی[21]، تا از جهان گُزین[22] باشی واز هر طایفه ای که هستی و باشی، اگر طریق جوانمردی خواهی سپردن، ناحِفاظ[23] مباش و مادام سه[24] چیز بسته دار: چشم و دست وزبان، از نادیدنی[25] ونا کردنی[26] ونا گفتنی[27] وسه چیز بر

---

(۱) او وازو باوبود : او وهرچه او دارد بااوست (۲) او بااو بود : اوباخود همراهست واز خود بی‌خودنیست (۳) دراصل : آبش باصفایش باسلب (٤) قصد : آهنگ (٥) غرض : خواست‌وآرزو وکام (٦) طلب : نکاپو (۷) بری : وارسته، دراصل : بوی (۸) خودی اینجا بمعنی خودبینی و خویشتن بینی آمده (۹) منزه : پاکیزه وپیراسته (۱۰) دراصل : سلب (۱۱) بقای او درفنا بود : هستی خودرا درنیستی داند (۱۲) از فنا بفنا بابقا بود : از نیست‌شدن بنیستی هست وزنده‌باشد (۱۳) درفنا بابقا باقی بود : در نیستی باهستی هست و زنده باشد (١٤) در صفا بی‌صفت صافی بود وخودرا در جز ازخود بیند : درپاکیزگی پاکیزه‌ای باشد که صفت نداشته باشد وپاکیزهٔ محض باشد وخودرا در دیگران بیند (١٥) جزازخود را بی‌خود نبیند : دیگران‌را ازخود جدا نداند (١٦) درعین بعین بی‌عینی نگرد: درهرچه هست بچشم بی چشمی وبی خود بینی نگاه کند (١٧) ازبر بودن : بالا بودن (١٨) جهد کردن : کوشیدن (١٩) بهرصفت که باشی : هر صفت که داشته باشی (٢٠) پیش بودن : برتر بودن (٢١) قرین بودن : جفت بودن‌و یار بودن (٢٢) گزین : گزیده (٢٣) ناحفاظ : بی‌شرم (٢٤) دراصل: همه (٢٥) نادیدنی: آنچه نباید دید (٢٦) ناکردنی : آنچه نباید کرد (٢٧) ناگفتنی : آنچه نباید گفت

دوست ودشمن گشاده دار: در سرای و بند سفره[1] و بند کیسه[2] و بدان قدر که طاقت داری[3] دروغ مگوی، که اصل ناجوانمردی دروغ گفتنست واگر کسی اعتماد کند[4] برجوانمردی تو، اگر خود عزیز ترین کسی باشی وعزیز ترین کسی را از آنِ تو کشته باشند و بزرگ ترین دشمنی باشد از آن تو، چون خود را تسلیم کرد[5] و بعجز[6] اقرار داد[7] واز همه خلق اعتماد بر تو کرد، اگر جان تو بخواهد شد[8] در آن کار بگذار تا بشود[9] و باك مدار و از بهر او تاجان بکوش[10]، تا ترا جوانمردی رسد[11] ودیگر[12] تا تو باشی[13] بانتقام گذشته مشغول نباشی و بروی خیانت نه اندیشی[14]، که در شرط جوانمردی نیست و بدان، ای پسر، که این کوی کوی درازست[15] واگر جوانمردی هر طایفه را کشف کنم[16] درچون وچرائی[17] این طایفه سخن دراز گردد، اما سخنی مختصر بگویم، که هرچه گفتم تبع[18] این سخنست: بدان که تمام ترین جوانمردی آنست که چیز[19] خویشتن را از آنِ خویشتن

---

(۱) بند سفره گشاده داشتن: مهمان نواز بودن (۲) بند کیسه گشاده داشتن: بخشنده ودهنده بودن (۳) طاقت داشتن: توانائی داشتن (٤) اعتماد کردن: پشت دادن (٥) خودرا تسلیم کردن: تن دردادن (٦) عجز: ناتوانی (٧) اقراردادن: اقرار کردن، در اصل: قرار داد (٨) شدن اینجا بمعنی رفتن آمده (٩) اگرجان تو بخواهد شد درآن کار بگذار تا بشود: اگر جان تو برسر این کار می‌رود بگذار برود (١٠) تاجان کوشیدن: تاجان داشتن کوشش کردن (١١) تا ترا جوانمردی رسد: تا از جوانمردی بهره بیابی (١٢) و دیگر: دیگر آنکه (١٣) تا توباشی: تا زنده ای (١٤) بروی خیانت نه اندیشی: دربارهٔ او اندیشهٔ خیانت نکنی (١٥) این کوی کوی درازست: این کوچه واین مطلب سر دراز دارد (١٦) کشف کردن: آشکار کردن (١٧) چون و چرائی: چگونگی (١٨) تبع: پیرو (١٩) چیز اینجا بمعنی مال ودارائیست

دانی وچیز دیگران را از آنِ دیگران و طمع از چیز خلق ببری[۱] واگر ترا چیزی باشد خلق را نَصیب کنی[۲] وچیز مردمان را طمع نداری و آنچه تو ننهاده باشی برنگیری[۳] واگر بجای[۴] خلق نیکی نتوانی کرد باری بدی از خلق دور دور دار[۵]، که بزرگترین ومردم ترین[۶] جوانمردی اینست. هر که چنین زندگانی کند که من گفتم هم دنیا اورا باشد و هم آخرت. بدان، ای پسر، که درین کتاب چند جای سخن قناعت[۷] گفتم و دیگر باره تکرار میکنم[۸]: اگر خواهی که مادام دلتنگ نباشی قانع[۹] باش و حَسود[۱۰] مباش، تاهمیشه دل‌تو خوش باشد، که اصل غمناکی[۱۱] حسدست[۱۲] وبدان کز[۱۳] تاثیر فلك نیك و بد بمردم می‌رسد واستاد من گفتی که: مرد باید که پیش بین باشد وپیشِ[۱۴] تاثیر فلك دایم گردن کشیده دارد[۱۵] ودهان باز کرده[۱۶]، تا اگر از فلك ضعفی رسد بگردن بگیرد[۱۷] واگر لقمه‌ای رسد بدهان بگیرد[۱۸]، چنانکه حق سبحانه وتعالی می‌فرماید: «فَخُذْ ما آتَیتُكَ

(۱) طمع ازچیزی بریدن: بدان طمع نداشتن (۲) نصیب کردن: بهره دادن (۳) آنچه تو ننهاده باشی برنگیری: هرچه را توجائی نگذاشته باشی برنداری، برگرفتن بمعنی برای خودگرفتن آمده (٤) بجای اینجا بمعنی در بارهٔ و در حق آمده است (٥) باری بدی از خلق دور دور دار: درهر حال بدی را از خلق بسیاردور کن (٦) مردم اینجا بحال‌صفت بمعنی‌دارای‌مردمی آمده است (۷) قناعت: خشنودی و بسنده‌کاری (۸) تکرار کردن: بازگو کردن (۹) قانع: خشنود و بسنده‌کار (۱۰) حسود: رشکین (۱۱) غمناکی: غمگینی و غمینی (۱۲) حسد: رشك (۱۳) کز مخفف که از، دراصل: کار (۱٤) پیش اینجا بمعنی دربرابرست (۱٥) گردن کشیده داشتن: گردن راست نگاه داشتن و برابری و ایستادگی کردن (۱٦) گردن کشیده دارد و دهان باز کرده: گردن را کشیده ودهان‌را باز کرده نگاه دارد (۱۷) بگردن گرفتن: تحمل کردن و بردباری کردن (۱۸) بدهان گرفتن: در دهان جا دادن

وَ کُن مِنَ الشّاکِرین » [1]، تاثیر فلك ازین دو بیرون نیست [2]؛ چون این طریق بردست گرفتی [3] تنِ آزاد تو هرگز بنده نگردد و طمع را دردل خود جای مده؛ بر آن جمله [4] که ترا اتفاق افتاده باشد [5] بنیك و بد راضی باش و بدان که همه طایفه که هستند همه بندهٔ یك خدایند، عز و جل و همه فرزند آدم‌اند علیه‌السلام، یکی از یکی کمتر نیست. چون مرد طمع از دل بیرون کرد و قناعت پیشه گرفت [6] ازهمه جهان بی نیاز باشد؛

بگسستی، ایا پسر [7]، طمع [8]. آسان شد
منزلگهت [9] از قناعت آبادان شد [10]

پس محتشم ترین کسی در جهان او باشد [11] که اورا بکس نیاز نبود وخوارتر و فرومایه تر آن کس باشد که بخلق نیازمند باشد وننگ ندارد واز بهر زر و سیم بندگی همچون خودی [12] کند.

حکایت: شنودم که روزی شِبلی [13] رحمة‌الله علیه [14] درمسجدی شد،

---

(۱) آنچه بتو می‌رسد بگیر وازسپاس گزاران باش (سورة الاعراف آیهٔ ۱٤۱) (۲) ازین دو بیرون نیست: ازین دوحال خارج نیست (۳) بردست گرفتن اینجا بمعنی پیش گرفتن آمده‌است (٤) برآن‌جمله: بهرچه وبهمان گونه (٥) اتفاق‌افتادن: پیش آمدن (٦) پیشه گرفتن: پیشهٔ خود وراه ورسم خود قراردادن (۷) ایاپسر: ای پسر (۸) طمع گسستن: طمع بریدن (۹) منزلگه ومنزلگاه: جایگاه‌وفرودگاه (۱۰) بگسستی‌ایا پسرطمع آسان شد منزلگهت از قناعت آبادان شد: ای‌پسر چون‌طمع ببری کارتو آسان‌شود وجایگاهت ازقناعت آبادان شود (۱۱) اوباشد: آن کسی باشد (۱۲) همچون‌خودی: مانند خود کسی (۱۳) شبلی: ابوبکرجعفر بن یوسف شبلی خراسانی بغدادی عارف مشهور قرن سوم ویکی از بزرگان تصوف بود درسال ۲٤۷ قمری دربغدادبجهان آمد واصل وی ازشبله روستائی درسرزمین اسروشنه در ماوراءالنهر بود ودر شب آدینهٔ ۲۸ ذیحجهٔ ۳۳٤ درگذشت ومزار او هنوز دربغداد زیارتگاهست (۱٤) رحمة‌الله علیه: آمرزش خدای برو باد

تا دو رَکعت[۱] نماز بگزارد و زمانی[۲] بر آساید[۳]. در مسجد کودکانِ دبیرستان[۴] بودند؛ اتفاق را[۵] وقت نان خوردن[۶] کودکان بود و دو کودک بنزدیک شبلی، رحمة‌الله علیه، نشسته بودند، یکی پسر مُنعمی[۷] و یکی پسر درویشی[۸] و دو زنبیل نهاده بودند؛ در زنبیل پسر منعم نان و حَلوا[۹] بود و در زنبیل پسر درویش نان تَهی. پسر منعم نان و حلوا می خورد و پسر درویش از وی حلوا همی خواست. پسر منعم گفت: اگر ترا پاره‌ای[۱۰] حلوا بدهم تو سگ من باشی؟ گفت: باشم. گفت: بانگ کن، تا ترا حلوا بدهم. آن بیچاره بانگ سگ همی کرد و پسر منعم حلوا بوی همی داد. چند کَرّت[۱۱] هم چنین بکرد و شیخ شبلی رحمه‌الله[۱۲] در ایشان نظاره میکرد[۱۳] و می گریست. مُریدان[۱۴] گفتند: ای شیخ، ترا چه رسید[۱۵] که گریان شدی؟ گفت: نگاه کنید که طامعی[۱۶] و بی‌قناعتی[۱۷] بمردم چه میکند؛ چه بودی[۱۸] اگر آن کودک بنان خشک تهی خود قانع بودی و طمع حلوای آن کودک نکردی؟ تا وی را سگ همچون خودی نبایستی بود.

---

(۱) رکعت: هر قسمتی از نماز که در پایان آن رکوع بکنند و برزانو خم شوند (۲) زمانی: چندی (۳) بر آسودن: راحت کردن (۴) دبیرستان در آن زمان بآموزشگاهی که کودکان نوآموز در آن درس می‌خواندند گفته می‌شد (۵) اتفاق را: اتفاقاً و از قضا (۶) نان خوردن: غذا خوردن (۷) منعم: چیزدار و مالدار (۸) درویش اینجا بمعنی بی‌چیز و تنگ دست است (۹) حلوا اینجا بمعنی هر چیزیست که با نان خورند و بترکی قاتق گویند (۱۰) پاره: تکه و قطعه (۱۱) کرت: بار (۱۲) رحمه‌الله: خداش بیآمرزاد (۱۳) نظاره کردن: نگاه کردن و در کسی نظاره کردن: کسی را نگاه کردن (۱۴) مرید: پیرو (۱۵) ترا چه رسید: ترا چه پیش آمد (۱۶) طامعی: طمع کاری (۱۷) بی‌قناعتی: قانع نبودن (۱۸) چه بودی: چه می شد

پس، ای پسر، اگر زاهد[1] یافاسق[2] باشی قانع و بسندکار[3] [باش]، تا بزرگترین وپاکترین جهان[4] تو باشی و بدان، ای پسر، که من درین چهل و چهار باب این کتاب در هر فنّی که دانستم، چنانکه توانستم، باتو سخن گفتم و در هر بابی سخنی چند ترا نصیحت کردم[5] وپندی بدادم، مگر در باب خردمندی، که هیچ نمی توانم گفتن که بستم[6] عاقل باش، ازآنکه بستم عاقلی نتوان آموخت وبدانکه عقل از دو گونه است[7]: یکی عقل غریزیست[8] ودیگر مُکتسبی[9] وعقل مکتسبی بتوان آموخت، اماعقل غریزی هدّیهٔ[10] خدایست عزّ و جل، بتعلیم نتوان آموختن، اگر چنانچه حق سبحانه وتعالی تراعقل غریزی داده باشد زهی[11] سعادت[12] تو ودر عقل مُکتسبی رنج بر[13] [illegible]وز و مُکتسبی با غریزی یار کن[14]، تا بدیع الزّمان[15] باشی؛ پس اگر غریزی نباشد من وتو هیچ نتوانیم کردن، باری در مکتسبی تقصیر مکن[16]، چندانکه طاقت باشد، بیاموز تا اگر از جمع خردمندان نباشی[17] باری از جمع بی خردان[18] نباشی و نیز از دو گانه[19] یکی ترا حاصل بود[20] بهتر که هیچ نباشد، که گفته اند که: چون پدر

---

(۱) زاهد: پارسا (۲) فاسق: بدکار وتبه کار (۳) بسندکار و بسنده کار: قانع وخشنود (٤) بزرگترین و پاکترین جهان: بزرگ ترین و پاك ترین کس در جهان (۵) نصیحت کردن: اندرز دادن (٦) بستم: بزور واکراه (۷) ازدوگونه است: دوقسمست (۸) غریزی: طبیعی و فطری (۹) مکتسبی: بدست آورده (۱۰) هدیه: ارمغان (۱۱)زهی: چه بسا (۱۲) سعادت: نیکبختی (۱۳) درچیزی رنج بردن: دربی آن رنج بردن (۱٤) یار کردن: توام کردن (۱۵)بدیع الزمان: آنکه در روزگار تازه باشد (۱٦) تقصیر کردن: کوتاهی کردن و کوتاه آمدن (۱۷) دراصل: باشی، ازجمع خردمندان نباشی؛ جزو خردمندان نباشی(۱۸) بی خرد: آنکه خرد ندارد وبی عقل (۱۹) ازدوگانه: ازین هردو(۲۰) حاصل بودن: فراهم بودن

نباشد هیچ بهتر از شوی مادر نیست. اکنون اگر خواهی که خردمند باشی ـ حکمت[۱] آموز، که خرد را بحکمت توان آموخت، چنانکه اَرسطاطالیس[۲] حکیم را پرسیدند که: قوّت خرد از چیست؟ گفت: همه کس را قوت از غذا باشد و غذای خرد حکمتست.

اکنون، ای پسر، بدان که هر چه عادت من بود جُمله[۳] را کتابی کردم از بهر تو[۴] واز هر علمی و هنری و هر پیشه ای که من دانستم فصلی یاد کردم[۵]، در چهل و چهار باب این کتاب و بدان که، ای پسر، که از خُردی تا بپیری عادت من این بود و چنین بودم و شست و سه سال عمر من بدین سیرت و بدین سان[۶] بپایان بردم و این کتاب آغاز کردم در سنهٔ[۷] **خمس وسبعین و اربعمائه**[۸] و از پس این[۹] اگر حق تعالی عُمر دهد هم برین باشم[۱۰] تا زنده باشم و آنچه بر خویشتن پسندیدم بر تو همان پسندیدم؛ اگر تو بهتر ازین عادتی و خصلتی[۱۱] همی بینی چنان باش که ترا بهتر بود[۱۲] واگر نه این پند ها و عادتهای من بگوش دل بشنو[۱۳] و کار بند[۱۴] واگر نشنوی و

---

(۱) حکمت : فرزانگی (۲) ارسطاطالیس یا ارسطو : حکیم نامور یونانی که در ۳۸٤ پیش از میلاد در شهر استاژیر در مقدونیه بجهان آمد ومربی ودوست اسکندر بزرگ بود ویکی از بزرگان جهانست وکتابهای چند درحکمت نوشته ودر شهر کالسیس در سرزمین اوبیا در سال ۳۲۲ پیش از میلاد در گذشت (۳) جمله : همه وهمگی (٤) از بهر تو : برای تو (۵) یاد کردن اینجا بمعنی ذکر کردن وآوردن آمده (٦) بدین سان : بدین‌گونه (۷) سنه : سال (۸) خمس وسبعین و اربعمائه : چهار صدو هفتادو پنج (پنج‌و هفتادو چهار صد) (۹) ازپس این : پس ازین وبعدازین (۱۰) هم برین باشم : بهمین‌گونه باشم (۱۱) خصلت : خوی (۱۲) چنان باش که‌ترا بهتر بود: چنانکه برای تو بهترست باش (۱۳) بگوش دل‌شنیدن : باکمال دقت شنیدن (۱٤) کاربستن : بکار بردن

نپذیری بر توستم نیست [۱]، آن کس که اورا خدای نیک بخت آفریده باشد بخواند وبداند، که جمله علامت نیک بختانست در دو جهان [۲].

ایزد تعالی و تقدّس برمن وتو رحمت کناد و خشنودی من در تواثر کناد، بحق محمّد المصطفی وآله و عترته [۳] الطاهرین وسلّم تسلیماً کثیراً والحمد لله رب العالمین [۴]. ۵

پایان

---

(۱) برتوستم نیست: کسی را باتو زوری نیست (۲) جمله علامت نیک بختانست در دو جهان: درین جهان ودرآن جهان همهٔ این پندها نشانهای نیکبختانست (۳) دراصل: عشرته (٤) برای محمد برگزیده و خاندان و دودمان پاکیزه‌اش و درود بسیار برو وسپاس خدای را که پروردگار جهانست. درپایان نسخهٔ اصل نویسنده چنین نوشته‌است: «کتبه العبد الضعیف النحیف الراجی رحمة ربه محمد بن محمود بن علاء الدین البخاری الملقب بمحمد الفقاعی فی اواخر ذوالحجه سنة خمسین و سبعمائه، صاحبه و مالکه اجل اعز اکرم اشرف اوحد اطهر اظهر مربی علما ومساکین مقبول الملوك والسلاطین استاد الصیاغین استاد هندو بن الاجل المحترم المکرم المرحوم استاد بختیار الطوسی الملقب استاد هندوی آل کر اطال الله بقاه و رزقه تمام للعلم والادب، آمین رب العالمین وبالله العصمة والتوفیق» یعنی: این‌را بندهٔ ناتوان نزار امیدوار بآمرزش پروردگارش محمد پسر محمود پسر علاءالدین بخاری ملقب بمحمد فقاعی در پایان ذیحجهٔ سال هفتصدو پنجاه نوشت، دارندهٔ آن و خداوند آن بلند پایه ترین وگرامی ترین وبزرگترین و ارزنده ترین ویگانه ترین وپاکیزه ترین و نامبردارترین پرورندگان دانشمندان وتنگ دستان پذیرفتهٔ پادشاهان وشهریاران استاد زرگران استاد هندو پسر بلند پایهٔ ارجمند بزرگ خدای آمرزیده استاد بختیار طوسی ملقب باستاد هندوی آل کر که خدای زندگی او را دراز کناد و برای دانش و فرهنگ همهٔ داد او بدهاد، آمین ای پروردگار جهانها و بی گناهی و کامیابی از خداست».

فهرست مندرجات

مقدمه

سر آغاز	۱	شهرت و رواج این کتاب	۳۱
خانواده و زندگی مولف	٤	ترجمهای این کتاب	۳٤
اخلاق و معلومات مولف	۲٤	چاپهای این کتاب	۳٤
اشعار مولف	۲۹	چاپ حاضر	۳۵
نام این کتاب	۳۰		

متن کتاب

دیباچه ۱

فهرست ابواب ۷

باب اول - اندر شناختن راه حق تعالی ۱۰

باب دوم - در آفرینش پیغمبران ۱۳

باب سیوم - اندر سپاس داشتن از خداوند نعمت ۱٦

باب چهارم - اندر فزونی طاعت از راه توانستن ۲۰

باب پنجم - اندر شناختن حق مادر و پدر ۲۵

باب ششم - اندر فروتنی و افزونی هنر ۲۸

باب هفتم - اندر پیشی جستن در سخندانی ٤٤

باب هشتم - اندر یادکردن پندهای نوشروان عادل ۵۷

باب نهم - اندر ترتیب پیری و جوانی ٦۳

باب دهم - اندر خویشتن داری و ترتیب خوردن وآئین آن ۷۲

باب یازدهم - اندر ترتیب شراب خوردن و شرایط آن ۷۵

باب دوازدهم - اندر مهمانی کردن و مهمان شدن و شرایط آن ۸۰

باب سیزدهم - اندر مزاح و نرد و شطرنج و شرایط آن ۸۸

باب شانزدهم - اندر آئین گرمابه رفتن ۹۲

باب هفدهم - اندر خفتن و آسودن ۹٤

باب هژدهم - اندر شکار کردن ۹۹
باب نوزدهم - اندر چوگان زدن ۱۰۲
باب بیستم - اندر کار زار کردن ۱۰٤
باب بیست و یکم - اندر آیین جمع کردن مال ۱۱۰
باب بیست و دوم - اندر امانت نگاه‌داشتن ۱۱۷
باب بیست و چهارم - اندر خانه و عقار خریدن ۱۲۱
باب بیست و هفتم - اندر فرزند پروردن و آیین آن ۱۲۵
باب بیست و هشتم - اندر دوست گزیدن و رسم آن ۱۳٦
باب بیست و نهم - اندر اندیشه کردن از دشمن ۱٤۲
باب سی‌ام - اندر آیین عقوبت کردن و عفو کردن ۱۵٦
باب سی و یکم - اندر طالب علمی و فقیهی ۱٦۲
باب سی و دوم - اندر تجارت کردن ۱۷٦
باب سی و سیوم - اندر ترتیب علم طب ۱۸۹
باب سی و چهارم - اندر علم نجوم و هندسه ۲۰۳
باب سی و پنجم - در رسم شاعری ۲۰۹
باب سی و ششم - اندر آداب خنیاگری ۲۱۷
باب سی و هفتم - اندر خدمت کردن پادشاه ۲۲٤
باب سی و هشتم - اندر آداب ندیمی کردن ۲۳۲
باب سی و نهم - در آیین کاتب و شرط کاتبی ۲۳۷
باب چهلم - در شرایط وزیری پادشاه ۲۵۰
باب چهل و یکم - در آیین و رسم اسفهسالاری ۲٦۰
باب چهل و دوم - اندر آیین و شرط پادشاهی ۲٦۵
باب چهل و سیوم - در آیین و رسم دهقانی و هر پیشه که دانی ۲۸۵
باب چهل و چهارم - در آیین جوانمردی ۲۸۹

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. 7831 Call No.

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ____________ Call No. ____________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

DATE LABEL

Acc. No 59419

Call No..........

Date...24......

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.